



دَهْ نَفَرِ قَبْلِ شَا



حسین مسرور

جلد ۲



جلد دوم ده نفر قزلباش گوشه‌ای از یکی از حساس‌ترین لحظات تاریخ ایران را باز می‌گوید. در این قسمت داستان نیز مانند چهار قسمت دیگر آن خواننده‌گویاترین تصاویر را از ایران اوایل عصر صفوی در برابر خود می‌یابد.

حسین سخن‌یار (مسرور) با نوشتن ده نفر قزلباش مقام خود را به عنوان بزرگترین نویسنده داستانهای تاریخی ایرانی مسلم ساخته است. وی در «کوپاه‌ی اصفهان به دنیا آمد. از ۱۲ سالگی در انجمن ادبی اصفهان عضویت داشت و پس از آنکه به تهران آمد نخستین داستان تاریخی خود را در نوبهار هفتگی انتشار داد و به تشویق ملک‌الشعرا بهار فعالیت ادبی خود را بیش از شاعری، مصروف نوشتن داستانهای تاریخی کرد.

استاد مسرور از ۱۳۰۲ در وزارت فرهنگ به کار تعلیم اشتغال داشته است.

حسین مسرور

ده نفر قزلباش

جلد دوم

سازمان کتابهای علمی

از این کتاب ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید
تهران ۱۳۴۵

فصل اول

آنچه باید بدانیم

داستان ده نفر قزلباش که اینک در ابتدای قسمت دوم آن هستیم، حوادث و روایاتی است که در اواسط دوره صفویه، یا در اواخر زمان شاه طهماسب و ابتدای فرمانروائی شاه عباس واقع شده است.

کمیترملتی مانند ایران، دارای تاریخ منظم و پیوسته ایست که در خلال آن تحولات و تبدلات روشن و آشکار نباشد، و پاگستکی های مفقود و قرنهای بی ارتباط در آن وجود داشته باشد.

سربقای ملل و رمز انقراض و فنای آنها را باید در سیر و اخلاق و معنویات ایشان جستجو کرد.

باید دانست که آن ملت چگونه فکرمی کرده و با چه مبادی و سننی ارتباط و بستگی داشته است ایمان او در حقایق و اصول زندگی تا چه قدر ثابت و استوار بوده، برای احقاق حق از دست رفته خود تا چه حد کوشش و استقامت می کرده است.

هرگاه ملتی را مشاهده کردید که برای احقاق حق یا اثبات شخصیت و تفوق خود، تلاش های مردانه و فوق عادت کرده است، باید یقین کنید که قبلا پرورش صحیح و تربیتی شایسته دیده است.

ریشه آن تربیتها و پایه آن معنویتها است که ثمرات فتح و پیروزی به بار آورده، و حیات آن ملت و مملکت را قرین اعتلاء و افتخار کرده است.

قبل از صفویه، ایران وضعی ملالت بار داشت - هیچگونه وحدت و هم آهنگی در شئون آن مشهود نبود، و عامل بزرگ وحدت ایرانیان یعنی مذهب در حال پراکندگی و گسیختگی کامل بود، و آنچه بایستی وسیله رشد

و کمال باشد سبب فنا و اضمحلال شده بود .

اقوام و قبائلی که به تازگی در ایران منزل گرفته بودند ، چه آنها که از آسیای صغیر بازگشته ، و چه آنها که از آسیای مرکزی آمده بودند ، از حیث مذهب اختلاف کلی بایکدیگر داشتند ، و با آنکه اکثر مسلمان بودند ، رابطه مذهبی ایشان ضعیف و گاهی به مخالفت و قیام بریکدیگر می انجامید و برای مردم تولید زحمت های بسیار می کرد .

مذهب تشیع بعد از شاه خدا بنده چنگیزی ، در زیر این هجوم ، بی تکلیف و بی سامان روز می گذرانید و شهرهائی که اکثریت مردم آن شیعه بودند محدود و گاهی در مضیقه فشار و اذیت واقع می گردید . دولت های کوچک داخلی به آتش این هرج و مرجهای مذهبی ، و اختلافات داخلی دامن می زدند و مردم انتظار آنرا داشتند که باز تیموری مقتدر و سلحشوری جهانگشا از گوشه ایران وارد شود ، و به این روزگار آشفته پایان بخشد .

زمزمه رسیدن چنین دولت مقتدری هم به گوش می رسید ، و با تشکیل دولت اسلامی آسیای صغیر « آل عثمان » که در زیر عنوان خلیفه مسلمین جهان ، خود را یگانه میراث خوار خلفای عباسی و اموی می پنداشت ، تکلیف قطعی ایران و ایرانیان تقریباً در حال بروز و ظهور بود .

دنیا نیز در این مواقع می خواست وارد مرحله نوینی گردد - ظهور اسلحه گرم و مقدمه صنایع و علوم جدید ، تازیانه عبرتی بود که آهسته آهسته ملت ها را برای بیداری آماده می ساخت .

هنوز سپاهیان آل عثمان مشغول تکمیل فتوحات بودند ، و آهسته ولی بدون توقف به سرحدات ایران نزدیک می شدند - آمدنی که بازگشت دربی نداشت .

در این موقع جوانی سلحشور و پیل زور به نام اسمعیل صفوی از حبس استخر بیرون جسته ، با سپاهیان ورزیده و زبده ، خود را به آذربایجان رسانیده و تبریزین خون آلود خود را بالای سرحدات قفقاز گذاشته گفت ... ایست .

سلطان سلیم فرماندهی کارزار دیده بود ، و مردی نبود که گوش

قبول او با این کلمات آشنائی داشته باشد ، در اینصورت جنگهای دوستانه ساله ایران در شمال آغاز گردید .

اسمعیل وارثکشوری پراز مذهبها ، ومشریبهای مختلف بود که هر وقت يك مصلح اجتماعی ظاهر می شود این گونه میراثها را به او می سپارند .

اسمعیل ابتدا ایران را از حیث مذهب متحد کرد ، و پارسمیت تشیع و اعلام مذهب رسمی ، ایرانیان را به اتحادی شایسته رهبری کرد . بعضی از ولایات ایران را که شیعه نشین بود ، و مردم آن از قدیم اثنی عشری بودند به مزایائی مخصوص مشخص گردانید ، و جاهای دیگر هم که فرقه شیعه در اقلیت بود ، این وحدت عقیده را با کمال میل استقبال کرد .

هیچگونه عکس العملی در برابر آن اظهار ننمودند - بنابراین اسمعیل در مدتی کم ، ایرانی متحد و همفکر در دست گرفته به تکمیل اساس دولت خویش و سرکوبی بدخواهان مشغول گردید .

مؤسس سلطنت صفوی ، یعنی شاه اسمعیل اردبیلی طرح عالی و نقشه کامل خود را به فرزندی لایق به نام شاه طهماسب سپرد ، که خوشبختانه مانند پدر با جهد و کوششی خستگی ناپذیر به ادامه اصلاحات ایران پرداخت ، و مملکت ایران را از هر طرف به سوی تعالی و کمال رهبری کرد . نام شاه را از خود برداشت ، و خویشان را راهنمای کمال ملت «مرشد کامل» نامید .

در حالیکه علمای بزرگ را برای نوشتن آثار و احیای علوم و معارف تشویق می کرد ، مهندسان و معماران را برای ساختن شهرها و بستن سدها و ایجاد قنوات و آبادانی ویرانیها بکار می گماشت . هم لشکریان او در اروز- روم و موصل می جنگیدند ، و هم کارگران او به اصلاح حال مردم و امنیت راهها می پرداختند .

در اینمواقع مشرق زمین دچار آفتی بزرگ گردید . توضیح آنکه مستعمره خواهان غربی ، و اشغال کنندگان خارجی ، از هر سوی به ولایات آسیا روی آورده ، هرکشوری را ضعیف و فرسوده و یامستعد تسخیر و تملك می یافتند ، برای بلعیدن و خوردن آن رحل اقامت افکنده ، به انجام کار خود مشغول می شدند .

اما از خوشبختی ایران ، اینموقع شاهانی چون طهماسب و شاه عباس کبیر بر ایران سلطنت داشتند ، که با همه کوششها و نقشه‌ها ، اشغال کنان اروپائی را از سواحل و صفحات ایران بیرون افکندند ، و لانه های نوبنیاد آن حشرات مودیهرا در بحر عمان و خلیج فارس به آب افکندند . طول عمر و مدت سلطنت این شاه نیز که از نیم قرن بیشتر بود ، به مردم ایران فرصت داد که قدمهای اساسی برای احیای آداب و سنن ، وزنده ساختن مآثر مفیده بردارند ، و ایرانی را پایه گذارند که اساس و بقای آن تا قرن بیستم میلادی استوار ماند ، و بیش از چهار قرن موجب دوام وحدت و یگانگی ملت ایران شود .

شاه عباس مکمل و متمم شاه طهماسب بود ، و اگر بنای متین طهماسب ثابت و عمیق نشده بود ، بانقشه‌هائی که هنگام طفولیت شاه عباس دشمنان ایران برای برچیدن بساط حکمرانی صفویه ریخته بودند ، کار آن دودمان یکسره شده ، ایران برای همیشه به قید اسارت بیگانگان در آمده بود . اما بنابر و تخم زحمات اسمعیل و طهماسب چنان ریشه دو اندیده بود ، که ایرانیان با همه پراکندگی و ظهور اختلافات ، موفق به نگاهداری خود گردیده ، با هر کوشش و مجاهدتی بود از دام مخاطرات رهائی یافتند . این است آنچه در ضمن حوادث این کتاب از نظر خوانندگان می‌گذرد و آنانکه از داستان ده نفر قزلباش مطالب تاریخی آن رانیز خواهند به این اشارات می‌رسند .

اما موضوعی که بیش از همه باید مورد توجه قرار گیرد ، آن است که : چگونه فرزندان شیخ صفی‌الدین اردبیلی توانستند از خانقاه بیرون آمده ، به بارگاه تکیه زنند - تاج درویشی را برداشته تاج پادشاهی برسر گذارند - از پوست تخت فقر و فنا به تخت شاهنشاهی کورش و دارا صعود نمایند .

اینها حقایق و رموزی است که نمی‌توان به سادگی از آن گذشت و در دانستن علل و جهات آن مسامحه کرد .

از یکطرف صوفی خانقاه نشین است ، و از طرف دیگر شهریاری باعز و تمکین ، اگر کسی به شیخ صفی‌الدین پیر خانقاه اردبیل می‌گفت : «نبیره‌ها و فرزندان تو از خرابات سر بیرون کرده ، تا اواسط آسیای صغیر خواهند تاخت ، کشکول درویشی را بر زمین نهاده ، خزانه عامره را پر از زر و

سیم خواهند ساخت، آیا بگوینده چه پاسخ می داد؟...»
استاد این مکتب روزی ازدکان گندم فروشی، گندم به خانه می برد،
در آن مورچه ای دید که سراسیمه و آشفته در جستجوی لانه خویش است،
پیر آن مورچه را به جای خود برد و گفت :

مروت نباشد که آن مور ریش پراکنده گردانم از جای خویش
شاگرد این مکتب و پسر آن پدر ، وقتی سپاهیان آل عثمان راشکست
داده بود ، به سپاهیان خود گفت :

- «بچهها بجنینید ، به دشمن مهلت ندهید ، سرکشته پنج اشرفی

زنده ده اشرفی ۱۱»

یکروز وردجلی و ذکر خفی می خواند - خرجه و طامات می آراست
روز دیگر براسب می نشست - تیمور و خاقان می شد - چالدران می ساخت
و به مرو شاهجهان می تاخت - عثمانلو می شکست و ازبک می گریزاند .
کدام درست بود؟

در جواب باید گفت : همه اینها تجلی روح ایرانی بود ، که در هر زمان
و مکان به صورت مناسب درمی آمد ، با مقتضیات همرنگ می شد ، و با
احتیاجات هم آهنگ می گردید - می رفت و می گذشت - از لابه لای حوادث
و سوانح - از شکاف قضا و تقدیر می خزید و پیش می رفت ، تا به هدف غائی
خویش ، یعنی حفظ هستی و بقا کامیاب گردد ، بماند و زندگی کند ، رخت
بخت خود را از غرقاب مهالک به ساحل رفاه بکشد ، و نکندارد چرخ و
حادثات آن ، آثار چند هزار ساله او را بی سیر آفات سازد ، و خط فنا
بر پیشانی موجودیت و سعادت او بکشد .

هردم به لباسی بت عیار برآمد - دل برد و نهان شد

این معنی صوفی واقعی است ، صفویه هم مانند همه ایرانیان صوفی
بودند . صوفی هم به قول مولوی ابن الوقت است - یعنی فرزند زمان
است ، و هر کس فرزند زمان باشد ، در امان زمان است . نمی میرد و فانی
نمی شود ، قابلیت همرنگ شدن در او قوی است ، با حوادث و مقتضیات
می سازد و با آن همخو می شود تا از ورطه ها بگذرد . هر وقت نتوانست
همرنگ زمان بشود ، جامد شده است . وای به حال اوست دیگر نمی تواند
از قله های قرا باغ و دیوارهای ایروان بالا برود ، این صوفی ، دیگر
شاه اسماعیل نیست ، شاه سلطان حسین است ، باید با خفت و ذلت

نابود شود .

شکست شاه سلطان حسین، شکست ملت ایران نبود ، زیرا پایتخت را دشمن تسخیر کرد ، اما دهات و حومه آن مستقل بودند ، و مقاومت می کردند و با افغان پیمان عدم تعرض امضاء می نمودند ، شاه مغلوب و کدخدا فاتح شده بود !

دلیل ما آنکه فردای آن روز ایرانیان بیرون دروازه کابل خیمه زدند و نادرشاه به سران افغان گفت هرکس پایش به اصفهان رسیده و با خاک ایران تماس گرفته است ، می خواهم به من تسلیم کنید . پنج نفر از آنان گریخته به دهلی پناه بردند ، همینکه نادرشاه استرداد ایشان را خواست و مورد قبول واقع نشد ، کار به تسخیر دهلی انجامید !

و اما نکته ای که می خواستم در آخر این مقدمه به نظر خوانندگان برسد ، آنکه سلطنت صفویه حکومتی کاملاً به اصطلاح امروز ملی و دموکراسی بود . دربارها ساده ، و به جای مسخره ها و شهوت رانی ها و فجایع دربارهای آن زمان ، علمای بزرگ و نویسندگان فاضل ، محققین و ارباب فضل اطراف شاه بودند ، شاهی که به لباس خود آن علما ملبس ، و مانند ایشان روی زمین نشسته بود این علما و اهل تحقیق در کوچهای جنگی ، و قشون کشی ها نیز ملازم رکاب شاه بودند .

در سلسله صفویه جوهر و خلاصه دو منبع فکر و الهام ایرانی با یکدیگر مخلوط شده بود ، اول مذهب شیعه که اصول آن عدالت و اجتهاد بود ، و دیگر تصوف و عرفان که آن نیز منشاء تحولات فکری دیرین ادب بود . بنابراین واضح است که چنین حکومتی نمی تواند جز عدالت کامل و دموکراسی واقعی باشد .

اینجا شیخ و درویش بهم رسیده بودند ، و فرائض شریعت را با ظرائف طریقت پیوند داده بودند .

بهمین جهت در پادشاهان صفویه ، اخوت و صفای درویشی ، با طهارت دامن و پاکدامنی حقیقی دیده می شد ، با فقر و همصحبیت ، و با درویشان معاشر بودند ، و لحظه ای از حال بینوایان غفلت نداشتند .

لباس درویشی می پوشیدند ، و از حال زیردستان آگاه می شدند از تحمل پرستی و عیاشی و به قول خودشان جاه و جلال ظاهری نفرت داشتند .

کارها در دست خود مردم بود ، و حکام عرف مأمور بودند که اوامر قضات و صدور و مراجع امر ونهی را اجرا سازند، و خودسر به هیچ امری دست نمی‌زدند .

پادشاهان صفوی به مالیه دولت دست نمی‌آلودند، و تقریباً آنرا حرام می‌دانستند . مخارج خانه و دربار و مصارف شخصی ایشان ، از املاک و مستغلاتی بود که خود ایجاد کرده بودند، و با مال الاجاره آن زندگانی می‌نمودند. مالیه دولت برای کارهای دفاعی و امور عمرانی صرف می‌شد، و این قضیه در مطالعه زندگانی پادشاهان معروف آن سلسله کاملاً مشهود و معلوم است .

گله داری و جمع ایلخی و پرورش اسب و زیاد کردن نتاج آن، کندن قناتها و بستن سدها از مشاغل رسمی پادشاهان بود و با مال و ثروتی که از این راه به دست می‌آوردند مخارج دربار و خانواده سلطنت را تأمین می‌نمودند.

همین که این مستغلات زیاد می‌شد برای کارهای عمومی و خیرات وقف می‌کردند، و برای همیشه از مالیه خود خارج می‌ساختند . چنانچه شاه عباس کبیر تمام املاک و اموال ایجاد کرده خود را در یکروز معین وقف چهارده معصوم کرد، و تحویل میرزا رضی صدر متولی آن داد ، و اغلب به مردم می‌گفت: « این انگشتری که در دست من است هم، وقف است و تعلق به ملت دارد.»

بهمین جهت مردم و ثروتمندان و ارباب ثروت از ایشان پیروی می‌کردند ، و ثروتمندی نبود که ملکی وقف نکند - آب انبار یا پلی نسازد - کاروانسرا و خانقاهی ایجاد نکند - کتاب و شمع و چراغی برای مدرسه‌ای نفرستد و سفره شام خوراکی برای درویشان نگسترانند - موضوع بندگی و آقائی در عصرشان ضعیف گردید، و خرید و فروش انسان در حکومت ایشان از رسمیت افتاد - زیرا صوفی بودند و صوفی را هم برادر و اخی می‌خواندند. این بود که مردم آن سلسله را به حد پرستش دوست می‌داشتند و مدت دویست و پنجاه سال در بدترین دوران تحولات جهان، تخت و تاجشان را محافظت نمودند .

چنانچه در ضمن حوادث کتاب دیده خواهد شد، هر وقت جنگی پیش می‌آمد، مردم ایران و طوایف جنگجو و لشگری بدون توجه و نظر به -

حقوق و مواجب، کمر خدمت بسه به سرحدات می‌شتافتند و کشته شدن در راه شاهان خود را شهادت می‌شمردند .

این نکته را نیز یاد آور می‌شویم که شاهان این سلسله روزهای سلام و پذیرائی مخصوصاً در حضور میهمانان خارجی، بسیار به حشمت و شوکت و جلال خود و دربار تظاهر می‌کردند، و این برای حفظ و غرور ملی و عظمت دولت قزلباش بود، و گرنه زن و مرد ایشان در مواقع عادی بسیار ساده و بی‌پیرایه بودند .

گذشته از چند نفر شاه صفوی بقیه دست به مسکرات و شراب نمی‌آلودند و اگر هم چندی گوشه چشمی به دختر رزنشان می‌دادند، موقتی بود و پس از آن به توبه از آن کناره می‌گرفتند - حتی بعضی از ایشان کشیدن تنباکورا نیز حرام دانسته به آن رغبت نشان نمی‌دادند .

این بود جهاتی که سلسله صفوی را محبوب ایرانیان کرده بود ، و هرکس نسبت به ایشان بداندیش بود، بانفرت و بغض شدید مردم روبرو می‌گردید .

همه ارباب تحقیق، در تواریخ تصدیق کرده‌اند که نفرت و کینه مردم ایران نسبت به نادر شاه ، عکس‌العملی بود که ملت ایران از تصرف تخت و تاج صفوی نشان می‌دادند و نادر شاه خود بارها این‌گله را از مردم بر زبان آورده بود .

مردم نمی‌خواستند شاهان درویش خصلت خود را از دست داده ، شهریاری خودخواه و حریص بر جای ایشان مشاهده کنند .

اما آنچه در ضمن بعضی از سیاحت نامه‌های خارجی به دست‌مارسیده، و خواسته‌اند شاهان صفوی را خونخوار و آدم‌کش و ظالم نشان دهند، صرف افترا و بهتان است، و نویسندگان غربی آن خواسته‌اند برای انجام مقاصد خود شاهان مشرق را هول‌انگیز ، و خونریز وصف کنند، و این‌گونه اعمال باروح ملت ایران آشنائی ندارد .

اینک به سر داستان رویم .

فصل دوم

باغچه سرا

شهر استانبول شهری تازه مسلمان بود، و مانند کسی که مذهب خود را عوض کرده باشد، در آداب و رسوم خویش اصلاحاتی به عمل می آورد. ناقوسهای کلیسا که چندین قرن در صفای صبحگاهی، با صدای خود سکوت شهر را می شکست، و فضای خاموش قسطنطنیه را پراز غرش و هیاهو می کرد، سالها بود خاموش مانده، و جای خود را به مناره ها و گلدسته های مسجد داده بود.

هرجهای کلیسا و گنبد دیرها، به موجب فرمانی که از فاتح «قسطنطنیه» ابلاغ شده بود، اجازه نداشت از سطح عمارات معمولی بالاتر رود، افتخار سربلندی و گردنفرازی با گلدسته ها و مناره ها بود. دیر و صومعه چون اسیر خلع سلاح شده سرافکننده و شرمسار بود. طعم تلخ مغلوبیت را درک می کرد، و خفت و خواری را که سپاهیان فراری هر جای گذاشته بودند تحویل می گرفت.

اسلام هشت قرن پشت دروازه های این شهر معطل ماند. در خلافت معاویه مسلمانان به فتح آنجا کمر بستند، اما تازمان سلطان محمد فتح آنجا ممکن نکشت، و ظلمت و فتور و نادانی زیر طاقهای آن باقیماند. قسطنطنیه در برابر رشد و ترقی ایستادگی کرد، و از ورود نور و صفای اسلام ممانعت به عمل آورد. هنوز صندلهای تافته و گداخته که پیروان مسیحیت و نسطوریان را کباب می کرد هر جای، و عفونت هول انگیز ظلم و جنایت از فضای آن استشمام می شد.

شهری که مشعلدار مدنیت مغرب، و وارث اسکندریه و یونان بود، هشت قرن گوشه نشینی کرد و وظیفه نشر معرفت و کمال را از یاد برد،

همین که درهای این شهر را به روی ترقی بسته دید، راه «آندلس» را در پیش گرفته وارد اروپا شد.

«تیسفون» هم مانند قسطنطنیه روزی درهای خود را به روی عدالت بست و می خواست کارگاه جور و ستم همچنان تارک بماند، و جرائم آن مشهود نگردد، و به قول «برزویه طبیب» «لوم و دنائت به استیلای خود ادامه دهد، اما غرش ایمان و تقوا ستون های آن را به لرزه در آورد، و جز ایوانی که صدای زنگ عدالت را شنیده بود، همه جا به ویرانی و فنام محکوم گشته به جان آمد و آنچه در دل داشت بیرون ریخت. رستم فرخ زاد با سیصد هزار سپاهی نتوانست آنجا را نگاهدارد، بیرون رفت تا مسلمان خرقه پوش وارد شود.

استانبول چشم گشود و مسلمان شد، و برجای قسطنطنیه مسیحی نشست، و سعی کرد عقب افتادگی خود را جبران کند، و خود را دارالخلافة اسلام سازد، و به این مقصود هم رسید.

همه چیز در حال تحول و تجدد بود، نه تنها قسطنطنیه به استانبول و کلیسا به مسجد تبدیل شد، بلکه پاپ هم به شیخ الاسلام، و دیر به مدرسه و صومعه به خانقاه، و کشیش به شیخ، و طیلسان به جبهه، و زنار به تسیح بدل شده بود. تنها اثری که برجای مانده بود، لانه چلچله ها بود که در تاریکی شامگاهان سراسیمه به درون گندها تاخته زیر طاقها را جستجو می کردند منتهی در دوران مسیحیت آنان را ارواح قدسین و حواریون می دانستند و اسلام این سم ترا سلب نمود.

باغچه سرا که مرکز حکومت آل عثمان، و محل ادارات باب عالی بود، در ساحل بسفر و در مشرق استانبول قرار داشت. اینجا مخصوص سکونت سلطان و حرمسرای او بود، و دیوارها و حصارهایش به طرف شهر گشوده می شد، و از طرف دیگر حدی به دریا داشت. در این قسمت اسکله ها و لنکرگاه هائی وجود داشت، که کشتی ها و کرجی های سلطنتی را در خود می پذیرفت. میدان های بزرگ و کوچک برای بازی، باغات عالی، استخر های شنا، و خلیج های قایقرانی، جنگلهای مصنوعی، باغ وحشها که برای تربیت و پرورش حیوانات اختصاص داشت ایجاد شده بود. تمام این تأسیسات و بناهای عالی را سلاطین آل عثمان برپا داشته، و در بزرگ کردن این شهر سهم عمده و اساسی داشتند.

فرمانروای این شهر ، و ریاست حرمخانه به عهده مردی از رجال عالیرتبه دولت بود، که او را ایشک آغاسی می گفتند، وی با اهمیت مقام خویش می توانست آن همه مؤسسات گوناگون حرمخانه را اداره کند ، و درست نگاه دارد. مؤسساتی که شاهزادگان و امیرزادگان را تربیت می کرد و وسیله اشتغال آنان به کارهای دولت بود، در این محوطه واقع شده ، و کارگرانی کامل و ورزیده داشت .

هر چه دایره تسلط و قدرت آل عثمان توسعه می یافت، به وسعت باغچه سرا هم افزوده می گشت، و هر چه باغچه سرا وسیعتر می شد، دامنه تعدد زوجات بالا می گرفت. طولی نکشید که موضوع این تعدد از دربار و ملازمان بابعالی، به شهر داخل شده می خواست به حد کمال خود نائل گردد. مفتی استانبول عقیده داشت شهری که دوران مسیحیت خود در رهبانیت و صومعه نشینی افراط کرده، و هر سال گروهی از پسران و دختران رشید خود را به جای تشکیل خانواده و ایجاد نسل و جماعت به دیرنشینی و ترک دنیا می فرستاد، اینک باید به مجازات تعدد زوجات تن در دهد، و آنچه را در عهد نصرانیت خویش صرفه جوئی کرده بود، به صورت اسراف خرج کند .



آفتاب به تدریج رشته های زرین خود را از روی سروهای زیبای ساحل بسفر بر می چید ، چین و شکنهای سطح آب ، و موجهای ظریف دریا از شعاع آفتاب کمرنگ غروب ، سایه و روشنی جذاب ایجاد کرده بود ، کرجیهای بزرگ و کوچک که از ساحل شرقی می آمد رو بفرزونی می گذاشت . فانوسهای مناره ها چشمک زدن آغاز کرده ، و آهنگ خوش مؤذنین ایاصوفی مناظر فریبنده را تکمیل می نمود .

در این ساعت کشتی «زرافه» که به زیبایی و جلال مشهور ، و از بهترین کشتی های سلطنتی بود، در کنار «قزل کبری» لنگر انداخت - تخته پلهای اسکله که با لولاهای برنجی بازو بسته می شد با زنجیرهای درشت و ظریف پائین آمده بر آب دریا دامن می گسترد . جمعی از این کشتی پیاده شده ، پله های خیزرانی رنگ اسکله را بالا رفته، به خیابانهای عریض و پر گل باغچه سرا قدم نهادند ، اینان مهمانان باب عالی و سران دولتهای مختلفی بودند، که از يك ماه پیش دعوت سلطان مراد را پذیرفته بودند، و شامل دودسته بودند، یکدسته شاهان و شاهزادگان معتبر ممالک ، که

محل پذیرائی ایشان قصر خیزران بود ، و دسته دیگر رؤسای عشایر بزرگ و خوانین و پیشوایان جمعیت‌های کوچک، که در عمارات ساحل شرقی موسوم به مهمانسرا جای داشتند، و یکی از رؤسای محترم باب‌عالی میهمان‌دار ، و مأمور پذیرائی ایشان بود .

این دستجات يك ماه بود که تدریجاً وارد می‌شدند و با اداره‌ای که زیر نظر وزیر اعظم و شیخ‌الاسلام بود، آشنا شده رفت و آمد می‌کردند . «سلطان‌مراد» پادشاه عثمانی ، خود کمتر در این اجتماعات حضور می‌یافت و مادر او که کارهای مملکت زیر نظرش اداره می‌شد با حضور وزیر اعظم ، رؤسای طوائف رامی‌پذیرفت ، و درباره مسائل مهم با آنان به مذاکره می‌پرداخت ، امادیرین مجلس که ماشمه‌ای از وقایع آنرا شرح می‌دهیم خودسلطان‌مراد حضور یافته بود . بنابراین بیشتر کسانی که اجازه حضور در این مجلس را داشتند، همان رجال اول و بعضی از معاریف و مشاهیر طبقه دوم بودند .

سلطان‌مراد میهمانان خود را آن‌شب در تالاری که از مرمر سیاه ساخته شده بود . پذیرائی کرد ، این قصر از بنا های سلطان سلیمان ، و یکی از شاهکارهای فن معماری زمان ، و از حیث حجاری مظهر ذوق هنر بود ، از آنجمله سقف مقرنس طالار پذیرائی که به شکل نیم دایره بوده ، برشش جفت ستون از سنگ یشم صیقلی استوار بود زیر گنبد این طالار قندیلی بزرگ به زنجیری از طلا بسته ، که شبکه‌ها و پنجره‌هایی بشکل گل و بوته بر آن تعبیه شده بود، و روشنائی تابناک آن آئینه‌کاری‌ها و نقاشیهای نفیس و جذاب زیر گنبد را نمایان می‌ساخت، و شمعیهای بزرگ و کوچک در فواصل درسوز و گداز بود .

حضور غلامان قوی‌چشمه زنگباری ، ورود سلطان را معلوم می‌داشت این دسته پاسبانان دائمی سلطان بودند ، و هیچ زبانی جز زبان محلی خودشان نمی‌دانستند ، و در تحت فرماندهی رئیسی از جنس خود انجام وظیفه می‌نمودند این دسته قبلاً به فواصل و دریای ستون‌ها قسمت شده، وضع انتظامی قصر را زیر نظر گرفتند ، نیم‌دایره طالار به دو قسمت تقسیم می‌شد ، که نیمی از آنرا میهمانان باب‌عالی ، و نیم دیگر را پاشایان و بزرگان دولت‌اشغال کرده بودند . ایشک‌آغاسی باشی ، به معرفی میهمانان پرداخت ، و هر دسته را با رئیس‌شان به خوانندگان معرفی کرد . این

دستجات هريك عاليترين شمار و طرز لباس مملكت خود را در بر داشتند .

اول عادلخان برادر پادشاه تاتار بود، كه قبائى کوتاه از حرير زرد تا سر زانو، و جبهه‌اى بلند باگلهاى درشت و حاشيه زردوزى شده روى آن پوشيده بود، كلاهى از پوست بره بر سر داشت، بعد از ايشان وليعهد دولت ازبك بود، كه عمامه سفيد باگلهاى زردوزى بر سر نهاده بود، و پس از او سران اقوام لكزى و چركس بودند، كه سرهاى تراشیده خود را در كلاههاى خز پنهان كرده كمربندى از جواهر يكرنگ و قه‌هاى ظريف و كوچك با دسته هاى عاج منقوش به كمربندها آويخته داشتند. در اين ميان چند نفر شيخ عربهم ديده مى شد كه با سربندهاى عربى و جامه‌هاى سفيد بودند ، و عده‌اى هم با لباس هاى ايرانى حضور داشتند كه به عوض تاج سرخ رنگ قزلباشى ، عمامه‌هاى مخصوصى بر سر نهاده بودند .

هيچ جاى مجلس نبود كه از روشنائى كامل بى بهره باشد . پس از معرفى مهمانان ، سلطانمراد با اشاره دست وسر ، همه را خوش آمدگفت صدائى سلطان ناراحت و گرفته بود ، و به واسطه فرهى زياد در اثريمودن مسافت داخل طالار خسته شده بود .

ايشك آغاشى باشى به معرفى حضار پرداخت ، سپس خوانندگان در حالتى كه حولها از پيشخدمت گرفته، عرق صورت خود را خشك مى كرد با صدائى درهم و بلند گفت: «همه خوش آمديد . آقاىان همه در خانه خودتان هستيد، استانبول شهر دوستان ما است ، اميدوارم كه در باب اعلى به مهمانان عزيز ما خوش گذشته باشد ، و گماشتگان «سده سنيه» خلافت توانسته باشند وظيفه مهماندارى خود را چنانكه بايد و شايد انجام دهند .»

سپس حركتى به خود داده ، و با توجه به عموم حضار چنين گفت: «دوستان وياران ، ما براى اعلا كلمه طيبه «لااله الاالله» و اشاعه اعلام سنت و جماعت ، آنچه در قوه داشتيم به مورد عمل گذاشتيم ، چه بسا شهرها ، ولايات را كه از حيطه تثلثت به عرصه توحيد وارد ساختيم و چه بسيارند مردمى كه آنانرا به اداى كلمه محمدرسول الله رطب اللسان كرديم ، بنياد پتكدهها را برانداختيم ، و اساس مسجد و مدرسه را بر-

با ساختیم .

«تنها مملکت قزلباش است که در مجاورت ممالک رقیبه اسلام انتشار بدعت می دهد ، و خار راه اخوت مسلمانان است . سلطان خلد آشیان سلیمان خان قانونی ، عمری با این قوم در نبرد بود . همه ریگزار «اسکندرونه» و «ارز روم» و قله های کوه های «قرا باغ و آراران» از نعش شهدای پراه این نبردها پوشیده است ، عاقبت از این جنگ وجدال که جز اتلاف بندگان خدا ثمره و نتیجه ای عاید نگشت ، عهدنامه ای برقرار ساخت و با شاه قزلباش دست موافقت و مواحدت داد .

«اینک به طوری که شنیده می شود اوضاع آن سرزمین آشفته و بی سامان است ، پادشاهی ناقص را به سلطنت برداشته اند ، و اکثر سرداران از پیروی آن شاه سرباز زده اند . اکنون موقع آن رسیده است که از چند سوی به آن ممالک بتازیم ، و تا اوضاع آن سرزمین شوریده و دگرگون است ، آن آشیانه زنده و الحاد را براندازیم .

«دوستان ما - اینکه زحمت پیمودن این راه دور را به آقایان داده ایشان را به با بمالی دعوت کردیم ، اولاً تازه کردن دیدار و تجدید عهد مودت منظور بود ، دیگر آنکه مراتب را با همسایگان بلاد قزلباش که داغ دیده صدمات و زحمات ایرانیان اند ، در میان گذاریم ، و ایشان را مطمئن سازیم که هر چه در مدت تسلط و کامکاری پسران «سلطان حیدر اردبیلی» از دست داده اند ، با کمک و یاری ما به اضعاف مضاعف به دست خواهند آورد.»

«ما می خواهیم یاران و همسایگان ما ، در غنایم و فوائد نیز با ما سهیم باشند ، و گرنه دولت آل عثمان از حیث سلیح و سپاه نیازی ندارد و خود قادر است که مقصود خود را به تنهایی انجام داده ، حق مشروع خویش را بازستاند .»

پاسخ بیانات خوانندگان را عادل خان ، ولیمهد تاقار به این شرح بیان نمود ،

«از مراحم خاقان بروبحر ، حافظ حرمین شریفین مالک رقاب امم ، خوانندگان اعظم ، کمال شکر و سپاس را داریم ، و از مراحم بیکران بندگان ایشان به مزید افتخار و سر بلندی شادمان و مقضی المرام می باشیم .

«ماکه چندی است در مرکز خلافت دودمان اهدیت نشان ، میهمان عنایت ملوکانه بوده ایم ، از منتهای غریب‌نوازی و میهمانداری فرد فرد گماشتگان خواندگار معظم برخورداریم ، و از بندگان عالیشان وزیر اعظم سیاس بی‌پایان داریم.» سپس نوبت سخن به شیخ الاسلام رسید . وی که مردی بلندقامت و لاغر اندام بود ، و در این گفتگوش نقش مهمی را بازی می‌کرد ، دست از ریش بلند خود که مدتی بود با آن بازی می‌کرد برداشته به حضار مجلس چنین گفت :

«آقایان مملکت قزلباش به دشمنی خود باز گشت ، و رشته مهر و همکاری را که پس از صدسال خونریزی با ما بسته بود بگسست ، اینک دوستان و دوستان ما که فراراً از آن سامان برگشته اند ، وقوع انقلابات و اغتشاشاتی را خبر می‌دهند . دولت قزلباش در سالهای اخیر دریافته بود که با مقام خلافت آل عثمان پنجه در انداختن ، داستان‌مشت و درفش است ، و مرتکب آن هیچگونه سود و صرفه‌ای نخواهد برد ، می‌رفت که سر به راه اطاعت و انقیاد آرد ، و دست از سرکشی و طغیان باز دارد شاه اسمعیل دوم وارث حقیقی تاج و تخت قزلباش بوده ، و باید عالی با او سر سازش و همکاری داشت ، اما مردم ایران با حکومت او به مخالفت برخاسته کمر قتل او را بستند ، سپس سلطان محمد را که از دشمنان دیرین دودمان خلافت است ، به پادشاهی برداشتند حال باید دید خلیفه اسلام و حافظ حریم شریفین در برابر این پیمان شکنی و دورنگی چه رویه‌ای پیش خواهد گرفت ، و چگونه مجازات این سوء اعمال را به خاندان شیخ صفی عاید خواهد ساخت .»

سلطان مراد در اینموقع زانو به زانو نشست ، و روی به شیخ الاسلام کرده در پاسخ او گفت : «محمد میرزا تخت و تاج قزلباش را غصب کرده است ، طهماسب او را نامزد سلطنت نکرده بود .

بنا بر این او غاصب تخت و تاج است ، و باید شاه شجاع فرزند اسمعیل که اکنون کودک است ، حقاً مالک ممالک عجم شناخته شود .

ما بنا به دوستی و محبتی که با پدرش داشتیم ، از او حمایت خواهیم کرد ، و این در صورتی است که مطابق میل ما کلیه ولایات چخور سعد قره‌باغ و کردستان و آذربایجان را به گماشتگان مرزداران دولت علیه عثمانی واگذار کند ، وگرنه دولت قزلباش بایستی از همه ولایات و

ممالک خود چشم ببوشد، و تا ساحل مکران را زیر سم اسپان ماسپرده بداند.»

در این موقع جوانی که لباسهای مردم ایران را بر تن داشت، از قسمت پائین مجلس برخاسته تعظیمی تمام کرده گفت: «تمام مردم قره باغ و آذربایجان از هواخواهان دودمان خلافت نشان می باشند، و هر ساعت که سپاهیان شما از قارص وارد قفقاز شوند، خواهید دید که این مردم پیشاپیش سپاهیان آل عثمان با قزلباش بجنگ خواهند پرداخت، و آنان مجال نخواهند یافت تمام قوای خود را یکجبهه به سمت قوای خواندگار گسیل دارند.» این شخص از مردم شیروان، و مدعی سلطنت آن سرزمین بود، شیخ الاسلام گفت: «دوستان تیره باهمالی اخباری که از ایران رسیده حکایت می کند که سلطان محمد نتوانسته است امرای قزلباش را با خود همراه کند، و جمعی از ایشان علم مخالفت برافراشته اند، و میان سرداران جنوب و شمال ممالک ایران نفاق و دشمنی حکمفرما است، و خواندگار اعظم نمی تواند ساکت نشسته، مشاهده کند که در مجاورت سرحدات او اغتشاشات و انقلاباتی حادث گشته است.»

بسیاری از امرای قزلباش با ما مکاتبه دارند، و جمعی از ایشان نماینده به استانبول فرستاده اند، مانیز به آنان خبر داده ایم که منتظر باشند تا لشکرهای متحدین ما، از ازبکستان و تاتارستان و داغستان وارد ایران شوند.»

سلطان گفت: «سلطان محمد پادشاهی ضعیف النفس است، و هیچگاه نخواهد توانست با سپاهیان رشید ما روبرو شود، مخصوصاً لشکریانی که فرماندهان مردی رزم آزموده، و جنگ دیده چون لاه باشی باشد، مصطفی پاشا در جنگهای مجارستان امتحان خود را داده، و بهزودی خبر ورود او را به شهر تبریز خواهیم شنید.»

شیخ الاسلام روبرو خواندگار نموده پرسید: «مسئله شاه اسمعیل به کجا می رسد؟» همینکه دید سلطان پاسخ نداد، خود دنبال سخن را کشیده گفت: «شاه اسمعیل در کشور ما است، او موافقت کرده است که از جنوب ایران قسمتی به او بدهیم، او به فارس تنها قناعت می کند.» در این موقع تبسمی خفیف بر لبان شیخ الاسلام نقش بسته، با گوشه چشم به سلطان نگرست. سلطان طوری که گوئی به بیمیلی پاسخ می گوید گفت: «البته

چنین است. « شیخ الاسلام گفت: «ایرانیان خیال می‌کنند شاه اسمعیل مسموم شده، و حال آنکه او در قید حیات و میهمان باب عالی است، به زودی خواهد رفت و چنانچه خوانندگان اعظم مایل باشند به حکومت فارس نائل خواهد شد. «از سیمای خوانندگان و نگاههای او، اطرافیان دریافتند که مایل نیست از این مقوله با شیخ الاسلام سخن راند، رو به وزیر اعظم نموده گفت: «آری اکنون عثمان پاشا در گذرگاه قارص نشسته منتظر دستور است که وارد قفقاز شود، خود پاشا هم تا چند روز دیگر کوچ خواهد کرد، تنها وظیفه متحدین آنست که سپاهیان ابوابجمعی خود را از مغرب و شمال و مشرق ایران داخل آن سرزمین کنند، و مهلت ندهند که سپاهیان قزلباش گرد سلطان محمد اجتماع کنند، در این صورت کار تصرف ایران به طول نمی‌انجامد و محتاج به جنگهای قشلاقی نخواهیم شد.»

در اینموقع لله پاشا، لب به سخن گشوده گفت: «شنیده‌ام سلطان محمد پسری رشید، و سلحشور دارد که در سن ۱۵ سالگی فرماندهی ستوبهای جنگی را از عهده برمی‌آید.» برهان سخن او را قطع کرده گفت: «بله حمزه میرزا سالها باید گردد و هازی کند وقتی مردان بزرگ مانند علی-قلیخان و عبدالله خان و سرداران دیگر نتوانند از عهده جلودگیری سپاه آل عثمان برآیند، تکلیف بچه‌ها معلوم است.» سلطان مراد رو به وزیر اعظم کرده گفت:

«دوستان ما مطابق تمهدی که به عهده گرفته‌اند، تا دو ماه دیگر لشکریان خود را در سرحدات فراهم خواهند ساخت، و آنچه از حیث وسائل جنگی و توپ و تفنگ و باروت مورد احتیاج ایشان است، برای ایشان خواهیم فرستاد، ایشان را به عادی قلمه ببرید تا کارخانجات توپ ریزی و باروت سازی و لوازم قلمه‌گیری را تماشا کنند، و آنچه لازم دارند از جباخانه یدی قلمه برگیرند.»

سپس رو به وزیر اعظم گردانیده گفت: «راستی وزیر اعظم از گرجی‌ها خبری نشد، و کسی به استانبول نیامد، خیره‌تر از کردها این گرجی‌ها هستند. هنوز قاصد ما را باز نگردانیده، در «کارتل» معطل کرده‌اند، ما تکلیف خود را با آنها نمی‌دانیم.»

وزیر اعظم گفت: «قربان از گرجی‌ها هیچگونه توقع و انتظار

نداشته باشیم بهتر است ، بگذارید با ما نباشند ، گرجی ها دوست صمیمی و جان نثار قزلباش می باشند ، محال است بدون گوشمالی کافی از حمایت پسران شیخ صفی دست بکشند ، همه یکدیگر را میرزا می خوانند و عقیده دارند که با ایرانیان در خون و نژاد شریک می باشند ، مخصوصاً صفویه را از خودشان می دانند و می گویند شاهزادگان صفویه با شیرمادران گرجی بزرگ شده اند . من به سردار الله پاشا دستور دادم که او تاقفلیس را نگشاید ، به داخل قفقاز پیشروی نکنند ، به زودی مجازات میرزایان گرجی به آنها خواهد رسید . « سلطان مراد رو به وزیر اعظم نموده گفت : « آقایان با اینکه غریب نیستند ، اما برای اینکه دوری از شهر و دیار به ایشان اثر نکند ، دستور دهید به شکار جرگه بروند ، و در چمنهای سرسبز « آناتولی » و « سالونیک » بگردش و شکار پردازند . » رسمیت جلسه پایان یافت ، و سلطان مراد حضار را وداع کرده بیرون رفت ، تا مهمانان ایشیک آغاسی باشی بتوانند بقیه شب نشینی را آزادانه اجرا کنند . آن شب تا صبح چراغهای قصر خیزران روشن بود .

فردای آن روز میهمانان خوانندگان به شکار جرگه دعوت شده بودند ، و میرشکار سلطان مراد به انجام ترتیبات آن مشغول گردید . این شکارگاه در ساحل دریای سیاه بود ، و چون دارای جلگه های کوچک و پست و بلندیهایی ملایم بود ، برای شکار جرگه مناسب داشت . یوزبانان و بازداران و تازی داران که صنفها و طبقات مختلف و متعددی بودند ، دسته دسته زیر نظر فرماندهان خود به مقصد رهسپار گشتند .

در میان این غلغله و هیاهو ، سه نفر ایرانی هم که بر اسب های عربی سوار بودند دیده می شدند یکی از این سه نفر عبدالله نام داشت ، از تماشای این جمعیت و این لشکریان شکارگاه که کمتر نظایر آن را دیده بود ، در عجب ماند بهر دسته می رسید به دقت آنرا و راندازی کرد و وسائل شکار متنوع ایشان را تماشا می نمود .

عبدالله اردبیلی با یکی از میرشکاران خوانندگان آشنا شد ، که اسمش « بایرام بك » و اصلاً ایرانی بود ، بایرام بك هنوز چهل سال نداشت ، اما صورت کم گوشت او چهل سال بیشتر نشان می داد ، از مخالفین وحدت ایران بود ، و چون خود را از نژاد پادشاهان قفقاز و شیروان می پنداشت

خود و پدرش از پادشاهی که ایران را متحد، و ملوک الطوائف را از آن برانداخته بود شکایت داشت، ناچار برای همین منظور خود را به دربار آل عثمان نزدیک کرده بود، و باپسرش ابوبکر جزو مخالفین دولت ایران «قزلباش» معرفی شده بودند، او میخواست دو باره ایران به حالت ملوک الطوائف درآید، تا بتواند سهمی از این تشت و تفرقه به او عاید گردد. غیر از این دو برادر دیگری که عبدالله نام داشت، سومین ایشان بود. این سه نفر که به لباس قزلباش ملبس بودند، به عوض تاج سر حمامه ای زرد رنگ بسته بودند.

«برهان اوغلو» با برادر خود صحبت می کرد، و عبدالله عقب تر از ایشان با اسب عربی ممتازی که در این سفر نصیب او شده بود به تماشای توله ها و یوزها مشغول بود، و از اندیشه هائی که همراهان قفقازی او داشتند، فارغ و آسوده بود. به مردی برخورد که اسبی سیاه و قوی هیکل را می راند و به راست و چپ خود شاهینی سیاه از نوع مرغان شکاری داشت، همینکه با او مرادف شد، از تماشای این مرغ شکاری و زنگوله های طلای زیبایی که با بندهای ابریشم هفت رنگ به پا و گردن داشت، خوشش آمد و باحال تبسم به شکارچی سلام کرد - شکارچی با مهربانی جواب وی را داده گفت:

«گویا آقا از این نوع شاهین تاکنون ندیده اند؟» عبدالله گفت: «نه.» «مرد گفت: «مگر اهل استانبول نیستید؟» گفت: «نه جانم، قزلباشیم.»

شکارچی از شنیدن این کلمه چین پیشانی خود را که از خستگی ایجاد شده بود باز کرد، باقیافه ای متبسم گفت: «قزلباش؟»، «آری»، «از کدام ولایت قزلباش؟»، «از آذربایجان.»، «بسیار خوب منم اصلا قزلباشم.» عبدالله از شنیدن این کلمه صورتی خندان پیدا کرد و پرسید: «آقا پس شما عثمانلو نیستید؟»، «فعلا عثمانلو هستم اما پدرام قزلباش بوده اند.»

در اینموقع شکارچی در حالیکه به اطراف خود نظری انداخت، سعی کرد از همراهان جدا شود. این کار را با يك فرمان انجام داد. و دوباره به عبدالله گفت: «آری آقا جان من اصلا از مردم ایران و مملکت فارس می باشم، اگر دفتر قورچیان شاهی را در قزوین به بینید، اسم من در

آن دفترها است، اسم خود و اسم پدرم، هنوز مستمري و جاهگي از دولت قزلباش داريم که معلوم نيست که مي گيرد. « عبدالله پرسيد : « حال در اسلامبول چه مي کنی؟ » گفت : « در اداره شکارچي باشي رتبه و مقامی دارم. » شکارچي قسمتهای آخر را به زبان فارسي مي گفت ، اما همينکه چند نفر سوار به ايشان نزديک شد ، فارسي گفتن را ترك کرده به ترکي گفت : « آری آقا ، اين شاهين ارباب من است ، اصلا از اهل قزاقستان مي باشد ، قزاق رشیدی است ، اما دلش براي دل کبک لک دارد فردا در شکارگاه هنر طغرل بک مرا خواهيد ديد .

اسمش طغرل بک است . » - عبدالله با شکارچي مشغول تماشايش شاهباز بودند و اسب مي تاختند - همينکه مجدد آاز رهگذران دور شدند ، عبدالله پرسيد : « آقا ، قضيه شاه اسمعيل چيست؟

و کدام شاه اسمعيل مهمان خوانندگان است ؟
مي گويند شاه اسمعيل کشته نشده ، و کسی که به جای او مسموم شده ديگری بوده است !

عبدالله در حالیکه سر تا پا به سخنان شکارچي گوش داده بود گفت : « يعني چه ؟ چطور شاه اسمعيل زنده است ؟ من خودم روز بعد از مرگ او سرقبر او رفتم و در دفن او حضور داشتم ، چطور مي شود نمرده باشد ؟ عجب ! اين ديگر چه نقشی است ؟ »

شکارچي نگاهی به دو طرف خود کرده گفت : « مي گويند شاه اسمعيلي که مسموم شده و مردم قزوین او را دفن کرده اند ، نصير کعبی شبيه و بدل شاه اسمعيل بوده ، که شباهتی بسيار به شاه قزلباش داشته است . »

عبدالله مانند بهتزدگان به صورت شکارچي مي نگريست و جزئیات سخن او را به دقت و علاقه ای بسيار مي شنيد .

پس از قدری تفکر پرسيد : « آقا - همشهری - اين شاه قزلباش که خوانندگان او را علم کرده - حال کجا منزل دارد؟ »

شکارچي جوابی نگفته به قدری سکوت خود را ادامه داد که يك نفر « سنجق بگی » (رئیس چريک) با جلو دارش نزديک شد ، و با شکارچي اظهار آشنائی کرد .

شکارچي رو به عبدالله نموده گفت : « آری برادر - اين طغرل بک

من خیلی جنگی و ناقلاست - گاهی عصبانی می‌شود و به من اعلان جنگ می‌دهد و آن موقمی است که کباب او را دیر آورده باشم - وای به حال من! آنوقت است که به عوض غذا - يك تکه گوشت دست مرا می‌رباید و منقار خون آشام خود را مانند خنجری برهنه برای کندن و بریدن آماده می‌سازد - ماهی يك دستکش چرمی خرج عصبانی شدن این بچه قصاب است، که باید سر هر ماه تهیه کنم و الا این جنگالهای حرص خود را دور انگشتان من می‌پیچد - و آفریدگاری نیست که بتواند انگشت مرا از او پس بگیرد وقتی رها می‌کند که گوشت و خون را به یکدیگر آمیخته باشد - این طغرل يك خیلی خطرناک است - حالا بوی شکارگاه به دماغش خورده نمی‌بینید چگونه می‌خواهد باینجه تسمه‌ها را از چشمانش باز کند، آرنج تا نوك انگشتان من صفحه مشق طغرل يك است هر وقت میل چیز نوشتن می‌کند با منقار روی دست من پیچاره نقاشی را آغاز می‌کند - حال مدتی است - لجبازی را کنار گذاشته و زیاد سر به سر من نمی‌گذارد راستش را بخواهید قدری اهل شده و می‌رود که طغرل یکی سالم و سر به راه شود - اینهم علامت پیری طغرل يك است.»

همینکه سنجق یکی و جلو دارش، از عبدالله و شکارچی جلو افتادند، عبدالله خواست بقیه صحبت خود را دنبال کند، و داستان شاه اسمعیل و بردن او را در استانبول بفهمد - اما شکارچی به فارسی گفت: «رفیق بقیه این موضوع را در شکارگاه اگر همدیگر را دیدیم برایت خواهم گفت - فعلا چون رفت و آمد زیاد است، بعداً در این باره صحبت کنیم بهتر است.»

عبدالله از بیانات شکارچی که برای او گیج کننده بود، در حیرت فرو رفت. بسیار مایل بود بقیه این مطالب را از شکارچی بفهمد، اما چون او امر به سکوت کرده بود، هیچ نگفت و منتظر فرصت مناسب تری گردید.

فردا صبح هنگامی که از منزل شبانه خویش بیرون آمد، عبدالله کوشش کرد تا شکارچی دیروزی را بباید، و با او در راه همسفر شود، همینقدر فهمیده بود که این مرد یعنی رفیق دیروز او بایرام يك نام دارد و از اعضای اداره شکار دربار سلطنتی است.

هنوز سفیده طلوع نکرده بود که سوار شدند منزلی که امروز باید

طی‌کنند، شش فرسخ فاصله دارد، و پس از پیمودن این مسافت به شکارگاه خواهند رسید .

عبدالله دید نسیم سحری که از روی دریای سیاه می‌گذرد سرد و زنده است، گوشها و دماغ او یخ‌کرده، شال پشمی خود را از کمر باز کرده به سر و صورت خود پیچید ، کم کم هوا روشن شد، و عبدالله توانست زمین‌های سرسبز و دورنمای جنگل‌های سرو و کاج را از دور مشاهده کند .

آفتاب بالانیا آمده بود که عبدالله چند نفر عملة شکار را که یوزپلنگ‌های پر جست و خیز را در قلاده داشتند. مشاهده کرد، و در بقایای تاریکی صبحدم توانست رفیق دیروز خود را پیدا کند، اسب خود را با او ردیف کرده سلام کرد ، شکارچی از رسیدن رفیق روز قبل خوشحال شد ، و عبدالله را به باد صحبت گرفت؛

« خوب همشهری حالت چطور است؟ ببین چقدر دشت زیبا و سرسبزی است، اینجا با صفاتر است یا قراچمن تبریز؟ »

عبدالله گفت: « سرکار افندی بسیار جلگه قشنگی است، خیلی خرم و دلپذیر است، اما هر کجا شاه است آنجا دلگشا است - باید دل انسان خوش باشد. صفای منظره و فرح بخشی افق کافی نیست.

آن روز عبدالله کوشش کرد تا وقت مناسب به دست آورد موقمی که بایرام‌بک تنها بود، دوباره موضوع شاه اسماعیل را پیش کشید، گفت: « همشهری عزیزم آیا ممکن است من به وسیله‌ای این شاه قزلباش را ببینم ؟ »

بایرام‌بک شکارچی گفت: « والله چه عرض کنم؟ » سپس تبسمی کرده در چشمان عبدالله خیره شده گفت:

« این کاری خطرناک است ، شاه قزلباش میهمان خوانندگان را دیدن مگر شوخی و کار آسانی است؟ تو اگر او را ببینی حتماً خواهی شناخت. » گفت: « عجب حرفی می‌زنی من دو سال بیشتر خدمتگزار او بودم، چطور او را تشخیص نمی‌دهم؟ » بایرام‌بک گفت: « شاید بتوانیم بوسیله‌ئی او را ملاقات کنیم به شرطی که در صدد تفتیش حال او بر نیائی ، و صرفاً مقصودت دیدن یکنفر شاه قزلباش باشد. » سپس با صدای آهسته‌تر گفت: « اگر شاه اسماعیل کامل‌هم نبود، زیاد وحشت زده نشوی. »

عبدالله خنده‌ای کرده گفت، «اطاعت می‌شود. این برای عمن بسیار ذی‌قیمت است، ارباب وشاه غسل شده و در قبر نهاده را دوباره زنده و سالم دیدن، کاری است بسیار لازم.»

بایرام گفت، «امیدوارم که در مراجعت به باغچه سرا بتوانم بهر وسیله است، او را به تو نشان بدهم، بمیدهم نیست که با میهمانان برای شکار جرگه دعوت شده باشد، اگر چنین بود که کار آسانی است و توانسته‌ایم در همین سفر به مقصود برسیم.»

اندکی بعد از ظهر به شکارگاه رسیدند، و هر دسته‌ئی به توسط مهماندار مخصوص خود، در چادرهای مسکونی جای گرفتند.

عبدالله بارفقای شیروانی خود هم منزل و از اینکه رفیقی محرم و با خبر از اوضاع باب عالی پیدا کرده است، شادمان و خوشدل بود، همان روز ورود بایرام‌بک را به چادر خویش برد، و عصر به اتفاق او بگردش رفت.

بایرام‌بک چنانکه قبلاً گفته‌ایم، اصلاً از مردم ایران و چند سال بود در خدمت خواندگار، در اسلامبول داخل شده بود، و در ایران معروف به بهرام‌بک بود، و جزو قورچیان شاه طهماسب مورد علاقه و توجه مرشد کامل شد.

در کتاب اول جزو حوادث دوران شاه طهماسب به خاطر بیاوریم که حاجیان ایرانی را در حال احرام که خلع سلاح اجباری بود قتل‌عام کردند، و معصوم‌بک صفوی و جمعی از مردم ایران را طعمه تیغ بی‌دریغ کردند. آن روز بهرام‌بک حصبه داشت، و در چادر جوانی شافعی خفته بود، بنا بر این جان به سلامت برد، پس برگشت در حلب به خدمت قطب پاشا، حاکم آنجا پرداخت، پس از سالی به اداره میرشکارباشی خواندگار وارد شد قسمتی از مؤسسات شکار و پرورش مرغان شکاری را عهده‌دار بود.

فردا صبح عبدالله از خیمه بیرون آمده به تماشای چمن پرداخت، از صفای جلگه‌های خرم که مانند آنرا کمتر دیده بود لذت می‌برد. هر جا دامن ضمیمه‌ای بالا رفته دری به خرمن گلها باز شده بود.

آن روز رئیس شکارچیان مشغول طرح نقشه بود، او نگاهبانان و میران عمل را تعیین می‌کردند. نزدیک ظهر عبدالله به چادر رفیق ایرانی خود رفت، او را سرگرم کار دیده سلام کرد. بایرام‌بک گفت، «عبدالله‌بک

گردش کوهی؟» گفت: «آری.» گفت: «امروز میهمانان سلطان اسم این شکار را، شکار قزلباش نهاده‌اند، و این نام‌گذاری مورد پسند همه گردیده، شکارگاه فردا مشقی است برای تسخیر ولایت ایران، دیگر آنکه باید به‌من رونمایی بدهی.» عبدالله پرسید: «برای چه؟» گفت: «فردا اربابت را خواهی دید، همان‌که در اشتیاق دیدارش هستی» دید عبدالله به او خیره شده است: «شاه اسمعیل همان‌که در موقع دفنش حضور داشته‌ای.»

عبدالله گفت: «راستی می‌فرمائی؟» گفت: «آری او هم در شکارگاه است و فردا در یکی از گوشه‌های میدان خواهد ایستاد، و تماشای جرگه را خواهد کرد، و مشق حمله به ایران را خواهد نگرست.» عبدالله خنده کنان گفت: «البته شاه اسمعیلی که به عثمانلو پناه ببرد باید چنین باشد. بسیار خوب فردا اربابها را خواهیم دیده.» بهرام گفت: «من تورا نزدیک خیمه او می‌رسانم و او را به تو نشان می‌دهم، البته اگر خودش باشد تو را خواهد شناخت.» گفت: «چگونه می‌تواند خودش باشد؟»

بایرام گفت: «بهر حال فردا صبح هم تو و هم من از شك بیرون خواهیم آمد. اما رفتن من به شکارگاه کاش ممکن بود خودم نروم، و قوشها و شاهین‌ها را با بچه‌ها بفرستم، چون‌که طغرل بك عادت کرده است که جز برای سلطان، برای دیگری شکار نکنند، می‌توانم او را بالا بفرستم، يك وقت دیدی به مایه رفت و دیگر باز نکشت، آنوقت که تواند جواب سلطان را بدهد؟»

عبدالله پرسید: «مایه کجاست؟» با انگشت آسمان را نشان داده و گفت: «آنجا که طغرل بك و جبرئیل نمی‌تواند برود.»

شب عبدالله به چادر خود رفت و بایرام قرار گذاشت که صبح زود هنگام سوار شدن میهمانان، نزد بهرام بك بیاید، تا برای دیدن شاه اسمعیل بروند، روز دیگر صبح شد، و عبدالله به خیمه شکارچی بازگشت، و پس از ادای سلام گفت: «بموقع آمده‌ام؟»

- «آری الان خواهیم رفت.» سپس گفت: «همشهری مراقب باش عملی نکنی که ترا بشناسند، همینقدر کسی را که به تو نشان دادم همان شاه اسمعیل است خوب ملاحظه کن تو که جلودار او بوده‌ای به يك نظراو را خواهی شناخت.»

از میان صفوف شکارچیان گذشت . تیردانها و دبه های باروت که با نقاشیهای بدیع آراسته بود ، جلب نظر می کرد .
به محوطه چادرها رسیدند . و عملجاتی را که مشغول بستن تركبندها و مفرشها بودند از نظر گذرانیدند .

در اینموقع بهرام مردی را که عمامه زرد پرسداشت ، وبا یکنفر جلودار صحبت می کرد به او نشان داد .

عبدالله آهسته آهسته پیشرفت ، و خود را نزدیک وی رسانید . دید درست است خود شاه اسماعیل است ، بدون ذره ای تفاوت ، پیشتر رفت و با خود گفت : «عجیب ! این خواب است می بینم؟ یعنی چه ! الان نگاهش به من خواهد افتاد ، و خوب خواهد شناخت ، دیگر نخواهد گذاشت از او دور شوم ، کی نوکری بهتر از من پیدا خواهد کرد ؟»

در روزهای حبس قهقهه چقدر به او خدمت کردم ، البته فراموش نکرده است ، نزدیکتر رفت و سعی کرد که توجه او را به خود جلب کند اما هر چه بیشتر کوشش نمود ، اثری از آشنائی مشهود نگردید .

شاه اسماعیل به او نگاه نکرد ، و اگر هم کرد با سایرین تفاوتی نداشت ، عبدالله خواست پیشتر برود .

اما شاه اسماعیل به عقب سر نگاه کرده ، مانند کسی که منتظر باشد به طرف عبدالله پیش آمد ، نزدیک تر رسید ، شباهت کامل و تذکر عبدالله به مقام و موقعیتی که در زمان رکابداری او داشت ، سبب شد که بی اختیار دستها را روی سینه گذاشت ، و هنوز چند قدمی با او فاصله داشت که تعظیم بالا بلندی نموده قدر است کرد ، اما شاه اسماعیل از دیدن عبدالله و مردی که در این گوشه مملکت عثمان لو چنین تعظیم و تواضع پز و یا قرصی به او کرد چیزی نفهمید ، و خیره خیره به او نگریست ، و بدون اینکه تغییر حالتی بدو راه یابد ، بر رفتن خود ادامه داد .

عبدالله دید به او هیچگونه عنایتی نشده ، در دل گفت : «عجب داستانی است در اینکه شاه اسماعیل است حرفی نیست پس چرا بمن اعتنا نکرد؟ با من حرف نزد ؟ تغییر سیمائی در او حادث نگشت ؟ البته این خالی از سری نیست .»

به چادر بهرام بازگشت ، و چون رفیقش را در خیمه ندید به قدم زدن پرداخت ، ساعتی بعد بهرام بازگشت ، و از دیدن چهره حیرت زده و

سیمای متفکر عبدالله دریافت که بر او چه گذشته است .
پیش آمد و تبسم کنان از عبدالله پرسید ، « هان همشهری شامت را یافتی ؟ »

- عبدالله گفت ، « آری یافتم اما او مرا نیافت . »

- « چطور ؟ هیچ صحبتی با تو نکرد ؟ »

- « ابداً . »

بهرام قهقهه ای کرده ، دست بر شانه عبدالله نهاد و گفت ، « مگر شاه تو نزدیک بین نبود ؟ نه او همه چیز را خوب می دید ، پس چرا نتوانست ترا بشناسد ؟ نکند تو عبدالله نباشی ؟ »

عبدالله با تبسم گفت ، « ممکن است . »

گفت ، « کل این دنیا اعتبار ندارد ، اینطور که تومی گوئی این شخص یقین خود شاه اسمعیل بود ، و ترا نشناخت ، رکابدار حق شناس و خدمتگزار حبس خانه اش را طرف مرحمت قرار نداد ، پس لایه دو عوض شده ای ، حتماً تو عبدالله نیستی ، بین در راه با که عوض شده ای ، نکند روزی که در شهر ما حمام رفتی ، زندان ترا از میان در برده ، با دیگری عوض کرده باشند ؟ اینجا شهر استانبول است و از این عیارها بسیار دارد . »

پس از این شوخی ها دستی که بر شانه عبدالله داشت برداشته گفت ، « رفیق عبدالله خان - من حال خوش نیست ، ونمی توانم به جرگه حاضر شوم - توهم که وسایل شکار خوب در اختیار نداری - لزومی ندارد در این شکارگاه شرکت کنی - هر چه باشد توهم قزلباش هستی ، و غیرت تو اجازه نخواهد داد در شکاری که بنام شکار قزلباش موسوم ، و برای کوچک کردن ولایت تو و شاهان تو فراهم کرده اند دخالت کنی . »

عبدالله گفت ، « هرگز من آنجا کاری ندارم . »

بهرام گفت ، « اینها همه برای مقصودی در استانبول گرد آمده اند اینها را سلطان مراد برای پیشرفت مقاصد خودش دعوت کرده ، و مایل است با همدستی آنان ممالک قزلباش و سرزمین ایران را تسخیر کند ، وقتی به مقصودش رسید ، همین آقایان حاضر را به جان یکدیگر خواهد انداخت . »

« منمهم رفتم از میر شکار اجازه گرفتم که بچه ها را با قوش ها بفرستم ، و خودم در اردو بمانم - بنابراین وقتی توهم همراه آنها فرستی ، شب با هم

خواهیم بود، و آنوقت می توانم حقایق و اسراری که بسیار به آنها علاقمندی
برایت بگویم.»

عبدالله تبسمی کرده گفت: «بسیار خوب - ضرورتی ندارد به جرگه
بروم، شکار ندیده، و جرگه نرفته نیستم - الان می روم و پس از آنکه رفقایم
سوار شده رفتند، به سراپرده شما باز می گردم و تا فردا غروب که هنگام
مراجعت شکارچیان است در خدمت شما خواهم بود.»

اما شکارچیان و هیئت میهمانان، از پیشنهاد میرشکار که نام این شکار
را جرگه قزلباش گذاشته بود، خشنود و خرسند بودند، و میل داشتند این
حمله که به منزله طرح و مشقی برای تصرف ایران بود، با کمال شکوه و
جلال انجام پذیرد.

شب شد و ماه از گریبان تپه های سرسبز چمنزار نمودار گردید چادر
ها و سرا پرده ها خالی بود، و در روشنائی آتش ها خدمتگزاران دیده می
شدند که گرد یکدیگر حلقه زده، نمی زدند و آواز می خواندند رفت و
آمد نبود، و خاموشی بر جلگه فرمانروا بود.

عبدالله در خیمه بهرام در کنار آتش نشسته بود، به سخنان او گوش
می داد نسیم دریا هوای شب را قدری سرد کرده بود، و بهمین نظر دامن
چادرها را انداخته کنار آتش نشسته بودند.

بهرام به عبدالله گفت: «رفیق - من هنوز فارسی را خوب حرف می
زنم - و یادم نرفته - میل داری با توصیبت کنم؟»

عبدالله دریافته که می خواهد کسی از سخن او آگاه نشود، گفت:
«بسیار خوب، بفرما من گوش می کنم؟»

بهرام گفت: «همشهری - این شاه اسمعیل که امروز صبح دیدی،
وسيله ای است که باعالمی برای ایجاد اختلاف و اغتشاش ایران تهیه کرده
است مخصوصاً ترافرستادم که او را به چشم ببینی - این مرد همان نصر
کمی است که شنیده ای، این عربها را که جزو مهمانان دیدی از بصره
و عراق آمده اند - اینها باید یاری کنند تا این شاه اسمعیل ساختگی بر تخت
فارس بنشیند.»

شاه فارس باشد نه شهریار ایران - شاه فارس و خادم سلطان، این نقشه
را شیخ الاسلام و وزیر اعظم ولله باشی ریخته اند - آری همشهری - ایران
را مانند کشتی چهار موجه محاصره خواهند کرد و از هر گوشه آن نغمه

مخالفی برخوردار ساخت. این مرده که دیدی بر هم زنده جنوب ولایت عجم است. سایر جاها مأمورینی دیگر و آشوبگرانی جداگانه دارد. هر کدام از سمتی نفیر و غوغای خود را سرخواهند داد، تاخداچه خواهد و ممالک قزلباشیه تاجه حد شجاعت و استقامت نشان دهند.»

چشمان عبدالله از شنیدن سخنان هول‌انگیز بهرام برق زده، خیره خیره به او نگر است. آهی کشیده گفت: «اومد عجب طرح ماهرانه‌ای!» بهرام گفت: «پریشب ندیدی چقدر خان و شاهزاده و مدعی و مخالف از اطراف و اکناف ایران در استانبول گرد آمده‌اند؟ اینان برای طرح و اجرای این نیت فراهم شده‌اند.»

عبدالله گفت: «آه عجب من مات ماندم که این شاه اسمعیل چرا مرا شناخت؟ اومدت‌ها در قهقهه بامن معاشر بود چگونه ممکن است من از یادش رفته باشم؟» بهرام سری به حال تأسف تکان داده گفت: «آه - شاه طهماسب جایت بر تخت ایران خالی است. کجائی ببینی چه شغالهائی نقشه بلبیدن تخت و تاجت راکشیده‌اند،

«بونصر کعبی مخنث خود را در لباس شاهان صفوی جلوه دهد، و طمع فرمانروائی کشور قزلباش را داشته باشد؟» این بگفت و چشمانش از اشک پر شده سر به زیر انداخت.

بهرام با یاپیرام چنانکه سابقاً گفته‌ایم، از رشیدترین سلحشوران قزلباش بود، و در دوره شاه طهماسب زیر بال مهر و عطوفت آن پادشاه پاکدامن ایران پرست بار آمده بود، نسبت به دودمان صفوی بسیار عقیده‌مند بود. اکنون می‌دید که آن دولت‌درشرف انقراض است و می‌رود که به دست بدخواهان بیفتد، متأسف می‌شد و آه می‌کشید.

لحظه‌ای هر دو سر به زیر افکنده فکر می‌کردند. عاقبت عبدالله گفت: «هم شهری - بایرام - اینقدر هم بلبیدن ممالک ایران بی‌رحمت و آسان نیست باور مکن به این زودی‌ها بتوانند آن پیکر استوار و محکم رادرهم شکنند هنوز هم قزلباش‌ها می‌توانند جلو این گونه اشخاص را بگیرند. مگر بار اول است که دشمنان قزلباش با یکدیگر یکدل و همصدا می‌گردند؟» گفت: «افسوس کاش از آنچه من می‌دانم و باخبرم توهم باخبر بودی - دولت قزلباشی در میان نیست - یکمشت ناکس و نادرست فکر پر کردن کیسه خود هستند خدا بنده هم‌آلتی است در دست

ایشان - این است خلاصه خبرهایی که روز به روز به باعالمی می رسد - روز به روز اختلاف و دودستگی میان سران مردم قزلباشی شدت پیدامی کند اگر این اختلافات در کار نبود شش دولت که هیچ ، شصت دولت هم برای تسخیر ایران کم بود . افسوس که تخت ایران از وجودی هوشیار و شجاع مانند شاه اسمعیل بزرگ خالی است - این مخالفان ، زمان آن شاهنشاه هم شدید تر بودند . اما نتوانستند خشتی از کاخ قدرت و عظمت ایران برکنند . حال چه باید کرد که وجودی چون او در میان نیست؟ « عبدالله گفت ، « حمزه میرزا را خیلی تعریف می کنند - شاید اگر کارها به دست او بیفتد بتواند به این شوریدگیها سرانجامی بخشد . » بهرام که زانوهای خود را در بغل گرفته بود ، سر بلند کرده گفت ، « ای بابا - حمزه میرزا او هنوز پسر بچه است - تنها رشادت کافی نیست - سیاست و دهاء برای جهاننداری لازم تر است - پس یازده شانزده ساله چگونه می تواند بی اشتباه به کارها برسد . جز آنکه آلت دست سردارها می شود و خراب را خرابتر می سازد حال که می گویند مهد علیا مادر حمزه میرزا عهده دار جنگ آذربایجان شده لعنت به آن دیوانه باد که خاندان اجاق را از مردان کار دیده و جوانان رشید جنگ آزموده تهی ساخت ، تا حالا کار به جایی برسد که زنان قزلباشی سپهسالاری را عهده دار شوند . » عبدالله دریافت که مقصود اسمعیل میرزا است رو به بهرام نموده گفت ، « نمی دانم شاه خدا - بنده اکنون در کجاست ؟ » گفت ، « لابد در قزوین است - آیا او از این واقعات باخبر است ؟ و می داند برای قسمت کردن تخت و تاجش چه کنگاشا کرده اند ؟ »

بهرام هر دو شانه را بالا انداخته گفت ، « چه می دانم - لابد نباید بی خبر باشد - پنج هزار نفر قزلباشی و ایرانی در شهر استانبول می باشند چگونه ممکن است خبردار نشده باشد؟ - حال تو چه خیال داری؟ اگر میل داری اینجا بمانی ترا به میرشکار معرفی کنم » گفت ، « نه اینکار درستی نیست - من باید با برهان اوغلو به شیروان بازگردم - نه اینکه باریقی بیایم و در نیمه راه او را رها کنم - باید به اتفاق او به شیروان بروم - این مرد هم از دیوانگان عالم است - با آنکه شاه جنت مکان به او ولایت و حکومت می داد و شاهزادگان حاضر بودند همه شیروان را در قلمرو او قرار دهند، اما اطاعت نکرد و حالا می خواهد به کمک

خوانندگان بر شیروان غلبه یافته قلمدان حکومت آنجا را از عثمانلو بگیرد . « بهرام سری به عنوان تعجب تکان داده گفت ، « بگو عمواگر سیاهیان خوانندگان پایشان به شهری رسید بهیچ عنوان نمی شود آنان را بیرون کرد - تو چقدر ساده هستی - شیروان را بگیرند و به دست او بدهند که در آن جا سلطنت کند ؟ - هیهات - بنابر این تو با شیروانها چند روز دیگر باز خواهی گشت؟ » گفت ، « ناچار باید بروم . » گفت ، « پس در استانبول بیا تا همدیگر را دیدار کنیم ، شاید من بتوانم کمک های بزرگی درآینده به تو بکنم . » عبدالله نشان منزل و جایگاه پایرام را گرفته به خیمه خود باز گشت ، و تمام شب را در فکر پیش آمدهای آینده بود .

فردا شکارچیان جرگه بازگشتند ، و با خود چند نفر زخمی آوردند ، که در اثر هجوم گرازهای وحشی زخمدار شده بودند - این گرازها که تعداد بسیاری از آنان در جرگه محاصره واقع می شوند غفلتا به طرفی حمله برده و جمعی را با دندان زخمدار کرده راه راهاز و خود را از خطر محاطره نجات می دهند . «

فردا جمعیت شکار به شهر باز گشت و بعد از دو روز استراحت برای تماشای یدی قلعه و جبا خانه آن که مرکز تهیه توپ و آلات قلعه گیری بود راهنمایی شدند .

این قلعه ها در قسمت شرق استانبول ، یعنی در ناحیه اسکدار واقع شده بود ، و شامل هفت قلعه بزرگ بود که در هر يك از آن قلعه ها کارگر بسیار مشغول تهیه تسلیحات بودند .

در این سفر هم عبدالله از پایرام تمنا کرد که با ایشان به یدی قلعه بیاید ، بهرام نیز که خود میل به تماشای کامل این مؤسسات داشت همراهی و راهنمایی عبدالله و رفقاییش را پذیرفته ، به اتفاق جمع میهمانان روانه آن قسمت گردیدند .

در یکی از این قلاع ، کار خانه های توپ ریزی را تماشا کردند در این نقطه توپ های بزرگ و کوچک از دریائی و صحرائی و کوهستانی ریخته می شد ، و با کشتی به بندرهای آفریقا و دریای سیاه و اروپا روانه می گردید و نیز طریقه ساختن زنبورك و شمخال را که هر روز تغییرات تازه ای در ساختمان آنها به کار می رفت تماشا کردند .

در قلعه دیگر نجار خانه و آهنگر خانه بود، که آلات قلعه گیری و قلعه داری مانند منجنیق - کشکنجیر - ضرب زن - بادلیج - نفا انداز را تماشا کردند.

این ایام موقع شدت کار این کارخانه ها بود، و هر روز وسایل موجود شده را با کشتی به طرابوزان می فرستادند، تا در موقع شروع جنگ مورد استفاده واقع گردد.

در مراجعت میهمانان ازیدی قلعه، عبدالله و بهرام پایکدبگر صحبت می کردند و راجع به عاقبت ممالک قزلباش و دام بزرگی که در راه آن کشور گسترده شده پیش بینی ها می نمودند .

در این موقع گذارشان به خرابه های بیزانس، یعنی پایتخت روم قدیم افتاد که قسمتی از ویرانه های آن هنوز در دل قدیمی قلعه دیده می شد .

از این جا تا شهر فاصله زیادی نداشت . قصر های متروک و معبد های کوه پیکر بود که مانند سپاهیان عراق چین شده اثری از در و پنجره نداشت .

این خرابه ها سر راه بهرام بود ، هر وقت به شکارگاههای ساحلی می رفت تماشای آن ویرانه ها را از دست نمی داد . دست ذوق و تفنن بشری به طاق و رواق آن گنبد های شکسته یادگار های برجسته و عالی نوشته بود . هر پیچ و خم گلبرگی ، هر باز و بسته غنچه ای ، هر سایه روشن شاخه ای ، نمونه ذوق و ابتکار انسان و حاصل جمع دوره قلمزنی او بود . عبدالله گفت: « پایرام چیزی به غروب نمانده و همراهان دور شدند ، دیگر کسی در جاده دیده نمی شود . شاید اینجا هم خالی از خطر نباشد . »

گفت : « البته چنین است ، و اگر ماهم که سپاهی و مسلح هستیم ، تا ساعتی دیگر از اینجا دور نشویم ، ستون ها را خواهیم دید که به جنبش در آمده است . در زیر این کاخها سردابهایی وجود دارد که تاکنون سلطان و بابعلی هم نتوانسته است از اعماق آنها با خیر شود - آنجا مرکز اجتماع شبانه و محفل دیدار یاران شکار است - جمعی که هنوز رقم اطاعت سلطان را نخوانده اند و جز رئیس خودشان احدی را نمی شناسند . »

عبدالله پرسید: «عجب - رئیس هم دارند؟» گفت: «البته .» سپس سر را به گوش عبدالله نزدیک کرده آهسته گفت: «بوستانیچی باشی - همانکه سلطان هم در حلقه عنایت اوست - راستی ما قزلباشها خیلی ساده هستیم - تا انسان به استانبول نیاید و از آب باغچه سرا نخورد نمی داند دنیا دست کیست.

مردم خیال می کنند سلطان است که بامعالی را می گرداند - و حال آنکه سلطان واقعی این بوستانیچی باشی فرمانفرمای لاتها و عیاران است ، هر چه بخواهد انجام پذیر می گردد . حتی تغییر سلطنت هم برای او کاری است آسان .» پایرام در تمام راه از شگفتی های باغچه - سرا و بامعالی سخن می گفت و عاقبت از عبدالله پرسید: «میل داری به این تشکیلات زیر زمینی آشنا شوی و عیاران را ببینی؟» گفت: «برادر ما سه روز دیگر عازم ایران هستیم - زیرا جنگهای آنجا شروع خواهد شد و من باید در آذربایجان باشم - اگر می توانستم استانبول بمانم بسیار مایل بودم آنجا را ببینم - من کسانم راهه شیروان آورده ام و باید بروم آنها را از مناطق خطر دور کنم ، پس از آن البته به استانبول خواهم آمد و بدیدار یکدیگر موفق خواهیم شد.»

فصل سوم

شبگیر

جز اشباح موهوم و نقطه های مبهم چیزی دیده نمی‌شد - درختان خرم و فرح بخش دهکده در تاریکی شب ، هول انگیز و وحشت خیز شده بود ، آهنگ سازان و موسیقی نوازان این صحنه شبانه به کار خود مشغول بودند . سوسکی زیر این درخت و زنبوری در کنار آن بوته ، گنجشکی بر آن شاخسار ، و حشره‌ای بر آن بوته خسار بخوانندگی شبانه خود سرگرمند ، می‌خوانند و می‌گویند - می‌کوبند و می‌نوازند ، آهنگی که استاد ازل گفته است می‌خوانند و تا غروب آفتاب حیات فراموش نمی‌کنند .

کسانی که شب ها را در کنار چشمه سار های خلوت ، و جنگل های دور افتاده به سر برده اند ، این هم آهنگی نوازندگان شب را دریافته‌اند .

در کنار این دهکده و چشمه سار ، کاروانی عظیم بار انداخته و خستگی راهنوردی ها افراد آنرا بخوابی پر لذت فرو برده . همه در آغوش تاریکی آرمیده‌اند - نه خروس ده می‌خواند و نه زنگ کاروان زمزمه می‌کند - ناگهان از زیر لکه ای سیاه و غیر مشخص سری بیرون آمد و به تماشای آسمان مشغول گردید - به گوشه ای از افق نگرست و خمیازه‌ای صدا دار از جگر بر آورد - نظرش به ستاره شاهنگ افتاد که مانند چشم پلنگ از شانه تپه ها بالا آمده بود فریاد کرد : « آهای - بچه‌ها - محمود - عزت - برخیزید صبح شد »

لحظه‌ای نگذشت که آن عرصه آرمیده بهجوش و خروش آمد و سرزمین ساکت آن سامان ، پراز فریاد و هیاهو گردید .

یتیم ها ببار کردن، ومهترها به جمع کردن ائانه ومسافرین به بستن
مفرش ها پرداختند .

نخستین جنبنده ای که از دروازه رباط بیرون رفت، یابوی پیش آهنگ
قافله بود ، اسبی درشت استخوان . که پیشوائی قافله را به عهده او
واگذار کرده بودند . هیچکس او را نمی راند و کسی رویش سوار نمی شد
زیرا از بارش کاسته ولی به مسئولیتش افزوده بودند. در انسان هم این حقیقت
صادق است. هر جا پرتگاه بود، یا خطری چون درنده پیش آمد می کرد ،
پیش آهنگ می ایستاد و قدم از قدم بر نمی داشت . در این صورت کاروان
متوقف می ماند و کاروانیان می فهمیدند راه بسته است. خود را می رسانیدند
و رفع زحمت می کردند .

هنوز قسمتی از بارها بار نشده بود، که سر قافله بحرکت آمد. زنگهای
کوچک و بزرگ آغاز نغمه سرائی کرد. کاروانسالار برای اینکه حساب
خود را به سیورسات چی و کاروانسرا دار بپردازد، آخرین کسی بود که دهکده
را ترک گفت . اما چون بر مرکبی راهوار و ورزیده سوار بود خود را به
جمع مسافران رسانید . ازدل تاریکی فریاد کشید ، « آهای محمود -
احمد - بچه ها - کسی بجا نمانده باشد - بچه ها را شمردید ؟ »

- « آری، همه در کجا و ها و پالکی هستند - کسی جا نمانده است. »
یکی از وسط تاریکی فریاد زد، « من خواهم راجا گذاشته ام. » دیگری
فریاد کشید، « من همیشه های نیش بلند ده را جا گذاشته ام » یکی گفت :
« بسیار جای خوبی بود برای جا گذاشتن - کاش من زخم همراه بودم صدای
قهقهه خنده در تاریکی برخاست و هر کس کوشید یک شوخی به مجموعه
شوخیها اضافه کند .

این کاروانسالار مانند فرماندهی مقتدر و جسور، با صدای خشن و درشت
خویش گاهی با پیش رفتگان و گاهی با عقب افتادگان دمساز بود - و سپاه و
لشکر خویش را هدایت و رهبری می کرد - به یکدسته سوار پنج شش نفری
رسید که در مجاورت و مصاحبت یکدیگر راهنوردی می کردند - فریاد زد ،
« اسکندر بیک شمائید؟ » سواری از میان جمع گفت ، « آری - حاجی جان
منم فرمایشی است؟ »

گفت، « نه می خواستم بدانم این مشك ترك بند با این تازیانه از
کیست که به شاخه درختی فراموش شده، ظاهراً از سواران ترکمان است ،

چه این مشگهای ظریف منگوله‌دار، خاص آنهاست. « مردی که طرف صحبت بود گفت: «نه حاجی هیچکدامش از آن مانیست، بدهید چاوش باشی، او صاحبش را پیدا می‌کند.»

کاروانسالار از ایشان جدا شد، و دیری نیائید که سکوت شب آن کاروان را درخود فروبرد. یتیم‌ها که طبقه‌ای از کاروانیان بودند، بیدار و پیاده درکنار مالها حرکت می‌کردند. اینان روز درتوقفگاه بخواب رفته بودند و دسته‌ای دیگر که مهترها بودند، در این ساعت روی الاغها و قاطرهای خود آرمیده بودند. این دسته بایستی درمحل توقف کاروان بیدار باشند و حیوانات خود را آب و خوراک داده تیمار کنند، و برای ساعت حرکت آماده نمایند، بنابراین راحت و زحمت میان کارکنان قافله به طرز عادلانه و منصفانه توزیع شده بود.

ایرانیان برای اداره و حفظ ارتباط سرزمین‌های خویش همیشه وسایل نقل و تحویل رامهیا و مجهز داشتند. اینها بقایای تشکیلات وسیعی بود که پانصد سال قبل از میلاد مسیح ایرانیان به کمک آن می‌توانستند یک میلیون مرد و یک میلیون مرکب را باکمال نظم و ترتیب از قاره‌ئی به قاره دیگر نقل و تحویل نمایند که تادوهزار و پانصد سال بعد از دیوش و خشاریارشا بزرگترین دولتهای معظم جهان از انجام چنین لشکرکشی‌ها عاجز آمدند به قول مورخ عرب «جیشاقد یمتنع علی اعظم دول الارض حشرها الیوم» وسائل بقا و ایجاد این تشکیلات ارتباطی مملکت را مردم فراهم می‌کردند، وگرنه هیچ دولتی قادر به نگاهداری همیشگی آن وسایل نقلیه و ارتباط نبود. مردم کاروانها را به وجود می‌آوردند و ثروتمندان کاروانسراها و رباط‌ها را بنا می‌کردند و برای آسایش مردم وقف می‌کردند. یک نفر رباط را می‌ساخت دیگری پهلوی آن آب انباری ایجاد می‌کرد.

آخرین پادشاهی که راهها را شخصاً اندازه‌گیری و طناب‌کشی می‌کرد شاه عباس کبیر بود، بنابراین حسابهای دقیق می‌دانستند که از دروازه اصفهان تا دروازه ایروان ارمنستان یکهزار و دوویست و پنجاه و هشت هزار و یکصد و پنجاه ذرع بود.

کم‌کم سرنشینان و سواران به چرت زدن افتادند، و صحبت‌های چند نفری قطع گردید، صدای سم چارپایان که گاهی بر حسب اتفاق ضربی و

همانگ می شد معلوم می ساخت که کاروان در چه وضعی است و در چه نوع زمین راه طی می کند .

در این وقت از گوشه بیابان سپیده صبح آغاز خود نمائی کرد . نسیم فرح بخش و دلنواز سحری خستگان را نوازش و خفتگان را بیدار می ساخت . کاروان سالار فریاد کرد ، « چاوش باشی بیدار شو اذان بگو . » مردی که سوار یابوی سفیدی بود و چیزی شبیه به علم یا علامت از پارچه سبز پهلوی اسب خودش بسته بود ، شروع کرد مقدمات اذان را خواندن . این چاوش باشی هم منشی و هم قصه گو و هم تقویم شناس قافله بود ، صدائی بلند و خوب داشت در ساعات راهنوردی مخصوصاً شبها که مسافرین و کاروانیان به مشغول بودن احتیاج بسیار داشتند دو بیتی های خوب و قصیده های عالی برای ایشان می خواند . گاهی داستانهای ملی نقل می کرد و گاهی از تاریخ و سیر حکایت می نمود در این موقع نخست به مناجات و سپس به اذان گفتن پرداخت و پس از آن اشعاری که وصف محمد و علی و امامان بود خواند .

همه سکوت کرده محو جمال طبیعت و زیبایی آن بودند ، هوا و فصل در کمال خوبی و خوشی بود و گلهای اردیبهشتی هنوز در گوشه و کنار دامنه ها خود نمائی می کرد . تا کاروان ما این جلگه را طی می کند خوبست این کاروانسالار و ضمناً طبقه ای از طبقات مهم مملکت آن زمان را بشناسیم . صاحب و سرپرست این کاروان که ما او را حاجی نامیدیم ، از اهل ساوه بود و علی نام داشت .

مردی چهارشانه ، میانه بالا و قوی بنیه بود که از ۱۲ سالگی براهنوردی و بیابان گردی مشغول شده بود - بلند و مردانه حرف می زد - از آهسته گفتن و سرگوشی متنفر بود و می گفت ، « کار مخنشان است - مرد باید صریح و روشن حرف خود را بزند . »

معتقد شده بود که اگر قاطرهایش از عدد پنجاه دور بیفتد به شصت برسد یکی از کسانش خواهد مرد ، بنابراین همینکه می خواست قاطرها از پنجاه ونه افزون گردد ، مازاد پنجاه رابه یکی از بچه هایش می داد و کاروانی کوچک به کاروان های ولایت می افزود .

در ساوه و قزوین و تبریز سه زن گرفته ، و در هر شهری خانواده ای داشت که سالی اقلایک پسر از این سه خانه به دوازده سالگی می رسید و جزو

تبعه علی پناه می شد .

هروقت به یکی از سه شهر نامبرده نزدیک می شد سگی داشت که یکروز جلوتر به خانه علی وارد می شد و این مژده ورود پسر و مرد خانواده بود .

مردم قفقاز و شیروان او را به نام «حاجی الی» می شناختند یعنی دارنده پنجاه قاطر و اهل قزوین و تبریز او را علی پنجاه می نامیدند . اما در میان خانواده سلطنت و هیئت دولت به حاجی علی قاطرچی شهرت داشت و مورد احترام ایشان بود - این شخص یکفرد کامل و بارز از طبقه بزرگ و مؤثر قاطرچی و چاروا دار بود که رابطه میان شهرها و ممالک همسایه را عهده دار بودند - بازرگانان ثروتهای خود را از این طبقه پنهان نمی کردند و همه چیز خود را با کمال اعتماد تسلیمشان می نمودند ، به زن و بچه مردم امین بودند ، همه را از شهری به شهری می بردند و مانند زن و بچه خودشان بلکه بهتر و بیشتر طرف پذیرائی و محبت قرار می دادند .

پولهای تجار را تحویل می گرفتند و با امانتی از ولایتی به ولایت دیگر می رسانیدند و مردم بگفتار و کردارشان اعتماد داشتند . حاجی علی مردی شوخ بود و غالباً تجار و مسافران را می خندانید در سختیها بسیار ثابت و استوار بود و نسبت به مذاهب سخت گیر و مؤمن بشمار می رفت .

وقتی از شهرهای آسیای صغیر عبور می کرد با ملل دیگر به محبت و مهربانی رفتار می نمود .

تنها روزهای تاسوعا و عاشورا بود که خونش بجوش می آمد و چشمش جایی را نمی دید . شراب را نجس می نامید و می گفت ، « هفت پشت من لب به شراب نیالوده اند . » شرابخور را بد می دانست و بغض او را در دل می گرفت .

بایستی حتماً هر جا هست برای صبح ششم محرم تبریز باشد ، و در دعوی حیدری و نعمتی شرکت کند .

در این کار متعصب و پیگذشت بود ، دهه اول محرم که نزدیک می شد هر جا بود بار هایش را می ریخت و دو سه قاطر با یتیم هایش برداشته و وسط راه از بیشه ها چوبدستی می تراشید و با دو سه قاطر

چوبدستی به عجله خود را به شهر تبریز می‌رساند و چوبهار امیان حیدرخانه قسمت می‌کرد .

روز ناسوعا باسینه پرهنه و سرو صورت لجن زده میان دسته‌های حیدر خانمی گشت و دسته‌ها را مرتب می‌کرد. در این ساعت نوك قمه از زیر مرادبگی او پیدا بود .

در حالیکه از میان دسته سینه زن عبور می‌کرد چشمش به الله داد افتاد این مرد شريك و نماینده او در تبریز بود - اما افسوس الله داد نعمتی بود - از محله های نعمت خانه جدا شده بود و برای کاری لازم از این کوچه می‌گشت .

چشمان حاجی علی به صورت الله داد افتاد که جمعیت را می‌شکافت و به عجله بیرون می‌رفت - حاجی علی پیش آمد بدون سلام و آشنائی ابروها را درهم کشیده گفت : «الله داد - اینجا آمده‌ای چکنی ؟ - شراکت ما به کنار امروز تو نعمتی هستی ، زود برو که با این چوب ترا خرد خواهم کرد .»

پس از ختم دهه قاطرها را برمی‌داشت و بر سر کار خود باز می‌گشت. از حیث مسلك و مرام لوطی و پیرو اصول مکتب پوریای ولی بود- هر وقت به شهر لنگ کرده بود و کاری نداشت ، شب به زورخانه ها می‌رفت و وقت نیاز دادن (برای مخارج زورخانه) چند پول طلا در سینی می‌انداخت .

یکمرتبه یتیم های او در راه کیسه بزرگی از پول طلا یافته به حاجی علی دادند - حاجی دو سال در جستجوی صاحب آن بود، و عاقبت یافت نگردید - غالباً به رفقاییش می‌گفت : «درینا اینهمه پول جارچی که از جیب مارفت و صاحب این کیسه پیدانشد .»

کیسه را نزد علما و مجتهدین شهر برد، آنان از قبول پول خودداری کرده گفتند؛ «باید صاحبش را پیدا کنی.» می‌گفت : «عجب غلطی کردم مال مردم را در خانه ام راه داده‌ام- خدایا صاحبش را برسان .»

خلاصه در اینموقع سوار قاطری بردعی از جنس قاطرهای ممتاز بود، ویشاپیش کاروانی بزرگ می‌راند و با اسکندر خوش خیر بک و قورچیان اوسخن می‌گفت . می‌گفت : «حرف بزیند و بروید تاراه کوتاه گردد- حرف زدن نردبان جاده‌ها است .»

دو ساعت از روز گذشته بود که اسکندر و کاروان شبگیر روی گردنه بالا آمده چمن میانه را مشاهده کردند - جلگه و تپه های سر سبز و خرم قافلانکوه با آنچه دردامن داشت نمایان گردید - اسکندر خود به خود متوقف گردید و به تماشای چمنزار مشغول شد . تا چشم کار می کرد پند چادر به پند چادر بافته و تانظاره می رفت نقطه های سفید و سیاه به یکدیگر پیوسته بود .

به انتهای بیابان وافق مقابل نگر است، جزستون گردوغبار که نشانه رفت و آمد دستجات سواران بود چیزی مشاهده نکرد .

از اسب فرود آمد به تماشای آن منظره پرداخت . هیچگاه چنان اجتماع انبوهی ندیده بود - در وسط جلگه و در میان آن خیمه های سفید و سیاه گنبدی مشعشع و سرخ رنگ خود نمائی می کرد ، و از فراز آن نقطه های درخشانی چشم را خیره می ساخت . مست تماشای جلگه بود که صدای زنگک پیشاهنگک به گوش آمده قاطر سبزه حاجی الی نمودار گردید .

اسکندر گفت : « حاجی ، تماشاکن ، غوغائی است دنیائی پراز خیمه و خرگاه - پراز اسب و سوار - نمی دانم این سرخی از کجاست » گفت : « کدام سرخی - آن تپه سرخ صفی الای پوش بزرگ طهماسبی است - این پوش دوازده دیرک داشت که شش هزار نفر را در سایه خود می نشاند این ناپشی که نمایان است از تاجهای سردیرک است که هر یک پنج من طلا وزن دارد - ببین ، از اینهمه مسافت چشم را خیره می سازد شما این پوش را ندیده بودید ؟ » اسکندر گفت : « نه - زیرا من در جشن چمن سلطانیه فراری بودم ، و این پوش چنانکه شنیده ام در آن جشن بفرمان مرحومه پری خانم نصب شده بود . »

حاجی - این دود که اینطور به آسمان می رود از کجاست ؟ - خوب نگاه کن انتهای جلگه . » گفت : « این دود مال قراچمن است آهنگر خانه آنجاست ، توپ می ریزند . اسکندر سوار شوید اسبتان بغل گیر می شود عرق دارد . » سوار شده از گردنه به داخل جلگه سرازیر شدند قدری که پائین آمدند به چشمه ساری رسیدند که جمعی از ایلخی بانان در کنار آن سایه بان و قلندری داشتند

این مردم سرگرم هرام کردن نوزین ها و کره های شرور بودند . زن و

مرد به کار مشکل و دقیق خود اشتغال داشتند ، کودکان این طبقه سوار کاران می‌بدرل و چابک سواران ماهری بودند که در سبب اندازیهای بزرگ و جشن‌ها کارهای شگرف از آنان دیده می‌شد .

این بچه‌های فلفلی همین‌که دستشان به تاریال اسبان وحشی می‌رسید بر پشت او بودند ، و دیگر محال بود آن اسب را رها کرده زین بریشتش نگذارند .

در وسط این جماعت قلندری نصب شده بود و یکنفر مشرف ایلخی بایک نفر کلانتر در سایه قلندری نشسته بودند . مشرف اسکندر را شناخته ، برخاست و آهسته به کلانتر گفت ، «خوش خبر بک است .» هر دو سلام کردند . اسکندر جواب داده گفت ، «عالیجاه اینجا مأمور هستید ؟»

گفت : «آری خان چند روز است برای حساب این ایلخی مأمور شده ام ظاهراً از راه می‌رسید ؟» ، «بلی از قزوین می‌آیم .» ، «میل دارید قدری خستگی بگیرید هوا گرم است ؟» اسکندر با حاجی الی مشورت کرده در سایه قلندری فرود آمدند . قافله نزدیک شد و یکی پس از دیگری از کنار جاده عبور کرده به طرف مرکز خیمه ها رهسپار گردیدند .

کلانتر حاجی‌الی را شناخته گفت ، «حاجی این سفر که از اسلامبول آمدی چرا تنباکو برای مانیوردی به من قول داده بودی .»

حاجی گفت ، «کلانتر ، این سفر معطل نشدم زیرا راه‌ها بسته می‌شد . اگر خدا خواست و دنیا من شد تنباکو هم برای شما خواهم آورد .»

بعد اسکندر با مشرف به سخن پرداخت و از اوضاع چمن جویاگر دید .

گفت ، «منشی باشی - عجب هنگامه ایست - اینهمه خیمه و خرگاه کیها هستند ؟» گفت ، «اینها که چیزی نیست - هنوز لشکریان فارس و کرمان نیامده‌اند - از اینجا تا چمن سراب و یورت پایندر خان چمنی نیست که خالی باشد .» پرسید ، «مهد علیا کجاست ؟»

گفت ، «در چمن - مشغول رتق و فتق امور است امروز چشم قزلباش به گوشه معجراو است - زن نیست بلکه شیرزن است .»

گفت ، «راستی از سر حد چه خبر تازه دارید ؟» گفت ، «اوضاع تاریک است و اخبار موخش می‌رسد - لشکرهای مصطفی‌پاشا از سه طرف وارد سرحدات شده‌اند - صبح که من می‌آمدم شهرت داشت که شیروانات سخت

آشفته و لشکریان ما جنگ‌کنان به قراباغ عقب می‌نشینند. مرکز شروع جنگها فعلا اطراف شماخی و شکی است. خلاصه آنچه مسلم است جنگ سلطانی بزرگی در پیش داریم. شهرهای گرجستان همه با سپاهان لله پاشا در زد و خورد می‌باشند.

پرسید: «میرزای وزیر اعظم کجا است؟» گفت: - «چمن است و هر شب تا صبح با سرداران و مهد علیا به مذاکره و مشورت اشتغال دارد.» بیان این سخنان در درون اسکندر آتشی افروخت، به طوریکه با اشاره به حاجی الی فهماند برویم و از جای برخاست. کاسه دوغ خود را که از وحشت سخنان مشرف فراموش کرده بود بنوشد. ایستاده سرکشید و گفت: «ممکن است عالیجاه بفرمائید به سراپرده‌های خاص از کدام طرف باید رفت؟» مشرف گفت: «از قلندر های ایلخی که رد شدید به چادرهای بیات می‌رسید. بعد از آن به چادر های لرستان و خوانین عباسی بر می‌خورید. رنگ چادرها شال است رنگ‌حنائی از آنجا به تخته پل ورودخانه منتهی خواهد شد. بعد از تخته پل اردو بازار و بالای آنها خیمه های سلطنتی است.»

حاجی قاطر دار گفت: «بفرمائید برویم من راه را بلدم.» روانه شدند. هر چه راه طی می‌کردند ازدحام و هیاهو بیشتر می‌شد. دستجات لشکری سواره و پیاده کاروان های قاطر و شتر بآمد و رفت بود.

به جماعتی بر خوردند که شالهای خاکی رنگ بر سر و لباسهای سفید بر تن داشتند، مردانی رشید و بلند قامت بودند.

اسکندر گفت: «حاجی اینها کجائی هستند؟» - گفت: «از مردم گرمسیرات اند با سرداران بست و قندهار آمده‌اند.»

از میان دسته‌های گوناگون و مردم مختلف رد می‌شدند. هر دسته و قومی با لباس و لهجه خود در رفت و آمد و تکلم بود.

از پل گذشته وارد محوطه دیگری شدند. حاجی الی گفت: «اوه. اینجا اردوی سرداران کردستان است. اینها کی آمده‌اند؟» چراغ سلطان. شیخ حیدری‌ها خوانین مگری - چه خبر است؟»

خیابان اول تمام شد. به میدان اردو بازار رسیدند. در اینجا حاجی خدا حافظ گفته به طرف دیگر رفت، و اسکندر رو به پوش سلطنتی در

حرکت آمد.

درین راه شنید که عبدالله اردبیلی باخوانین شیروان به چمن آمده در انتظار او است، بسیار خوشحال شد و یقین کرد که دیگر از مسئولیت زمان اسمعیل میرزا به در آمده و در تعقیب او نیستند. عبدالله را به جرم رهائی اسمعیل میرزا و دخالت در فرار او از قهقهه مستحق مجازات می دانستند. اما حضور او در این چمن معلوم می ساخت که با شیروانیان آمده، و از او صرف نظر کرده اند. مسافتی که از اردو بازار دور شد، سرا پرده های خاصه نمایان گردید، اول خیمه کشیک چی باشی رسید، و از آنجا عبور کرده به خیابانی رسید که اطراف آن خیمه های صندوقخانه و شربت خانه و جباخانه خاص قرار داشت، اینجا سرا پرده بزرگ سلطنتی بود که دور نمای آنرا از فراز تپه ها دیده بود. کثرت جمعیت او را پیاده کرد. رفت و آمد نمی گذاشت برود، مردم می خواستند از آنچه در مجلس بزرگان می گذرد آگاهی یابند، اسبش را به قورچی ملازم سپرد و تفنگک را به قاچ زین آویخته گفت:

- «همین جاباش تا من بازگردم.» نزدیک درگاه خرگاه چشمش به دربان باشی افتاد، پیش رفت و پرسید: «دربان باشی چه خبر است؟» دربان که او را خوب می شناخت، سلام کرد و در جواب گفت: «بارعام استدهمه سرداران و ریش سفیدان خدمت مهد علیا هستند. میرزای وزیر اعظم مشغول سخن گفتن است.»

گفت: «دربان باشی می توانم وارد مجلس گردم؟» گفت: «نه عالیجاه، زیرا ایشیک آغاسی در مجلس است، و جز کسانی که مقرر بوده حضور یابند دیگری به دخول در سرا پرده مجاز نیست.»

- پرسید: «مهد علیا هم حضور دارند؟» گفت: «آری ایشان بارعام داده تمام حاضران چمن را به حضور طلبیده اند.»

گفت: «خواهد دارم به پیشخدمتی بگوئید پیغامی از من به ایشیک آغاسی باشی برود.» دربان پیشخدمتی را طلبیده گفت: «پیغام عالیجاه را برسان.»

طولی نکشید که اجازه ایشیک آغاسی رسید، و اسکندر به مجلس بار داخل گردید.

اسکندر خود رازیر آسمانی یافت که ستونهای بلند نقره پوش آن ر

نگاهداشته بودند ، دور تا دور سرا پرده خیمه‌های مربع و قلندریهای ظریف بر سر یا بودکه هر کدام برای این صحنه به منزله اطاقی محسوب می‌شد و در های آن ازیشت به خارج بازمی‌شد - قسمت مرکزی خرگاه چنان بودکه انسان تصور می‌کرد زیرگنبد بزرگی قرار دارد .

این سرا پرده که از بیرون مخمل سرخ بود، از درون قلمکارمنقش بودکه کتیبه ها وشکارگاهها وگوی وچوگان را نشان می‌داد .

میان اسکندربك ومجلس، شادروان یا پرده بزرگی حائل بود و این پرده که ارغوانی رنگ و به حلقه‌های طلا آویخته بود قسمت اداری پوش سلطنتی را از قسمت خاص ومجلس جدا می‌کرد .

صورت شیریه که با گلابتون سرخ بر پرده دوخته شده بود به جلال و حشمت مجلس می‌افزود .

اسکندر به‌گوشه پرده در جزو قورچیان ایستاده، نظری به مجلس انداخت چنین مجلس ندیده بود . مجلس‌های عالی قاپو را اینقدر باهیمنه مشاهده نکرده بود .

بزرگان وریش سفیدان و خوانین و فرماندهان گوش تاگوش در سر جاهای خود نشسته بودند - تبرزین نقره که به‌زنجیر طلا به ستون دیرك آویخته بود، ونشان صفویه بود، روی پوست ببری جلب نظر می‌کرد . به در مجلس نظر انداخته - تجیری از پارچه دارائی جلو تخت ملکه کشیده بود، وجلو تخت به عوض تجیر پرده‌ای توری مانند بودکه آن را زنبوری می‌خواندند و سوراخهای شش گوشه داشت .

ملکه در پشت این پرده نشسته ، پسری چهارده پانزده ساله را نیز پهلوی خود نشانیده‌بود، در آن لحظه وزیر اعظم سخن می‌گفت وباصدائی که اثرخشم و تأثر از آن هویدا بود فریاد می‌زد و اینطور می‌گفت :

«سراں قزلباش وشاهسونان، به آنچه می‌گویم گوش فرا دارند وتوجه نمایند . در میان شما کمتر کسی است که از بدعهدی وکینه توزی بابعالی بیخبر و غافل باشد، من امروز شما را به آنچه در دربار آل‌عثمان روی داده ، ومنجر به هجوم عساکر بی شمار خوانندگان و همدستان او شده است آگاه می‌سازم، پس از آنکه شاه‌جنت مکان مرشدکامل با سلطان سلیمان عهدصلح ومودت بست، مقررشد ولایت قارص درمیانہ بماند ، و هرگونه تجدید بنا وقلمه نظامی به منزله اعلام خطر تجاوز تلقی گردد .

دوستان و یاران، اکنون مدتی است که کارگزاران خواندگار به تعمیر و توسعه قلاع آن ناحیه پرداخته، و طومار دوستی و یکجہتی را در ہم نور دیده‌اند.

پادشاهان و سرکردگان ممالک مجاور را به استانبول خوانده، تاہرای هجوم به مرزہوم قزلباش باخود ہم داستان سازند ہم اکنون عساکر بی شمار بہ سرکردگی مصطفی پاشا وارد گرجستان و شیروان شدہ، شہرہای مارادر حصار گرفتہ باعجلہ و شتاب پیش می آیند.

یامارا خفتہ دانستہ، یا خود را بیش از آنچه ہستند پنداشتہ اند، اگر اینطور است اشتباہ ہزرگی کردہ اند، چشمان ما باز و دستہایمان بہ قبضہ شمشیر است.

ہنوز جمجمہ پدرانشان در صحاری وان بوتلیس پراکنده است. ہنوز ہاد شمال دندہ ہای یوسیدہ آنانرا از قلمہ ہای چخور سعد فرو می ریزد. صوفیان صف شکن، ہمہ می دانند پدران شما چہ کردند و چگونہ ہرای سرکوبی دشمنان دین و دولت نقدجان ہرکف داشتند، و سکہ خالص عیار مردانگی و دشمن شکنی ایشان در بازار جہان رایج و روشناس بود.

شیعیان علی و پیروان شاہ مردان، نہ سلطان مراد از سلطان سلیمان رشید تراست، ونہ ما از پدران خود عا جز تر و زہون تر.

کشور قزلباش همان است و ما نیز همان، بہ ہمت شاہ مردان و ائمہ اطہار پیش از آنکہ بہ شہرہای ما برسند، گلولہ ہای پر شرار و تسویہای آتشبار ما بہ استقبال ایشان خواہد شتافت. «

پس از میرزا سلیمان وزیر، صدای غرای مہدعلیا را از پشت پردہ شنیدکہ می گفت:

«خوانین۔ ریش سفیدان۔ عظماء قزلباش ظفر تلاش.

خواندگار روم بہ طمع افتادہ می خواہد با تصرف خاک شیروان و قرہ باغ برای خودش لقب غازی تہیہ کند۔ دیوار ما را از ہمہ کوتاہ تر یافتہ است۔ مردی کہ نمی تواند ہر اسب ہنشیند و ہایدن زیر مش و مال زنان ہنخواب رود، با ما بمنازعہ برخاستہ است.

خانان و فرمانگزاران دشت خزر و تاتارستان را تطمیع کردہ بیاری خود خواندہ است.

شاهان و شاہزادگان اطراف ایران را بہ باغچہ سرا بردہ ولایات قزلباش

را در حساب ایشان گذاشته است.

طومارهای گله‌ها و ایلخی‌های ما را صورت برداشته به زر و زیورهای شهر نشینان ما دندان نیاز تیز کرده است.

شماها باید بایوزه تفنگها و تیزی شمشیرها، این خیالات خام را از سر آنان دور سازید. به آنان ثابت کنید که در پشت هر بوت‌خار ایران شیری خفته است، و در پس هر سنگی پلنگی نهفته. این لقمه‌ای گلوگیر است. ای پسا شاهان کامرائی که در طمع تسخیر آن مرده‌اند، و چه بسیارند دلیرانی که هوس بلعیدن آنرا با خود به خاک برده‌اند.

صوفیان صافی نهاد. من مادری نیستم که جگر گوشگان خود را در حرمسراها و در دامان دایه‌ها و در مامن قصرها از خطر محفوظ دارم، و پسران شما را به میدان جنگ فرستاده هدف گلوله بی‌امان و طعمه شمشیر بران سازم بلکه پسران من پیشاپیش سیاهیان با صفر سن و عدم بلوغ خواهند تاخت و گلوله نخستین را به دشمن خواهند انداخت.

فرزندان من از هفت سالگی در اردوگاههای قریبش زبردست اتابکان شیرشکار و لاله باشیهای نیکو فطرت درست کردار به کسب مراتب جوانمردی و عدالت مشغول بوده‌اند.

اما خود من ای گردان و گردنکشان ایران. با تمام زنان قزلباس یعنی خواهران شما که اینک در پس این پرده حضور دارند، همه جا قدم به قدم پشت سر شما خواهیم بود و فتح و فیروزی شما را از خدا خواهیم خواست. شیراوزنان، صفشکنان. اکنون هشتاد سال از جنگهای چالدران می‌گذرد و در این مدت شما جنگهای بسیار کرده‌اید و پیروزیهای شایان به دست آورده‌اید.

نتیجه آن جانفشانی‌ها و کوشش‌هاست که دشمنان خود را کنار سیحون و پشت باب‌الابواب و عقبه و موصل متوقف ساخته‌اید.

پس از بیانات مهدعلیا هیجان و مهمه‌ای در حاضران پیدا آمد، صورتها برافروخته و چهره‌ها متغیر گردید. ملکه در ابتدای سخن حالت افسردگی و عطفوت داشت، هر چه در امتداد سخن کوشید بیشتر متأثر و متغیر گردید تا جایی که حاضران را اندوه و تاثیری عمیق دست داد.

مردی از وسط صف سرداران برپا خاست و نگاهی به اطراف کرده دست‌های خود را روی شال‌پهن بزرگ خود نهاده به طرف جایگاه ملکه

خم گردید .

این شخص قامتی بلند و چشای درشت داشت ، و موهای صورتش سفید تاگریبانش امتداد یافته بود . این مرد از خانهای لرستان و رئیس بزرگ ایشان بود طایفه ئی بود که از زمان دیلمیان طرفدار شیعیان آن منطقه بودند و شاه طهماسب در تجلیل آن خاندان کوشیده بود . در تمام جنگها در رکاب طهماسب جانفشانی ها کرده پیروزیها یافته بود . خان نامبرده در این موقع بیش از هشتاد سال داشت رو به جمعیت کرده بالهجه ئی آمرانه و صریح گفت ، «چقدر مایه شرف و افتخار است که برای ما جانبازان راه دین و دولت ، با همه ناقابلی و بی ارزشی فرصت خدمتی به دست آمده است تا بتوانیم در راه حفظ و بقای ملت قزلباش جای زخمی دیگر به زخمهای دیرینه خود بیفزائیم .

خدای متعال را شکر گزارم که در این مرحله پیری یعنی در روزهایی که همای جان از شاخسار حیات در حال پیریدن است ، و آخرین شعاع آفتاب عمر در مرحله غروب کردن ، توفیق یافته ام که رشحات گلگون خون ناقابل خویش را در راه بقا و عزت و اعتلای مرزوبوم قزلباش (ایران) نثار سازم .

اینک فرزندان خود را که برای جانفشانی در این راه مهیا و پرورده ساخته ام با خود آورده امیدوارم بعد از شهادت من بهترین خلف لایق و جانشین شایسته باشند . به آنها گفته ام که هر وقت اسبشان بی سوار از میدان جنگ باز آمد و یا جامه خونین شان روشنی بخش چشم امید من گردید ، آنروز حق فرزندی مرا ادا ساخته افتخار بستگی و انتساب به دودمان عباسی را سزاوار گردیده اند .»

اسکندر دانست که تا ظهر این مجلس دوام خواهد داشت ، و فرصت ملاقات ملکه به دست او نخواهد افتاد .

بیرون آمده به سراغ دوست گم کرده اش عبدالله اردبیلی به اردو - بازار آمد - در سراپرده های مردم شیروان به دیدار او نائل شد و از اینکه دوست قدیم و حق شناسی چون عبدالله را دوباره به دست آورده خرسند گردید .

عبدالله جوانی را به نام امتبک به اسکندر معرفی کرد - این جوان لباس سیاه پوشیده شالی سیاه به گردن پیچیده بود - اسکندر از تکه های

باز کرده یقه جوان دریافت که مصیبتی به او رسیده است، و این سیاه پوشی علامت آنست. عبدالله گفت: «بله عالیجاه - این امت بک فرزند مرحوم شهید یساقچی باشی است که دو هفته قبل در سرحد شیروان به دست چریکهای عثمان پاشا شهید شده است - ایشان پسر آن مرحوم و برای عرض خبر و گرفتن دستور به اردوی مهد علیا آمده اند.»

اسکندر دید جوانی در حدود بیست و هفت ساله است، اما خیلی رشید و دلیر به نظر می رسد گفت: «بله عبدالله شنیده ام که مرحوم یساقچی باشی اول شهید راجنگ شیروان بوده.» گفت: «آری - بفرمان سلطان خدا بنده مأمور بوده است که راه عبور سپاه رومیه را از سکنه خالی کند، و مردم را به داخله مملکت کوچ دهد و قنات ها را پر ساخته چشمه های آب را کورسازد - در حالیکه سرگرم اجرای خدمات بوده با ده هزار دشمن بر خورد کرده خود و متابانش یکسره شربت شهادت نوشیده اند.»

حال مقام و منصب و مستمری پدر را به ایشان داده اند - اما میرزای وزیر با دادن تیول پدر به ایشان موافقت نکرده و تیول ضبط دیوان شده است، دوبار هم حضور ملکه و میرزا شرفیاب شده می گویند تیول ارثی نمی شود باید خدمتی بزرگ از شخص دیده شود تا لایق تیول گردد.»

اسکندر گفت: «چنین است، تیول را دیوان بعد از فوت ضبط می نماید اما چون من در خدمت ملکه آبروی بسیار دارم، ممکن است قول بگیرم که تیول ایشان را به کسی ندهند تا استحقاق امت بک معلوم شود.»

عبدالله گفت: «نه - مطلب جای دیگر است یساقچی باشی لاهیجی ساکن شماخی است، و برای پسرش امت بک دختر ارس خان شیروانی راشیرینی خورده حال ارس خان می گوید اگر تیول امت بک را دیوان ضبط کند، من هم در دادن دختر حق فسخ خواهم داشت.»

اسکندر مطلب را به جای دیگر کشیده گفت: «عبدالله - دیدی چه قیامتی است؟ - تمام جلگه میانه و دامنه قافلانکوه زیر خیمه ۱ خرگاه است - من در عمر خود چنین اجتماع و لشکر کشی بزرگ ندیده بودم.»

عبدالله تبسمی نموده گفت: «آری هنوز ثلث سپاه رومیه رانمی توانند

جواب بدهند - می دانی چقدر قشون همراه لاله پاشا است؟ دوست هزار - می دانی متحدین خوانندگان چقدر سوار و پیاده وارد میدان خواهند کرد؟ - اقلای یکصد هزار - جمع سیصد هزار - آنوقت یقین داشته باش که لشکریان از بک هم از صد هزار کمتر نخواهد بود - اینها تصمیم بر آن دارند که از قندهار تا گرگان را مغشوش سازند و حکومت های قزلباش را از همه شهر های خراسان بیرون رانند آنوقت مطالب دیگر هم در پیش است که مهد علیا و میرزا سلمان وزیر از آن بی خبر نیستند .»

اسکندر سر به زیر افکنده به وحشت و فکر فرورفت - عبدالله گفت : « تاتارستان و داغستان و لگزیه و قزاقستان و قرابورک همه هم قسم و متحد پشت سر لشکر رومیه به ایران خواهند تاخت - دیگر تا خدا چه خواهد .

من خود از منشأ این اخبار می آیم و آنچه خبر یافته ام به حضور ملکه و میرزا سلیمان گفته ام .»

اسکندر عبدالله را وداع گفته بیرون آمد ، و اول مغرب به سرا پرده اختصاصی ملکه رهسپار گردید .

پس از کسب اجازه داخل سرا پرده شده تعظیم کرد - ملکه تازه از نماز فراغت یافته بود و با تسبیحی که در دست داشت ذکر می گفت .

ملکه که نامش خیرالنسا بگم بود ، هنوز به چهل سالگی نرسیده بود - هنوز تازگیهای حسن و طراوت جوانی به کمال در صورتش نمایان بود - از موهای او تاری هم دیده نمی شد ، و در سر بندی از قصب مشکین پنهان بود - در تمام مجالس کنگاش حضور می یافت و در عزل و نصب مأمورین شخصاً دخالت می کرد - جوانی ۱۴ ساله پهلویش نشسته بود که چشمانی سیاه و درشت و ابروئی پیوسته داشت .

این پسر حمزه میرزا نام داشت ، و ملکه سعی می کرد که برای ایران پادشاهی عادل و پرافتخار بار بیاید

ملکه از مردم مازندران و از سادات آن سرزمین بود ، و مانند بیشتر از زنان دودمان صفوی بسیار پاکدامن و در عین حال رشید و سلحشور بود .

ملکه معتقد بود که حمزه میرزا چون جای پدر نشست ، و پادشاه ایران گردید - مملکت به حد کمال قدرت و آبادانی نائل خواهد گردید -

اما از پس پرده غیب بی خبر بود و نمی دانست کسی که این نقشه را به مورد عمل خواهد گذاشت حمزه میرزا نخواهد بود - بلکه فرزند دیگرش عباس میرزاست که سرلوحه افتخار دودمان صفوی ، و آباد کننده ایران خواهد گردید ، و به نام شاه عباس کبیر در تاریخ ایران مخلد و جاویدان خواهد ماند .

ملکه سربلند کرده اسکندر را طرف خطاب قرارداد ، «کی آمدی؟» ، «امروز قبل از ظهر آمدم ، و چون مجلس کنگاش بود ، تا این ساعت موفق به شرفیابی نشده ام » گفت ، « چقدر پول آوردی؟ » ، « دوست و هشتاد پارگیر - باز هم در راه است - تحویل حاجی علی قاطر دار می باشد و به خزانه برده است .»

ملکه گفت ، « اسکندر فردا کارهایت را تمام کن - پول بگیر و سوارانت را جمع و انتخاب کن که اوضاع ما فرصت راحتی نمی دهد - اگر اسب کم داری از ایلخی بگیر و مهیا باش .» اسکندر گفت ، « نصف از قورچیان و تفنگچیان من مواجب ۱۴ ساله نگرفته اند .»

گفت ، « فردا خودت بگیر و به آنها بپرداز ، و هر چه یراق کسردارند از جباخانه مطالبه کن که کاری نداشته باشی - تو باید زود به شیروانات بروی که عثمان پاشا مانند خرافسار گسیخته به داخل شیروان پیشروی کرده است ، و لشکر قزلباش و ساخلو سرحد که ساخلو روزگار صلح است با این وضعیت نمی تواند مقاومت کند .»

اسکندر گفت ، « موضوع امت بک پسر یساقچی باشی را می خواستم حضورتان عرض کنم - این جوان که پدرش اخیراً شهید شده خودش به جای پدرش به خدمت در شیروان مأمور شده ، اما میرزای وزیر تیول پدری او را ضبط دیوان کرده اند و به او نداده اند .»

ملکه گفت ، « حالا وقت این حرفها نیست - جنگ سلطانی در پیش است شیروان در خطر تسخیر دشمن است - باید آنجا را نجات داد - عجب مردمی هستند .»

اسکندر گفت ، « مقصود امت بک از تیول ، مالیت آن نیست - بلکه ارسخان شیروانی که دخترش شیرینی خورده امت بک است گفته اگر تیول امت بک ضبط دیوان شود ، من دختر به او نمی دهم و امت بک از این حرف نگران شده است .»

ملکه تبسمی نموده مطلب را دریافت.

صدا کرد پیشخدمت باشی خود را طلبیده گفت: « پفرستید امت بک لاهیجی را از اردوی شیروان احضارکنند.»

دیری نگذشت که امت بک پشت خیمه حاضر شد و با اجازه ملکه داخل سراپرده گردید، پیش آمده زمین را بوسه داد و برپا خاست. مهد علیا پرسید: «امت بک- اسکندر موضوع ترا برای من روشن ساخت- دانستم که منظور تو چیست - یقین می دانم که تو فرزند آن پدر شهید رشید هستی، خون آن پدر در عروق تو است - موضوع ارس خان و آنچه تو به آن دلبستگی داری در اختیار من است - نگران مباش - اگر تو مانند پدرانت در انجام خدمات و کارهای ملک شخصیت نشان دهی، هر چه دلخواه تو است در اختیار خواه گذاشت.» از این کلمه رنگ امت بک پریده و سر به زیر انداخت.

ملکه گفت: «امت بک، من نیاکان ترا می شناسم - همه صوفی صافی نهاد بوده اند تو هم باید چنین باشی - این اسکندر هم چنانکه شنیده ای جان فشانی ها کرده است، روز واقعه تربت حیدریه خودم زخمهایش را بستم - صف چهل هزار نفری از بک را شکافته و نزدیک کوره پزخانه از هوش رفته بود، خدا با او بود که اسبش با داشتن زخمها از میان لشکریان خصم نجاتش داده بود، اینک دست راست سپاهیان قزلباش است -

فرزند، امت بک، تو هم همراه اسکندر پرو و در شیروان داد مردی بده - اول آنکه انتقام خون پدرت را از عثمان پاشا گرفته ای، و دیگر آنکه برای نجات مملکت کوشش کرده ای، کمربسته شاه مردان و بیکه تاز دوران خواهی شد، ارس خان در چنگ من است هر وقت مرا با فداکاری هایت راضی ساختی همه چیز را در اختیار داری، امت بک، چقدر در محل می - توانی سوار و پیاده جمع کنی؟» گفت: «فعلا دو هزار.» ملکه گفت: «خوب هزار نفر هم از اینجا همراه تو خواهم کرد - در این صورت می توانی در یک میدان ایستادگی کنی، مگر نمی دانی که جد من شیرمیدان کارزار یار و یاور جوانان ایران است - هر وقت روهه عرصه جنگ گذارند و بادشمنان بی ایمان رو برو شوند، ملائکه مقرب آنان را یاری می دهد. آری فرزند، پسران من هم مانند شما جوانان پیشرو سپاه قزلباش می باشند، آماده

باش و منتظر حرکت - با همین اسکندر به شماخی برو و شهری را که یقیناً الان معرض هجوم لشکر عثمان پاشا است ، یاری بده و نتیجه کردار خود را از من بخواه .

منهم به قرا باغ که آمدم ترا خواهم دید ، و هر کاری داشته باشی انجام خواهم داد - حالا وقت صحبت نیول نیست - اینها مال روز امن و امان است که دشمن سرکوبی شده و غنائم او بر جای مانده است - آنوقت هم مال و ثروت هست هم صحبت منصب و تیول می توان کرد .

در این ساعت حمزه میرزا که از آهنگر خانه می آمد وارد خیمه شده به مادر سلام کرد .

ملکه پرسید : « کجا بودی فرزند ؟ » گفت ، « برای دیدن قالب توپها رفته بودم با اینها می شود توپهای بزرگ ریخت - توپهایی که سی من سنگ بیندازد . » ملکه گفت : « اینها باید به قرا باغ روانه شود - آنجا لزوم خواهد داشت . » اسکندر و امتبک رخصت یافته بیرون آمدند ، و به منزل خود رفته و وعده ملاقات را به فردا نهادند .

اسکندر کارهای خود را انجام داده ، مهیای حرکت گردید - یکروز هنگام سبیده دم یکنفر شاطر (مأمور تند رو) به خیمه اسکندر آمده پیام داد که زود به خیمه میرزا سلمان حاضر شود .

اسکندر اسب خواسته به خیمه میرزا سلمان رفت ، در راه متوجه شد که شبانه بسیاری از سپاهیان و سرداران حاضر میانه کوچ کرده اند - و قسمتی دیگر در حال کوچ هستند - وارد منزل وزیر شد - دید چند نفر از سرداران و فرماندهان منجمله شاهزاده های گرجی به نام همایون و امامقلی خان ذوالقدر مأمور ساختن های اخشمه (گرجستان) به آهستگی با وزیر صحبت می کنند .

با ورود اسکندر و سلام غرای او حرفشان قطع شد - وزیر گفت : « اسکندربک - هر چه زودتر برو خیمه مهد علیا و دستور گرفته هر چه پول لازم داری بردار و با یکنفر که انتخاب آن به اختیار خودت می باشد به طرف طالش حرکت کن و هر چه بتوانی از آنجا و گسکر تهیه سوار کن ، که تا هنگام رسیدن ما به اردبیل حاضر باشند - شرحی هم به طالش خان و ریش سفیدان گسکر نوشته ام به ایشان برسان و تا پنج هزار سوار و تفنگچی مهیا کن که مخصوصاً در تیراندازی تفنگ و رزیده باشند -

برای آموختن جوانان دو نفر تفنگچی کرمانی همراه ببر که تا آمدن من و مهد علیا از تبریز این قسمت حاضر و مهیا شده باشد.

مهد علیا شما را به این مأموریت نامزد کرده‌اند - و این فرمان ایشان است که به شما ابلاغ می‌کنم، حال بگو که را برای همراهی و معاونت خودت انتخاب می‌کنی؟» گفت: «چه عرض کنم.» مدتی به سکوت گذشت و وزیر گفت: «این بسته به نظر تو است مهد علیا چنین دستور دادند.» گفت: «پسر یساقچی لاهیجی فعلا در چمن است و کاری هم ندارد، جوان رشید و زرنگی به نظر می‌آید، اگر همراه من باشد بد نیست.» وزیر گفت: «بسیار خوب، خودتان الساعه بروید خدمت ملکه و به میرزا قوام مستوفی بگوئید فرمان او را بنویسد و به مهر ملکه برساند.» اسکندر برخاست و به خیمه مهد علیا رفته دستور مأموریت خود را گرفته برای مسافرت به طالش آماده گردید.

ملکه گفت: «خوش خبر بک - تو باید در اردبیل به ما ملحق گردی و سوارانی که گرفته‌ای همراه بیاوری، هرکس اسب یدکی داشت واجب بیشتر بده - ولیجان بک کرمانی را همراه ببر تا تیراندازان طالش را با تفنگ آشنا سازد. در خصوص حوری خانم چه تصمیم داری؟» گفت: «دستور داده‌ام که همراه خانواده سلطنت از قزوین به تبریز بیاید و آنجا بماند.» ملکه گفت: «در این ایلغار (سفر جنگی) همراه تو باشد بهتر نیست؟» گفت: «نه - زیرا در شیروانات هوا سرد است و زمستان خواهد رسید و او قطعاً مریض خواهد شد آنوقت من به اجبار از کار خود باز خواهم ماند.»

ملکه گفت: «بسیار خوب، میل میل تو است و الامکن بود همراه خودم به قراباغ بیاید.» اسکندر گفت: «عرض دیگری داشتم و آن راجع به قولی است که به امت بک داده‌اید، او می‌گفت اگر مهد علیا فرمان دهد من سر خود را بادست خود می‌برم، در این صورت معلوم است که برای جانفشانی چقدر سعی خواهد بود.»

ملکه گفت: «خوش خبر بک - ما در ابتدای کارهای بزرگ هستیم و احتیاج بسیار به امثال امت بک داریم، خودت هر نوع اطمینانی که می‌خواهد بده. این جوان فرزند یک نفر از رشیدترین سیاهیان مملکت است، و من میل دارم که از مرحوم یساقچی پدرش هم بالاتر برود، منتها باید

صبر کند تا پس از ختم جنگ های شیروان، اسکندر گفت: « این جوان از اظهار عرایض خود خجلت می‌کشد. جوانی بسیار محجوب و باعفت است، هم می‌خواهد قضیه نامزدی خود را با دختر ارس خان به سمع مبارک برساند و هم جرئت و جسارت این اظهار را ندارد. » ملکه گفت: « نه، جوانان کار آمد و خدمتگزاران صادق و کامل عیار از گفتن خواهشهای خود نباید خجلت بکشند. »

فردا صبح چند نفر سوار و قاطر دار از میانه به طرف طالش حرکت کردند.

اسکندر بك و امت بك و وليجان بك باده نفر قورچی (تفننگدار) به صوب مأموریت رهسپار بودند.

وليجان بك تفنگ زیبای خود را در جلدی از بلغار بردوش داشت، این مرد صورتی سبزه و چشمانی ریزه داشت. در اردوی دولت احترام بسیار داشت و لقب (قدرانداز) یعنی ماهر گرفته بود. اصلا از مردم کرمان بود و فن تفنگ اندازی و باروت سازی و کارهای متعلق به تفنگ را در جزیره هرمز و بنادر خلیج فارس آموخته بود. نامبرده با جمعی از جوانان کرمانی به کامرون بندر عباس رفته در قلعه های پرتقالی ها خدمت کرده بود.

کم کم این دسته تیراندازان و تفنگداران ماهری شدند که ازین موقع وارد خدمت دولت قزلباش (ایران) شده شغل تربیت تفنگداران را به عهده می‌گرفتند. وليجان بك تفنگی بردوش داشت که آن را فرنگی می‌نامید و روزی دوبار از جلد بیرون می‌آورد و گردگیری می‌کرد. جلد بلغار تفنگ خود را خیلی محترم می‌داشت و برای واکس و خوراك از روغن گتان همراه داشت.

از سربازان پرتقالی چیزها به خاطر داشت و از عجایب اخلاق کپیتان (فرمانده قلعه) داستانها نقل می‌کرد.

می‌گفت: « تفنگ مرا آهنگرهای بافق و اصفهان دیدند و بسیار کوشیدند تا مثل آنرا ساختند، اما این کجا و آنها کجا. با اینکه کوشش کردند باید به حلواچی بفروشد. »

وليجان بك از جنگهای دریائی و طریقه قلعه گیری کشتی های پرتقالی صحبت ها می‌کرد و همراهان را مشغول می ساخت.

هر وقت بزرگان محل خواهش می‌کردند که تفنگک او را که زنبور نام داشت ، ببینند منت بسیار بر سر ایشان می‌گذاشت - بعد باکمال بی میلی و تعفن آنرا از جلد بیرون کشیده به قنداق‌اش نظر می‌کرد و قطعه شیشه‌ای که بغل قنداق نصب شده بود می‌بوسید - زیرا این شیشه کوچک عقره‌ای آزاد در حرکت بود که ولیجان می‌گفت عاشق حجر الاسود است و بهر طرف بگذارید رویش را به طرف‌عکس می‌کند - پس از بوسیدن شیشه سر بلندی کرد و آهی می‌کشید.

یکروز که صبح جمعه بود وارد قصبه اهر شدند. اسکندر و امت‌بک به حمام رفته بعد به زیارت خانقاه شیخ شهاب‌الدین اهری رفتند - قصبه اهر پس از اردبیل جایگاه درویشان و محل مقدس صوفیان بشمار می‌رفت سران لشگری و رؤسای طوایف که از آنجا می‌گذشتند به زیارت خانقاه آنجا رفته به جماعت درویشان نیازها تقدیم می‌کردند و از آنان تقاضای نفس خیر (دعای پیروزی) می‌کردند اسکندر که به آن طایفه ایمان و پرستشی قلبی داشت پس از ورود به خانقاه مطابق سنت پادشاه صفوی جاروب بزرگ را برداشته، درگاه خانقاه را جاروب کرد ، سپس نیاز خانقاه را که مشتی پول نقره و مس مخلوط بود زیر توشک پیرنهاد دست او را بوسید .

پیر خانقاه که دستش با تسبیح روی زانو بود و از ورود میهمانان آگاه نشده بود ، پس از آنکه گرمی لبان اسکندر دست او را متأثر ساخت سر بلند کرده نیم نگاهی به اسکندر کرد و دو باره به حالت اول خود عود نمود . به درویشان و ققرای آنجا نیز پول‌هایی داده بیرون آمدند.

روی قبرستان اهر جایی وسیع بود، که باغ‌شیخ نام داشت. جماعت بسیاری از جوانان و پسر بچه‌ها در آنجا مشغول تیراندازی بودند . این مسابقه هرروز صبح جمعه در آن محل دایر بود . اسکندر و امت‌بک پشت سر جماعت ایستادند. اسکندر گفت : « امت‌بک قدری تماشا لازم است. » جوانان از دیدن دونفر تفنگدار تیراندازی‌ها موقوف داشته دور تفنگداران جمع شدند ، بچه‌ها برای دیدن تفنگها حرص و میلی شدید نشان می‌دادند .

اسکندر گفت ، « آهای بچه‌ها - این طبله (هدف) که شما گذاشته‌اید

نزدیک است، اگر قدری بپرید دورتر آنوقت ما به تماشای تیراندازی شما خواهیم ایستاد و تیراندازان ما هر را جلدو (جایزه) خواهیم داد.» یکی از جوانان گفت: «معلوم است جلد وی خان پول مس نخواهد بود.»

اسکندر دست در جیب برده چند سکه نقره بیرون آورده به آنان نمود و گفت: «از اینها، خوب نگاه کنید.»

چشم جوانان و بچه‌ها برق زد - خندیده به یکدیگر گفتند: «هان - این حالا شد تیراندازی.»

این مژده کم‌کم به قصبه رسید و سایرین هم برای تماشا به باغ شیخ جلب شدند.

داوطلبان از هفت ساله تا هیجده ساله بودند، و هر کدام متناسب با قوت خود کماتی همراه داشتند - این کمانها برخی مشقی و بعضی جنگی بود و با منگوله‌های ابریشم و مليله‌ها زینت شده بود - یکی از جوانان دویده کاغذ هدف را عوض کرد و کاغذی دیگر که صورت چشمی بر آن نمایان بود روی طبله نصب نمود.

بچه‌ها از اسکندر خواهش کردند که نخست او با تفنگ خود مسابقه را افتتاح کند.

اسکندر این پیشنهاد را پذیرفته تفنگ را از دوش برداشت - مردم و تماشاچیان عقب رفتند - اسکندر حلقه چشمی که روی هدف نقش شده بود به نظر آورد و چخماق را انداخت - فتیله دود می‌کرد و چشمها به طبله دوخته بود - بچه‌ها انگشتها را در گوش کرده بودند. لحظه‌ای گذشت و تفنگی که در بغل اسکندر بود، از دود افتاد - صدای خنده بچه‌ها به آسمان رفت.

شوخیهای بچه‌ها لوله تفنگ اسکندر را چنان مسخره کرد که خودش بی‌اختیار به خنده افتاد. فریاد زد: «بچه‌ها - من حمام بوده‌ام و تفنگ من نم کشیده قدری صبر لازم است.» هنوز جمله اسکندر تمام نشده بود که لوله تفنگی دراز شد و غرش آن فضا را پرود کرد. تفنگ در بغل امتبک بود - همه دویدند و کاغذ هدف را که به کنار افتاده بود آوردند.

گلوله سرب جای مردمک آن چشم فرو رفته بود - تیراندازان

حلقه زده نگاه به کاغذ طبله می‌کردند. اسکندر گفت: «رفقا این هنر از امت بك چندان مهم نیست که شایسته جلدو باشد - او بارها در حال ناخت اسب مرغ هوا را هدف ساخته است.» یکی از جوانان که در حلقه ایستاده بود گفت: «من با يك چوبه تیر همین کار را می‌کنم - شما دستور بدهید اسب حاضر کنند - تا امتحان بدهم.» شخصی فریاد کرد: «لازم نیست امتحان بدهید خوب نگاه کنید - کبوتری روی گنبد شیخ نشسته - خیلی به سختی دیده می‌شود تا اینجا مسافت زیاد است - بسم الله هر کس زد من جلدو می‌دهم.» مردم برگشته صاحب صدا را نگریستند - این مرد ولیجان بك گرمانی بود که از صدای تیر تفنگك امت بك به این مجمع هدایت شده بود - جوانان خیره خیره به آن مرد سیاه چرده تفنگدار نگاه می‌کردند. یکی گفت: «عمو مگر سنی هستی؟ عثمانلو هم تیر به کبوترهای مقبره پیر نمی‌اندازد - اگر میل داری بسم الله تیر بینداز و بین.»

اسکندر و امت بك گفتند: «جوانان ببخشید - آقا غریب است ونمی‌داند که اینجا مقبره پیر و خانقاه شیخ است، و کبوترهایش تیغ حرامند.» جوانان مشغول نصب هدف و گذاشتن طبله شدند - هنوز تیر اندازی شروع نشده بود که چند نفر مرد آهسته و خرامان به این توده جوانان نزدیک گردیده بودند.

پیر مردی که قامت بلند و ریش سفید داشت، در جلو و سه چهار مرد پنجاه شصت ساله همراه آن پیر بودند - جوانان عقب رفته به ایشان سلام کردند - اسکندر فهمید که مردی از محترمین محل است، و شاید از ریش سفیدان اهر باشد - او نیز سلام کرد.

پیر جواب داده گفت: «هان بچه‌ها چه خبر است؟ امروز کدام تان پیش افتاده‌اید؟» یکی از جوانان گفت: «عالیجاه پهلوان - امروز هنوز مسابقه ما گرم نشده است - این آقایان می‌خواهند حکم تیر اندازی ما بشوند.»

پیر مرد که به عنوان پهلوان نامیده شد نگاهی به اسکندر و رفقایش کرده گفت: «آقایان غریب می‌باشید؟»

اسکندر گفت: «تقریباً.» پیر گفت: «آری - این که بردوش شما است دیگر آبروی تیر اندازی را برده است - جوانان باید کمان‌ها را بشکنند

روزی ماهم سپاهی و تیرانداز بودیم در جوانی با چه مشقت محق تیراندازی کردیم - من هنوز شانزده ساله بودم که در این فن شهره آفاق شدم - انگشت‌نمای جوانان لشگری بودم، و سرداران مرا به یکدیگر نشان می‌دادند هر تیری که از شصت من رها می‌شد بهر گوشه هدف که مایل بودم می‌نشست - ملاحظه کنید - این شصت من از اثر گرفتن زهگیر چنین شده است.»

در اینحال انگشت خود را که صورتی غیرطبیعی داشت به حاضران نموده و گفت:

«از بس عشق به کار جنگ داشتم شبها زهگیر کمان را از انگشت بیرون نمی‌آوردم.»

امت بک پرسید: «پهلوان - شما در قشون هم کار می‌کردید یا فقط معلم تیراندازی و مأمور تربیت جوانان بودید؟» گفت: «از زمان سلطان گیتی ستان شاه اسمعیل من لقب پهلوان گرفتم - همانوقت ۱۷ سال داشتم در صفوف جوانان قزلباش در آمدم و در حضور خاقان (شاه اسمعیل) امتحان هنر دادم، در آن سال از همه پیش افتادم. یعنی در مدت ۱۰ ساعت توانستم ۸ هزار تیر به هدف بزنم که خطا نرود شاه به من کارنامه اعطا کرد و لقب پهلوان با امتیازات آن در حق من صادر گردید.»

جوانان دور پدر حلقه زده گوش می‌دادند - پیر گفت: «فرزندان - جوانان - من کارنامه پهلوانی خود را در خانه دارم با طغرا و مهر شاه اسمعیل و جنت مکان مرشد کامل مزین است - میل دارید بفرستم بیاورند ملاحظه کنید اما حال دیگر آن دوره سیری شده است، و با ظهور گلوله تفنگ عقده‌ها به کار جنگ افتاده است - حال نوبت شماهاست - این اسلحه که بردوش این آقایان است، همه جا را خواهد گرفت و این کمان‌های بازو شکن از دست شما به طاق نسیان خواهد افتاد دیگر لازم نیست تیرانداز بازوان ورزیده و ساعد توانا داشته باشد.»

اسکندر و رفقا، پیر و جوانان تیرانداز را خدا حافظ گفته به منزل خود بازگشتند و اول آفتاب روز بعد به طالش و گسکر رهسپار شدند.

فصل چهارم

خانه ارشاد

هنوز ماه خرداد بود که لشکر قزلباش در دامنه زیبای سبلان و شهر اردبیل اتراف کرد، و چشمه سارهای فرح بخش و جلگه های سبز آن جایگاه خیمه ها و منزلگاه سپاهیان ایران گردید .

جنگجویان ارسبار و ولایات مجاور در این شهر که دارالارشاد نام داشت به قوای، مرشد کامل ملحق می شدند .

اسکندر که به طالش رسید جنب و جوش عظیم در آن ولایت پدید آمد و جوانان پر شور آن کوهستان برای دخول در زیر لواء لشکر قزلباش هجوم آوردند، چنانچه به عوض پنجهزار سه برابر این عده تقاضای دخول در خدمت اسکندر را نمودند.

در صورتی که چند هزار نفر هم همراه اسلام بك پسر بایندرخان طالش در اردو حضور داشتند .

اسکندر با ده هزار نفر که از گسکر و طالش جمع آورده بود و هر دسته تابع رئیس محلی خود بودند وارد اردبیل شد .

این جوانان کوه نشین مملو از نشاط و جرأت بودند، و چنان شوری درس داشتند که اسکندر هنگام ورود به قوللر آقاسی (فرمانده) گفت: «آقا این دسته سوار و پیاده را به من بدهید و یک بدنه سرحد را به من واگذارید نمی خواهید کار دیگر بکنید، با نصف این عده من شماخی را حفظ می کنم.» حمزه میرزای ولیمهد که حضور داشت فریاد زد: «قبول کردم اسکندر، یا الله جداکن اگر تلفات زیاد داشتی چه خواهی کرد؟» اسکندر گفت: «سرم را گرو می دهم.»

قورچی باشی گفت: «افسوس اسکندر- هر چه مرد جنگی داشته باشیم

کم است. خبر نداری مانند سیلاب بهاری لشکریان خواندگاران از چهار سرحد گذشته اند - هیچکس را رد نکن و تا می توانی سوار و تفنگچی اضافه کن. « اسکندر سپاهیان نورسیده خود را برای تکمیل سلاح به جباخانه (انببار تجهیزات) فرستاد و خود به زیارت آستانه اعزام گردید .

اردبیل شهر مقدس و روحانی صفویه بود - وطن اصلی شاه حیدر و محل خانقاه شیخ صفی و مدفن شاه اسمعیل مؤسس دولت ایشان بود. شاهان آن سلسله راست بودند که هنگام شروع جنگهای بزرگ مخصوصاً یورش های شمال نخست به شهر اردبیل رفته قبور و آرامگاههای اجداد خود را زیارت می کردند و از روان آن شاهان درویش دوست تقاضای همت و نصرت می نمودند .

اینک سپاهیان قزلباش برای این منظور و مقاصد دیگر به اردبیل آمده چند روزی در آنجا توقف داشتند . اسکندر هنگام طلوع صبحدم، به آستانه شیخ صفی رفت و پس از خواندن نماز به زیارت پرداخت .

در وسط شهر اردبیل عمارات آستانه و کشیکخانه و اداره سرکاری آن تشکیلات واقع بود و اسکندر موظف بود يك يك این مشاهد و بقاع را زیارت کند .

درهای آستانه باز بود، و قندیلهای خرد و بزرگ روشنائی ضعیف خود را بانور سپیده دم مخلوط می کرد .

وارد مقبره شاه اسمعیل اول شده به تماشای آن پرداخت دیوارها با پوست ببر و شیر زینت شده اسلحه های مخصوص شاه بر فراز آنها نصب گردیده بود تبرهای پولاد برنده ای که با آن دروازه های مملکت را به روی بیگانه بسته بود به زنجیرهای طلا آویخته شده ، علم های قزلباش که هر يك کارنامه فتح ها و یادگار میدان های نبرد بود سر تعظیم و ستایش به آن بارگاه خم کرده ، گرد و غبار فراموشی و گوشه گیری بر چهره داشت .

در حالیکه مجنوب تماشای بارگاه و گنبد مجلل آن بود دستی به شانۀ اش خورد . سر بلند کرده امت بك را در کنار خود یافت - پرسید: « اسکندر زیارت نامه خوانده ای؟ » اسکندر گفت: « نه به فاتحه اکتفا می کنم. » 'مت بك که بار اول بود آستانه اردبیل و مقامات شیوخ و رسوم خانقاه

آنجا را مشاهده می کرد گفت :

«اسکندر چهارشمشیر کدام است؟» گفت: «آنها که به طاق گنبد مشاهده می کنی.» گفت: «شنیده ام هر وقت یکی از چهارشمشیر ناپدید گردد، جنگی سخت روی خواهد داد؟» گفت: «آری آنوقت شاه مردان آن تیغ را به کمر هر کس بست کمر بسته اوست و او است که لشکرهای دشمنان را خواهد کوبید و ملک را نجات خواهد داد .

گفت: «راستی این همه مال و ثروت که در این مقبره ها است کسی نمی برد؟ این قندیل های خشک طلا و چراغ های نقره را یکی نمی دزدد؟» گفت: «وای اگر کسی دست به آنها بزند - هر کسی از اموال وقف این خانقاه چیزی با خود بردارد خانمانش منهدم و نابود خواهد شد. هیچوقت کسی چنین خیالی هم در سر نمی پروراند مال مقبره ها را به خانه بردن آتش به خانه فرستادن است.» گفت: «اسکندر میل دارم در این مکان مقدس و در حضور این شهریار جوانمرد با توصیفه برادری بخوانم و تو مرا برادر کوچک خود بدانی.» اسکندر گفت: «چه عیب دارد امت بك - حاضرم گرچه صوفیان کامل عیار اصولا با هم برادرند، لیکن حال که میل تو است برادری خود را در این جای پاك، مؤكد و محكم می نمایم.» دست یکدیگر را گرفته آداب برادر خواندگی به جای آوردند امت بك گفت: «خدا قبول کند حال دو برادر دارم.» از زیارت باز گشته به اردوگاه رفتند .

اخباری که از شیروان رسیده بود، آرامش سرداران را بر همزده بود همه به طرف خیمه های مهدعلیا و حمزه میرزا روان بودند - اسکندر گفت: «امت بك باید بیدار عبدالله برویم، زیرا او امروز عازم قراباغ است ها او خدا حافظی کنیم.»

عبدالله اردبیلی که به ریاست دسته توأچیان (مامورین انتظامات) منصوب شده بود ، و مشغول حرکت دادن دستجات خود بود - اسکندر را به چادر خود برده نشانید و گفت: «کاری خطرناك و پر زحمت به من محول شده است ، از همه بدتر قورچی باشی پانصد نفر توأچی همراه من کرده است ، که اغلب زبان یکدیگر را نمی فهمند و من بدبخت باید همه زبانه را بلد باشم. یکدسته کرد و یکدسته سیستانی و یکدسته مازندرانی من باید با اینها کار کنم ، اما راستی اسکندر کاش عوض همه از این

سیستانی‌ها داشتم ، هم فرمانبر هم با هوش هم دلیر ، بسیار خوب مردمی هستند به‌جان تو من از صبح تا حال لحظه‌ای آسایش نداشته‌ام.» اسکندر گفت :

«ظاهراً اخباری از صفحات شیروان به اردو رسیده.» گفت: «آری دیشب اواخر شب سه نفر به‌چاپاری از شیروان آمده‌اند . و نزد مهد علیارفته‌اند گویا اوضاع ما در شمال خوب نباشد - امامقلی فاجارهاپاهش بکلی متلاشی شده.» اسکندر و امت‌بک خیره شده گوش می‌دادند ، عبدالله گفت: «از همه بدتر اوضاع ساخلو شیروان و فرمانده آنجا است که از عثمان پاشا عقب نشستند و به عجله کمک خواسته است.» اسکندر گفت: «عزیز من قشون ساخلو شیروان برای ایام صلح بوده، مسلم است که نمی‌تواند با هفتاد هزار جنگجوی عثمان پاشا مقاومت کند.» عبدالله گفت: «از طرف شماخی دارالملک شیروان جنگی سخت درگرفته است، تا اقبال فرمانده قزلباش چه کند .»

عبدالله گفت: «نقداً بنشین تا این‌عمو فرهاد برایت نی‌قشنگی بزند - یاالله - عمو - اسکندر بک را دلشاد کن - امت‌بک رفیق او هم دلتنگ هست پدرش تازه شهیدشده یعنی به‌تعرض عثمانلو گرفتار آمده - تسلیی بده.» پیری که با ریش سفیدکنار خیمه عبدالله نشسته بود، نی‌هفت بندرابیرون آورده مشغول پاک کردن شد .

اسکندر گفت: «حال چه خواهد شد؟» گفت: «هرچه باید بشود.» اسکندر برخاست و مانند کسی که اضطرابی در دل داشته باشد گفت: «اجازه بده من سری به‌پوش سلطنتی بزنم، و حضور مهدعلیا خودی‌نشان داده باز می‌گردم.» عبدالله را بدرود کرده با امت‌بک به‌چادرهای فرماندهان آمد - در سراپرده میرزا سلمان وزیر، اجتماعی بزرگ از سران قزلباش بود - اسکندر در کنار هم‌یرزادگان ایستاده خود را در جریان مجلس گذاشت .

آهسته به‌امت‌بک گفت: «عجب ، ولی بک اینجا چه می‌کند؟ - این مرد به‌عنوان سفیر فوق‌العاده از طرف سلطان محمد به استانبول رفته بود - چه زود برگشته است» وزیر اعظم باحالتی خشمناک دیده می‌شد ، با اهل مجلس می‌گفت : «آقایان دولت خواندگار گوش به‌گری زده است - نمی‌خواهد حرف حق را بشنود - اینک سر حیداران او سفیر ما

را نگاه داشته‌اند و از رفتن او به استانبول ممانعت کرده‌اند. اکنون دست تھی باز گشته و جواب قاطعی نیاورده است. « حمزه میرزا که پهلوی وزیر نشسته بود گفت: « جواب قاطع شمشیر من است - زود باشد که به آنها نشان دهم » وزیر گفت: « ما وظیفه دار بودیم که قبلا از سلطان - مراد علت شکستن عهد نامه و پیمان را که بدترش بسته بود جویا شویم - ما می‌خواستیم به مدلول آیه شریفه «ولا تنقضوا ایمان بحد توکیدها» از آنچه پذیرفته بودیم خارج نشویم - آن عهد نامه را توسط ولی‌بک ایلچی نزد خواندگار روانه ساختیم - ما به ایشان یاد آور شدیم که دولت علیه قزلباشیه مطابق نص صریح یا ایها الذین آمنوا و فوا بالعهود از دستور شریعت غرای احمدی و فرمان قاطع ایزدی سرپیچی نکرده و تا این لحظه به قرار داد سلیمان خانی ثابت قدم بوده است - تمام شرایط آن معاهده از جانب مرزداران ما رعایت شده و هیچگاه خط خطا و خلاقی بر صفحات آن نکشیده‌ایم - اما از این پس کار ما بادهانۀ توپ است و آوازه آنرا به گوش ایشان خواهم رساند

اگر منبعده سپاهیان ما دست از قائمه شمشیر بر نداشتند، و هر خلاف چهارده سال گذشته آنی از فشار به سرحدات خواندگار غفلت نمودند و بال هر کسانی است که پیمان را شکسته و عهد بسته را گسته‌اند. « اسکندر بالای مجلس چشمش به ولی‌بک استاجلو افتاد که با لباس سفر پهلوی قورچی باشی و سپهسالار نشسته از مشاهدات خود در راه و مذاکراتی که با مصطفی پاشای عثمانی کرده بود سخن می‌راند . ولی‌بک دوسه ماه قبل به عنوان سفیر فوق‌العاده از طرف سلطان محمد به استامبول رفته بود و سواد عهدنامه‌های صلح را به باعالی برده بود ، اما لشکریان عثمانلو او را از رسیدن به مقصد باز داشته بودند - اینک در اردوگاه قزلباش بود، و سواد عهدنامه‌ها را که روی لوله های قمیص نوشته بودند پهلوی او دیده می‌شد .

اسکندر لبخندی زده بیرون آمد، و نزدیک خیمه قورچی باشی به امت‌بک رسید . سید ، « عالیجاه خوش خبر، کجا تشریف می‌بری ؟ - البته خبر خوشی دارید؟ » گفت: « چه خبر والا تر از اینکه ، « زمجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد » گفت: « یعنی جنگ؟ » گفت: « آری ، به زودی ایلغار (حرکت سریع جنگی) شروع خواهد شد - راستی امت‌بک انسان در

شهر خفت کش می شود - های - های - لعنت به چار دیواری - دست و پایی انسان دم می کند. «امت بیک گفت، «راستی تو که عروسی امیرزاده درخانه - داری ، چرا همراه نیاوردی تا مانند دختران شیخاوند که برای شوهرشان در سنگر تفنگک پرمی کنند اونیز کمک تو باشد - مادر من در سنگر برای پدرم هم شیر برنج می پخت، وهم تفنگک پرمی کرد.»

اسکندر گفت: «برادر - اگر راست بخواهی من درست فرصت ملاقات و درد دل کامل با عروس خود نیافتم - هنوز از آب نمک عروسی بیرون نیامده بودم که جنگها آغاز شد - نگاه کن - این حنای عروسی است که هنوز از روی ناخن های من پاک نشده - در این صورت چگونه می توانستم برای او تصمیمی بگیرم - اینجا است که باید تصدیق کنم تو از من خوشبخت تری - زیرا برادری داری که در نبودن تو سرپرست کسان و قبیله تو است - اما من از این حیث بدبخت و بی نصیب و نمی دانم اگر از میان در رفتم زن و مادر من چه خواهند کرد.»

امت بیک گفت: «هر کسی خدائی دارد - فرضاً چنین اتفاقاتی هم واقع شود شده است - آدمی پدر مرگ است و برای داس اجل کاشته شده - ما عزیز تر از بزرگان دین نیستیم که هم خود در میدان جنگ کشته شدند وهم کسان خود را به اسارت فرستادند . «اسکندر پس از لمحهای سکوت گفت: «نقداً من به حاجی الی قاطر دار، دستور دادم مادر و عروس مرا از قزوین به تبریز بیاورد ، تا از من خبری برسد و یا جنگهای شیروانات تمام شود ، من به این قاطرچی بیشتر از بگلر بیگی اطمینان دارم.»

اسکندر و امت بیک قدم زنان به محوطه ای رسیدند که خیمه های سلطنتی در آنجا بود - جویای حال مهد علیا ملکه گردید گفتند ، «سوار شده و به میهمانی لالا خانم شاهسوند به قرق رفته است.»

لالا خانم زن فرخ خان بود که شوهرش در جوانی کشته شده، ریاست قبیله 10 هزار نفری و پرورش هیجده پسر و دختر را برای او باقی گذاشته بود . این زن از رشید ترین زنان عصر خود بود ، و مردم ارسباران و استانها از شجاعت و هم از سخاوت او چیز ها به خاطر داشتند .

مهد علیا دعوت لالا خانم را پذیرفته، به منزل ایشان رفت و در این

دعوت با کلیه زنان نامدار و مشهور قبایل اردبیل و طالش آشنا گردید . عصر که ملکه به اردو بازگشت ، قورچی باشی را احضار کرده گفت : « امروز ما به مهمانی رفته بودیم ، اما قسمت شما را هم آورده ام . این زنان جوانمرد سرپرست قزلباش و در رأس همه لالا خانم سه هزار شتر ممتاز به اردو تقدیم کردند ، که الان می رسند بگو مشرف شتر خوان (حسابدار شترخانه) تحویل بگیرد راستی از علاقه و ایمان این زنان شیر صولت لذت بردم ، و برخود بالیدم . برو تماشا کن همه با جوالهای گلدوزی و خورجینهای منقش راستی گلی است که به سبزه آراسته شده است ، البته باید بدهند این بارکشاها مانند مرد تیرانداز برای سپاه قزلباش لازمست ، امروز مرد و مرکب هر جا ایستاده باشد، سیر می شود، اما شاید جنگ به طول انجامد و زمستان قشون ناچار شود در مواضع دفاعی سرحد به جنگ پردازد ، آنوقت این غولان مهار دارند که باید نان و آب به قله کوهها به جوانان جنگجو برسانند ، به شیر مردان قزلباش یعنی به پسران خودشان .

آن روزهای برف و کولاک که سورت سرما و سوز اجازه نمی دهد مرد جنگی دیده بکشاید و دود تفنگ دشمن را بنگرد ، آن روز این حیوان بکار خواهد آمد و مانند فرشته رحمت حامل سعادت ما خواهد بود نمی دانم این محبت و وظیفه شناسی زنان قزلباش را چگونه پاداش دهم ، از مالیه دنیا که بحمد الله همه از من بی نیازترند و کمترین ایشان بیش از من زور و زیور بر سر و اندام دارد، پس بهترین هدیه، جوانان پیرومند ایشان است که با فتح و نصرت بازگردند و افتخاری بر افتخارات خانواده خویش مزید کنند .»

فردای آن روز امت بك با اسکندر به شهر رفته، بستن علمهای جنگی را در آرامگاه شاه اسمعیل مشاهده کردند. علمهایی که پس از جنگهای شاه طهماسب به اردبیل آورده شده بود از آنجا برداشته از نو می بستند و بندها و پرچمهای آنها نو می کردند.

در این حالت چهار نفر در چهار جهت اصلی آرامگاه بخواندن سوره فتح (قرآن) اشتغال داشتند، و بعد پای هر علم گوسفندهائی قربانی می کردند و خلفا که رئیس صوفیان لشکر بود از خون آن قربانی نقطه ها بر علم می گذاشت و آن را به دست علمدار می داد ،

در لشکر عثمانی رسم بود که هر قسمت علم مخصوصی داشته باشد، اما دولت قزلباش یا بند این قاعده نبود، و علم لشکر منحصرأ همراه شاه یا سپهسالار بود.

شب از نیمه‌گنشته بود که یکنفر پشت خیمه اسکندر را صدا کرد: «خوش خبر بک زود به چادر کشیکخانه بروید - شما را خواسته اند عجله کنید.» اسکندر از طرز صدا فهمید که شاطر بچه‌ای است، از یادوهای سریع‌السیر و تندرو کشیکخانه. برخاست و لباس پرتن کرده با خود گفت: «چه خبر است؟ من چرا احضار شده‌ام؟ - یقیناً اتفاقی واقع شده و یا حضور من به مناسبتی لازم شده است؟»

از خیمه بیرون آمد، دید شاطر بچه‌رفته و اثری از او نیست - مهتر و جلودار خودرا که پهلوی چادر خوابیده بود صدا کرده گفت: «خوراک اسب را تازه‌کن شاید بسواری نیاز باشد.»

راه چادرهای کشیکخانه را پیش گرفت، و در آن ظلمت بی پایان از پست و بلندبهای میان خیمه‌ها عبور کرد.

برای رسیدن به کشیکخانه باید مسافتی بیش از ثلث فرسخ را طی نماید و از مرکز اردوی قزلباش رد شود - خیابانهائی که در وسط خیمه‌ها وجود داشت خلوت بود، و نور ضعیف مشعل‌ها عابرین را هدایت می‌کرد. به محوطه کشیکخانه رسید و در روشنائی خفیفی که از درون خیمه می‌تافت شبیح چند مرد مسلح را که دهانه اسبان خود را در دست داشتند مشاهده کرد. چند نفر با کلاه‌های سلاله‌دار دور اسب‌داران را گرفته آهسته و به نجوی صحبت می‌کردند - از صدای پای اسکندر خاموش شده سلام کردند. یکنفر قورچی اسکندر را مخاطب خود ساخته گفت: «مجلس جانکی (شورای درباری) تشکیل است و منتظر شما هستند.» اسکندر داخل شد و به خیمه‌ای که در آن شورا منعقد بود رسید دانست مجلس جانکی باید حتماً با حضور شاه تشکیل شود اما چون سلطان محمد خدا بنده در اردو نیست، البته مهد علیا ملکه به جای شاه مجلس را دائر کرده است - جلو در خیمه شورا چند نفر از سرداران بزرگ را نگریست که بجزریان مجلس‌گوش می‌دهند. راه دادند و اسکندر به درون خیمه رفت.

ملکه پشت پرده کوچکی جای داشت، و داخل پرده بانور شمع‌دانی روشن بود. حمزه میرزای ولیعهد و میرزا سلیمان انصاری وزیر اعظم

بگلریبگی تبریز و قورچی باشی و صدرالممالک و قاضی عسکر با چند نفر دیگر از سران در مجلس دیده می شدند اسکندر دست بر سینه نهاده تعظیم کرد، و برجای خود ایستاد .

ملکه گفت: «اسکندر بک خواب بودی یا بیدار؟» اسکندر گفت: «مانند بخت شما بیدار و مهیا بودم - قزلباش بخواب غفلت نمی رود» ملکه گفت: «احسنت کمر بسته مولا.» از این کلمه رعشه ای مختصر سراپای اسکندر را فراگرفت. سرداران در روشنائی ضعیف فانوس هائی که به دیرکها آویخته بود به صورت اسکندر خیره شده، صاحب و دارنده آن عنوان را می نگرستند .

ملکه گفت: «اسکندر خوش خبر بک من شاهد کارهای شگرف تو بوده ام - کاردانی و شجاعت تو - از خودگذشتگی و بک جهتی تو باعث شد که امشب ترا مأمور کاری بزرگ نمایم و به خدمتی عالی و جلیل موفق سازم .

اسکندر، می خواهم ترا با این مردانی که پشت بسرت ایستاده اند مأمور شیروان سازم ، اینان از دوستان و همسفران تو می باشند و خودشان به طوع و رغبت داوطلب شده اند که در تحت هدایت و به سرپرستی تو به این ایلغار (سفر جنگی) اعزام شوند. در شیروان غائله و حادثه ای ناگوار پیش آمده است که اگر شما مردان نامور کوشش و تلاش نکنید جانانده ها هزار مرد و زن ایرانی مشرف به هلاکت است و اضحتر می گویم یکساعت قبل چاپار شیروان رسید اینک در خیمه حاضر است، با کشتن چنداسب خود را به ما رسانیده است -

خلاصه واقعه آنکه لشکریان قزلباش که در حوالی شهر شماخی سرگرم جنگ با عثمان پاشا بوده اند ناگهان می فهمند که سیلاب لشکر تاتار از شهر دربند گذشته در جنوب شیروانات راه رجعت را برایشان بسته است .

اینک تمام برادران و خواهران ما که در شیروانات هستند رشته حیاتشان در میان دوتیغه مهلك مقراضی قرار دارد .

بک طرف عثم ان پاشا و توپخانه سنگین او و طرف دیگر عادلخان تاتار و سپاه بی شمارش، حال اگر خدای ناکرده تاتار و عثمانلو فاتح، و لشکریان ما نابود شدند، نه تنها شیروانات از دست رفته، بلکه تمام سپاهیان

ماکه در عرصه چخور سعد مشغول جنگ و عقب نشینی هستند، بالمره ویک سره در هلاکت خواهندافتاد .

جوانان با غیرت- مردان از جان گذشته و جنگجویان دلاوری که در این ساعت دودسته شمشیر می‌زنند از روبرو با عثمانلو، و از پشت سر با تاتار نبرد می‌کنند آن رادمردان زنده‌دل در این گیرودار خونین گوشه چشمشان به سوی شماست - آرزوی ساعتی را دارند که از حاشیه افق گردی برخیزد و از میان گرد کلاه قزلباش نمایان شود .

آن دلیران ترك جان گفته از اعماق ضمیر واز درون دل شما راه یاری می‌خوانند زود باشید وپیش از آنکه دشمن بی‌امان بریختن خون فدائیان قزلباش موفق شود نعره الله‌الله بر آرید ، و حلقه دشمنان را در هم شکنید .»

لهجه مؤثر ملکه خون را درعروق حاضران بهجوش آورده بود . میرزا سلمان انصاری گفت: «مطمئن باشید ما با دریای خروشان لشکر ایران پشت سر شما خواهیم آمد و ساعت به ساعت از اوضاع شما با خبر خواهیم بود .

اسکندرگفت: «از اینکه پیشقدمی در طریق جانبازی نصیب این بیمقدار شده‌است بر خود می‌بالم و امیدوارم تا نفسی در دل و رمقی از حیات دارم در شاهراه فداکاری ثابت قدم باشم .»

حمزه میرزا دنباله سخن مادررا گرفته گفت: «خوش‌خبر بکشید دل چنانکه در واقعه شیراز مردوار تاختی و مشکلات را درهم نوشتی ودر آن بامداد شوم مانند مرغ سعادت بر عمارت دولتخانه شیراز سایه افکندی امشب هم باید همان پروبال بسته را بگشائی و در این ایلغار داد مردی بدهی- سواران تو را ملاحظه کردم همه زبده و کار آزموده‌اند - با این سواران ممتاز می‌توانی لشکرها را بشکنی . برو دست مولای متقیان یار ومدد کار تو باشد .

ملکه گفت: «اسکندر- اگرچه صوفیان صافی نهاد به وظیفه صفا و صلاح آشنایند اما به‌خاطر داشته‌باش که فرمانبران تو در آغاز جنگ پاك و با وضو باشند و ازگشتن زخمیان و واماندگان بیرهیزند- وقت حمله به دشمن در دل باخدا رازونیزکن و از پیشگاه قاضی الحاجات پیروزی بخواه- امید است که بر اعدا پیروز گردی و دشمنان ملك و ملت را

برخاک‌راه هموار سازی. ما نیز با سپاه دریا خروش در پشت سر تو خواهیم بود می‌آئیم تا دشمنان را به جای خود بازگردانیم. امت بك را با خود ببر کسان او معبرها و کوره راهها را می‌شناسند و در موقع نبرد به کار تو خواهند آمد. پرو- دریناه خدا .»

اسکندر سر فرود آورده دست بردیده نهاد و بیرون آمده بر اسب

فشست :

هنوز تاریکی شب با غلظت تمام حکمفرما بود، که اسکندر فرمان

داد میخ چادرها راکنده برای حرکت آماده سازند .

نزدیک سپیده دم آن دسته زنده سوار از میان اردوی ایران جدا

شده در تاریکی افق ناپدید شدند .

فصل پنجم شب آ بستن

کمتر کسی است که سحر صحراها را ندیده باشد، سواران از نیرو افتاده، اسبان برانندن محتاج شده بودند، آفتاب با تمام قبرت می تابید و نور و حرارت خود را بیدریغ به گودالها و گریوه‌ها می ریخت - اگر آن جلگه گرم و سوزان را تمام می کردند و آن بیابان را به انتها می رسانیدند از خاک ولایات قرا باغ بیرون رفته، پس از عبور از رودخانه «کر» وارد ولایت شیروان می شدند.

هوا بسیار گرم و تیرماه در شدت قوت بود.

همانطور که یتیمان فقیر در صبح زمستان به طرف يك لکه آفتاب هجوم می کنند در این صحراها هم انسان منتظر است که لکه ای سایه بیابد و نفسی از حرارت نور آفتاب در امان باشد. می رود و نمی جوید.

کمتر مسافران بایکدیگر حرف می زنند، گوئی رهگذر در معرض وحی والهام سنکریزه‌ها است.

گاهی به دور نمای جلگه می نگرند. در انتهای افق در آنجا که پای نظر خسته می شود، صفی از مردان را می نگرند که به عجله می گذرند - دستهای خود را مانند مردان موقر و مصمم حرکت می دهند. پس از اندک وقتی کوچک می شوند و در انتهای افق ناپدید می گردند.

جای دیگر عمارتی بزرگ پیدا می شود - شهری پدید می گردد - سبزه زار و چمن بنای خود نمائی را می گذارد - انسان به ظهور آبادانی و رسیدن به منزل مسرور می شود. قدری که رفت آن مناظر دلفریب به بریدگیها تبدیل شده آهسته آهسته محو می گردد - معلوم می شود آن يك سایه تخته سنگ و این يك انعکاس پوته‌های خاری بیش نیست - همه

نابود می‌شود و به انسان زودباور لیخند می‌زند .

اسکندر از دیرشدن و تفریط وقت در اندیشه بود - می‌ترسید دیر برسد و کار جنگ یکسره شده باشد - لشگری که در حال محاصره باشد از رسیدن يك كمك كوچك هم جان می‌گیرد و به تلاش خویش می‌افزاید - گاهی امیدوار می‌شود و با يك تكان خود را نجات می‌دهد - نقشه جنگ را عوض می‌سازد و مغلوب منکوب، پیروز مسلم می‌شود .

بر می‌گشت و به آن خط سیاه که هنوز بقیه آن در درج کوه بود نظری می‌افکند - از کندی حرکت روز تابستان جانش به لب آمده بود دلش می‌خواست بتواند همه این سواران را مانند کوله‌ای به ترك خود گذاشته به سرعت باد آن جلگه‌ها را بهم در پیچد و پشت سر محاصره شدگان بر زمین گذارد .

اسب خود را بازگردانده به انتظار می‌ایستاد، و با این عمل سواران را به عجله و سرعت تأیید می‌کرد - اما تابش شدید آفتاب و غلبه حرارت از سرعت اسبان کاسته بود - کوشش سواران بی‌اثر بود و پس از چند قدم تند رفتن، به حال نخستین بازمی‌گشتند - اسبان فرسوده شده احتیاج به استراحت داشتند .

اما اسکندر می‌گفت: «باید شتاب کرد و بهر وسیله که ممکن است خود را به لشکریان محصور رسانید - اگر سپاهیان قزلباش از نزدیک شدن ما آگاه گردند و بدانند دو سه روز دیگر سوار و پیاده قزلباش مانند مور و ملخ به این صحرا ها خواهند ریخت البته پای ثبات خواهند فشرد - اما این خبر را چه کسی باید به گوش آنان برساند . و کدام از جان گذشته قادر تواند بود که در بحبوحه جنگ مغلوبه این پیام را به جنگجویان نا امید ایران ابلاغ نماید . بدیهی است انجام این خدمت را ما به عهده گرفته‌ایم و مرشد کامل انجام این فرمان و امریه را از ما خواستار شده است.»

پس از این بیان به رؤسای دستجات گفت: «برانید تاراه رفتن راه پایان برسانیم.» به دهکده‌ای رسیدند .

این آخرین دهکده ولایت قره باغ بود - در این دهکده اسکندر و سواران او به جمعی از کوچ نشین ها برخوردند که از ولایت قره سو و جاهائی که مجاور مناطق جنگی بود کوچ کرده بودند

اطراف چشمه آب و قنات دهکده در سایه دیوارها فرود آمده مشغول رفع خستگی بودند .

اسکندر از فراریان تحقیقاتی کرده معلوم شد جنگ در تنگه «ماسا-مال» یعنی در بیست فرسخی رودخانه کرجریان دارد و خوش خبر بک مجبور است بیست فرسخ دیگر از تاخت و تاز باز نایستد.

فراریان می گفتند: «بک سردار ایرانی به نام داود سلطان به پنج هزار عثمانلوب بر خورده آنان را شکسته و اسیر گرفته اما در وسط راه به لشکری بزرگ از گشکری ها و دستجات برهان او غلو شیروانی بر خورد کرده مصافی صعب میان ایشان در گرفته است.»

موی بر اندام اسکندر راست شد و آهی سرد از دل برکشید با خود گفت: «کاش سه روز پیشتر به این مأموریت فرمان یافته بودم . زهی بدبختی و بی نصیبی، می ترسم این تاخیر لکه ابری شود و ستاره تابان نام مرا تاریک و کدر سازد.» قدری به فکر پرداخته به سواران گفت: «اسبان خویش را آب ندهند تا بتوانند بقیه راه را به سرعت طی کنند.»

گرما به شدت طغیان خود رسیده، آفتاب می رفت که از سمت الراس منحرف گردد. تنگها از حرارت آفتاب گداخته شده بوی باروت و جرم از اندام سواران متصاعد بود.

کم کم هوا رو به خنکی می رفت و وزش نسیم ییلاقی و طراوت باد کوهستانی محسوس تر می گردید .

خطی سیاه که مدتها بود در افق مقابل دیده می شد. عاقبت به درختان جنگلهای کنار رود کر تبدیل شد و سواران در یافتند که نزدیک است از خاک قراباغ خارج شده به ولایت شیروان داخل گردند.

این رود از قله های پر برف ارمنستان می آمد و در جنوب شیروان به رود ارس پیوسته به طرف مشرق و بحر خزر امتداد می یافت این جاده شاهراه شیروان و گرجستان بود و با جبری که روی رودخانه وجود داشت، راه نامبرده به شماخی و تفلیس کشیده می شد.

سواران از پل گذشته به قصبه ای وارد شدند که محل توقف کاروانیان و یکی از مهمترین منازل بین قراباغ و شیروان بود.

مردم ده از دیدن سواران قزلباش خورسند شده ، خرد و بزرگ به طرف پل هجوم آوردند. دو نفر مسلح زیر چنارهای لب رودخانه نشسته

بودند و مردم ده دور آنان حلقه زده به سخنانشان گوش می دادند - سلاح داران داستان جنگی را می گفتند و مردم ده چانه های خود را روی شانه یکدیگر گذاشته به دقت گوش می دادند و مژده بر هم نمی زدند در این حال صدای طاق طاق سم اسبان مردم را به پل متوجه ساخت .

با همه گرد و خاک راه پیمائی و آفتاب خیره کننده بعد از ظهر کلاه های ترك ترك قزلباش با رنگ نارنجی خود از میان گرد و غبار نمایان گردید .

مردم به درکاروانسرا و بچه ها به دور سواران جوشیدند، و با چهره های متبسم و معصوم حاضر بودن خود را برای گردانیدن اسبان و خشک کردن عرق آنان نشان دادند . در این قصبه ازدحام مهاجرین بیشتر بود و تمام لب رودخانه و زیردرختان را مردم فراری گرفته بودند - از ورود لشکریان قزلباشی قصبه آشفته گشت و فریاد « شاه آمد - مرشد کامل رسید . » در آن محوطه طنین انداز شد .

از پانصد نفر سواریکه همراه اسکندر بودند سی نفر عقب مانده بودند و ممکن بود تا ساعت دیگر به اسکندر ملحق شوند . نزدیک عصر بود که مردم دیدند قافله بزرگی از طریق شماخی نمایان است . طولی نکشید که جماعت دیگری از مهاجرین به این دهکده آمدند ، این مردم، کودکان و زنان خود را در گاریها نهاده به جای اسب و قاطر و گاو به آن بسته بودند - چند نفر زخم دار و دو نفر سوار در این جمعیت وجود داشت که اسکندر یکی از آن سواران را شناخته با او به صحبت پرداخت - نام سوار مقصود بك و از دوستان اسکندر بود - مقصود بك پیراهن و شلواری بر تن و اسلحه های خود را روی آنها بسته بود ، دستمالی سرخ به سز بسته بود همینکه اسکندر را در میان سواران دید از اسب بر زمین جسته با حالت تأثر و علاقه ای شدید دست او را بوسید - اسکندر رفیق و همقطار قهقهه را شناخته او را در آغوش گرفت، و به منزل خود آورد .

مقصود بك گفت ، « برادر - کار از کار گذشت - اردو های ما در میان سه دسته بزرگ از لشکریان متحدین خواندگار خرد و ناپود گردیدند . داود سلطان روملو آن مرد پاکباز ، آن سردار با حمیت ،

آن شیر مرد میدان مبارزه، جنگ کنان به اردوی شماخی و لشکریان ارس خان شیروانی ملحق گردید، و هر دو سردار تانفس آخر به جنگ ادامه دادند - یقین بدان که هنوز نمش هایشان روی زمین های خون آلود دره شماخی و جلگه مالمال افتاده و هیچکس آنان را به خاک نسپرده است.

رنگ از روی اسکندر و همراهان پرید - دانستند وقت گذشته و رفتن ایشان به شماخی بی ثمر است - چایاری اسب سوار انتخاب کرده حوادث و قضایا را به ملکه که در راه قراباغ بود خبر دادند.

مقصود بک سواری دلیر بود، در مورد رفقای خود جان برانیزی ارزش می دانست.

مقصود بک گفت: «دوست عزیز شاه کجاست؟» گفت: «فزونین.» گفت: «چرا خود به فرماندهی لشکرهاى ایران نیامده است؟» اسکندر گفت: «جهت آن معلوم است وقتی سلطان مراد خودش فرمانده نباشد شایسته نیست که شاه ایران شخصاً عازم جبهه جنگ شود - در مقابل مصطفی پاشا حمزه میرزا ولیعهد به سرداری قزلباش انتخاب شده است به علاوه میرزا سلمان انصاری هم معاون و مشاور او خواهد بود - تو که شطرنج باز خوبی هستی می دانی شاه در مقابل شاه است.

دیگر آنکه حمزه میرزا را بچه پنداشته ای در حالیکه هنگام جنگ خواهی دید - آتش سوزنده بر فراز سمند است - از آن گذشته مهدعلیا ملکه هم در این ایلغار همراه و گرداننده جرخ جنگ در حقیقت او است.»

پرسیده: «اکنون ملکه و سپاهیان ماکجا هستند و به کجا رسیده اند؟»

اسکندر گفت: «تا فردا به قره باغ خواهند آمد، هفته دیگر این زمینها را از کثرت نفرات ایشان سیاه خواهد بود.»

اسکندر آنشب در سرپل ماند و رؤسای دسته خود را جمع آوری کرده با ایشان مشورت کرد - همه گفتند: «صلاح در توقف و گرفتن دستور از مرکز فرماندهی است.»

مقصود بک نیز این نظر را تایید کرده گفت: «رفقا صبر کنید تا خبر صحیح از میدان جنگ برسد - این اخباری که از مهاجرین و فراریان سر راه به دست آمده چندان مورد اعتماد نیست - بگذارید خبر موقتی برسد و تکلیف قطعی روشن شود.»

نزدیک غروب دونفرسوار زخم‌دار از لشکر قزلباش وارد سر پل شده
اخباری از وقایع میدان نبرد همراه آوردند.
حامل این اخبار سواری کرد به نام هدایت‌بک از مردم اورامان بود که
دست چپش زخم‌بزرگی از گلوله داشت و به ترک اسب زن خود نشسته از
میدان بدررفته بود.

هدایت‌بک گفت: « رفقای قزلباش، من وقتی میدان جنگ را ترک
کردم که دونفر سردار ما داود سلطان و ارس‌خان آخرین قطره خون خود
را بر خاک رزمگاه ریخته بودند - همه سپاهیان ما از لشکر شیروان و
چخور سعد هفت هزار بود. در صورتی که دشمنان ما ازینجاه هزار بیشتر
بودند - در موقعی که ما توپهای خود را به قلعه قبله شماخی بسته سرگرم
تصرف آنجا بودیم، خبر رسید که تاتار بنا بر توطئه و نقشه‌ای که قبلاً داشته‌اند
تمام گردنه‌ها و تنگه‌های شماخی را بسته، لشکریان قزلباش را در جلگه
به دام انداخته‌اند - پس از انتشار این خبر سرداران ما داود روملو و
حاکم شیروان که سرگرم فتح شهر بودند دست از محاصره کشیده با
تاتار به جنگ پرداختند و قسم یاد کردند که تا نفس آخر دست از جنگ
نکشند و تا یک نفر مرد جنگی از ایشان باقی است میدان را به دشمن
واگذار نمایند. »

پس از آن دسته دسته از اردوهای فراری به این منزل وارد شده
کنار رودخانه جای گرفتند.
زیر درختان از زخم‌داران و آوارگان پرس شد. سپاهیان که از
گرجستان می‌آمدند با کسانی که از بقیه السیف شماخی بودند در این ده
اجتماع کردند.

یکروز نزدیک سفیده صبحدم اسکندر شنید که به عجله او را صدا
می‌کنند، از خواب برخاست دید امت بک با حالتی سراسیمه و نگران
بالای سراوایستاده است - گفت: « اسکندر زود برخیز که اوضاع خوب
نیست - می‌گویند قریباً لشکر تاتار به اینجا حمله ور خواهد شد. » اسکندر
گفت: « چطور؟ » گفت: « مردم ده مشغول کوچ و فرارند، می‌گویند
تا سه فرسخی آمده‌اند. » اسکندر از جای برخاسته به عجله لباس پوشید
و تفنگ خود را برداشته بیرون آمد - هوا هنوز کمی تاریک و چراغ
پاسبان برج نمایان بود.

ازامت بك پرسید : «ازكه اين خبر را شنیدی؟» گفت : «از مردم كه در حال گریز و جمع ائانه می باشند.» اسکندر گفت : «سواران را خبر کن تا مهیا باشند.» گفت : «من قبلا اینكار را کرده ام و اکنون همه در کنار رودخانه صف کشیده اند.» اسکندر نزدیک رسید دید اوضاع مردم آشفته و هریك سرگرم جمع کردن و بستن اسباب خویش است.

به مردی رسید كه زن و بچه خود را در گاری گذاشته يك جفت گاو میش درشت به آن بسته بود و می خواست از روی جسر بگذرد ، اسکندر پرسید : «عمو به كجا می روی؟» گفت : «فعلا به این كوهها» گفت : «شما یقین دارید كه دشمن در این نزدیکی است؟»

دهاتی گفت : «يكی از بچه های ما كه در اردوی یاغیان و همراه تاتار بوده است دیشب خبر آورد- شما یقین بدانید دو ساعت دیگر لشكر دشمن در این زمین ها نفوذ خواهد كرد. این را گفته چماق خود را به پشت گاو میش ها نواخت و صدای گردش چرخها از روی جسر فضا را پر صدا كرد .

اسكندر وارد ده شد - حالت وحشت زدگی و شتابی كه در مردم ده مشاهده كرد براو حتم شد كه وقوع خطر نزدیک است و نباید لحظه ای در تردید بگذراند .

زوديك سواران آمد و رؤسای قسمت ها را طلبید - هوا روشن شده بود و آفتاب می رفت كه نوك درختان را با شمع زرین آرایش دهد - از هیاهوی مردم ده و عبور ایشان مهاجرین و زخمیان از خواب برخاستند کسانی كه قدرت برداشتن اسلحه در ایشان بود ، به صف سواران آمده داوطلب جنگ شدند .

اما هنوز دامنه بیابان آرام و درجاده شیروان پرنده ای هم دیده نمی شد اسکندر سواری را فرستاد كه روی تپه مواظب خطر هجوم دشمن باشد و خود با ساردها به مشورت پرداخت - همه گفتند : «اگر دیدیم دشمن كم است و از پنج هزار نفر متجاوز نیست به ایشان یورش خواهیم برد ، و تا آخرین نفس دفاع خواهیم كرد ، اما اگر کلیه سپاه تاتار خواست به قرا باغ وارد شود و یا این ناحیه را تسخیر كند ، ما چگونه خواهیم توانست با آنان به جنگ برخیزیم؟» دفتماً مردی خبر داد كه : «علامت سپاه بسیاری از سمت آذربایجان نمایان است.» همه از جا برخاستند ، چهره های اندوهگین قدری باز شد . اسکندر گفت : «كمکی است كه من خواسته ام ، قدری هم

دیر شده اینها دیروز باید اینجا رسیده باشند اکنون هم خیلی وجودشان لازم است .»

طولی نکشید که پیشقراول به منزل رسید و معلوم شد لشکر سیاه پوش است که از استراباد و گرگان می رسند و ریاست ایشان با یکتفراز سرداران ترکمان صائین خانی است .

سردار ترکمان همینکه چشمش به اسکندر افتاد پیاده شد و پس از احوال پرسی گفت: «اسکندر بیک خبر چه داری؟» گفت: «خبر آنکه تاتارها درسه فرسخی هستند ، و اکنون شاید در راه رسیدن به ما باشند.» گفت: «بسم الله - هر چه در سفره داریم ظاهر و باطن خدمت آنها خواهیم نهاد تشریف بیاورند البته ما خیلی خسته ایم و تازه از راه رسیده ایم ولی باز هم برای پذیرائی ایشان مهیا می باشیم .»

اسکندر گفت: «سرکار خلیفه حق وردی - بسیار به موقع رسیدید در این ساعت ما آماده روبروشدن با خطر هستیم - از مردم این دهات هیچ کس در خانه ها باقی نمانده و همه به واسطه نزدیک شدن دشمن سر به کوه گذاشته مهاجرت کرده اند. من متأسف بودم که چرا کسی نیامد و ما بادسته کوچک پانصد نفری آنها سپاهی که سبا و جریده آمده، بایستی با عادلگرای تاتار روبرو شویم البته بدون هیچ نتیجه همه مان کشته می شدیم و دشمن ساعتی هم از سرعت سیر خود نکاسته بود .»

فعلاً چیزی که واجب است به سواران خود دستور بدهید زیاد پراکنده نشوند و اسلحه هم از خودشان دور نکنند ، مخصوصاً بسپارید فتیله های تفنگها خاموش نشود.»

لبخندی از زیر سبیلهای سفید سردار ترکمان نمایان شده گفت :
«جناب خان - چیزی که فعلاً واجب است سایه خنک این چنار می باشد - قدری بنشینیم » دهانه اسب را به شاگرد نعلبند که در شکاف درخت چنار دگه نعلبندی داشت داده و گفت :

«پسر جان - این اسب را قدری بگردان ، نشستن برای جوان عیب است و بیکار نشستن گناه » سپس نگاهی به ساحل رود انداخته اردوی فراریان و زخمیان را نگریست - آهی کشید و گفت : «اسکندر بیک - این مردم همه زخمی و در بدرند ؟»

اسکندر گفت : «آری و زن بی شوهر با کودک بی پدر - اگر اینجا

بودی و حالت رقت‌بار فراریان را می‌دیدید ازسخت جانی آدمی و شقاوت نوع انسان مبهوت می‌شدی . از تمام این چادرهائی که در کنار این رود کرملاحظه می‌کنی، دوچادر وجود دارد که صاحبان آن درزیرش نشسته‌اند اما سایر چادرها را بغزنان بیکس و کودکان و پیران ناتوان و پیسرو سامان اختصاص داده‌ایم .

راستی خوب است امر کنید لشکریان شما به ساحل جنوبی فرود آیند آنجا امن‌تر و برای دفاع مناسب‌تر است .
ترکمان گفت . « اسکندر بك - ما سیاه پوشان قواعدی داریم که البته شنیده و دیده‌ای - برای سیاه پوش ساحل بالا و پائین یکی است . روزی که مرد سیاه پوش اسلحه بر تن کرد ، مرگ هاید آن راهبرون آرد ، مگر دشمن ما که از تاتارستان ناینجا آمده عاجز است از این که ساحل شمالی را نیز طی کند ؟ برای او چند دقیقه زحمت دارد . پس قزلباش باید هر چه زود تر به او نزدیک شود . »

اسکندر گفت ، « سردار حق وردی سپاهیان زیر فرمان شما هم سیاه پوشند یا از ولایات دیگر هم جزو ایشان هست ؟ » گفت ، « نه رفیق - همه از مردم گرگان و استرآباد می باشند و جزو طبقه سیاه پوش شمرده می‌شوند معنی لشگری و سپاهی این جماعت را باید دانست - ترسیدن در میان ایشان ننگ همیشه‌گی است - راستی دل شیردارند - اگر جنگ پیش آمد خواهی دید که این سیاه پوشان چه مردم بیباک و پرهزهره‌ای می‌باشند . بهیچ‌کار جز جنگ نمی‌پردازند و اگر جنگی وجود نداشته باشد میان خودشان تولید می‌کنند - آری فرزند - این لشکر را شاه طهماسب هیچوقت نمی‌گذاشتند در استرآباد بماند - می‌گفت شهر را خراب می‌کنند - اغلب اوقات سرکوبی از بک را به آنان محول می‌داشت . »

سپاهیان حق وردی مشغول نصب خیمه‌ها و خوراک دادن به اسبان بودند که از روی تپه‌های مقابل صدای گلوله‌ئی شنیده شد که غرش کنان از بالای آبادی گذشته و غریو آن به کوه‌های مجاور پیچید - این گلوله از قراول جاده قراسو بود که مطابق دستور اسکندر ورود دشمن را اعلام کرد، سپس لوله گرد و غباری که اسرار این جمله را در درون خود نهفته بود باز شد و دو دسته سوار که از مبدأ واحدی حرکت می‌کردند جدا شده به دو قسمت بنای پیشروی را گذاشتند. سواران اسکندر در کنار جنوبی

و سواران لشکر استرآباد در کرانه شمالی موضع گرفته بودند . بنابراین تماس پیش قراول دشمن با حق وردی وزیده سیاهیان او بود .

یکدسته شش هزار نفری از سپاه تاتار به عنوان چرخ جی (پیش قراول) در مقدمه بودند و اسلحه آنان منحصر به تیر و کمان و شمشیر بود - بنا بر این در یورش اول تفنگداران و شمشالچیان تلفاتی سنگین به آنان وارد ساخته دامنه تپه‌های مقابل رودخانه را که هدفی مناسب بود ، قتلگاه ایشان ساختند ، تاتار به اطمینان عقبه قشون از تلفات اولیه نیندیشیده ، برای غارت چادرها و اردوهای ساحلی خیز برداشتند .

اما قشون دو هزار نفری خلیفه سر راه برایشان گرفته جنگ‌کنان تامسافت زیادی عقب نشستند و نزدیک شد که شیرازه نظم و ارتباط آنان گسیخته گردد .

اما طولی نکشید که دسته مرکزی با علمهای الوان و بلند از گردنه تپه‌های مقابل نمایان شده حالت برهم خوردگی و پراکندگی پیشقراول را در یافته و برای شرکت در جنگ و نجات مقدمه‌الجبیش خود به جنبش درآمدند .

گرد و غباری کور کننده برخاست ، تمام تپه‌ها و دره های مجاور رودخانه از رسیدن لشکر تاتار سیاه گردیده آسیای کشتار به کار افتاد و تنور جنگ گرمتر گردید .

ابتدا از نفرات پیشمار قزلباش رعب و هراس در دل داشتند ، اما هر چه نگاه کردند اثری از اردوی عظیم و سپاه بسیار دیده نشد ، بنا بر این دانستند که ایرانیان همین دسته‌های پراکنده‌ای می باشند که تاکنون وارد عرصه کارزار شده‌اند .

انفجار گلوله شمشال در فاصله‌های مختلف صدائی رعدآسا می‌کرد و سپس غرش کتان می‌رفت و در دره‌های کوهستان خاموش می‌گردید - نمره - های جگر خراش مردان و زوزه تیرهای دل‌دوز زهره شیر را آب می‌کردند . غلظت هوا تنفس را مشکل ساخته دود باروت کم کم فضای رزمگاه را تاریک ساخت ، سواران اسکندرو که قبلا پشت به رودخانه و جسر داده جنگ می‌کردند تلفاتی داده عقب نشستند و زخمیان خود را از جسر عبور دادند . اسکندر دید لشکر مخالف تمام پست و پهلندی‌ها را اشغال کرد و ممکن است بایورش جسر را از ایرانیان بگیرد ، فرمان داد سوارانش از

روی جسر گذشته ، کنار رودخانه را سنگر کردند . ولشگریان سیاه پوش
استرآباد را که جلو تاتار را گرفته بودند با شلیک تفنگ یاری دادند .
خلیفه ترکمان با چند نفر از جلو دارانش در دریای لشکر دشمن
غرق شده از نزدیک با تاتار در آویخته از جزر ومد لشکر مهاجم معلوم
می شد که حق وردی کجا است ، و چگونه افواج کمکی تاتار را از نظم
ونسق انداخته به صحراهای باز می فرستد و به دسته های کوچک تقسیم
می کند .

چشم چشم را نمی دید و رفیق از حیات ومعات رفیق خود بی خبر
بود . هوا گرم و خورشید از وسط آسمان با نوری ضعیف و حرارتی شدید
بر جنگجویان می تافت اندامهای محسوس و هیاکل مشخص در آنروز
روشن صورت اشباح و احلام داشت - هر کس سمی می کرد ببیند و دیده
نشود - بزند و زده نشود خونها بجوش آمده هیولاء و وحشتناک مرگ
از ترس وهیبت افتاده بود .

شروع جنگ که ابتدا يك تغییر حالت نفسانی همراه دارد کم کم
به نحوه ای از جنون تبدیل می شود - می کوشد و فریاد می زند - ترس
و وحشت باهمه انبوهی و فراوانی قابل تحمل می شود - تیرها و گلوله هایی
که به هدف نرسیده اند از پهلوی سر و گوش و از روی سینه می گذرد و
به چیزی گرفته نمی شود - همه کس خشن و بی باک می شود میدان
جنگ که ابتدا دورنمایی هول انگیز داشت ، قابل توقف و محل زندگی
و تفکر می شود . انسان گوشه ای از قبر تاریک را در کنار خود مشاهده
می کند - سردی کفن و خاموشی مرگ را احساس می نماید . می خواهد
فکر بکند و در چاهسار ترس سر نگون شود ، یکدفعه چهره زیبای
پیروزی و عشق به حیات ، عشق به تسلط و غلبه ، گوشه ابرویی به او
می نماید و شیدائی او را دوچندان می کند - می دود و تعاقب می کند
و در پرده غباری که خود ایجاد کرده ناپدید می گردد .

اسکندر دید چند نفر سوار سیاه پوش که کشته شدن حق وردی را
دیده بودند به تاخت خود را رسانیده گفتند ،

« اسکندريك زود باشید - زود - جسرا ببرید وگرنه ساعتی دیگر
احدی از ماها زنده نخواهد بود . »

اسکندر دانست که عاقبت کار تاریک و خطرناک است - خود را

به اردو رسانیده صدا کرد جماعتی با کلنک و بیل به طرف جسر رهسپار شدند . چند نفر جوان رشید دهاتی را دید به آنان گفت : « زود باشید برای شکستن جسر باما یاری کنید وگرنه همه اسیر تاتار خواهید شد . برای نجات خودتان هم شده کوشش کنید . » آنان را نیز به زیر جسر فرستاد .

لحظه به لحظه فاصله مهاجمین با جسر کمتر می شد و اگر پای دشمن به آن طرف پل می رسید حساب همه پاك بود . اردوی زخمیان و فراریان و مهاجرین دو روزه اخیر که همه در پناه اردوهای دولتی به این طرف رود خانه منتقل شده بود در خطر نابودی قرار می گرفت . بنابراین راه علاج منحصر بشکستن جسر و بریدن خط ارتباط بود .

ساعت به ساعت میدان عملیات جنگجویان گرگانی یعنی سیاه پوشان کمتر می شد و فاصله ای که در اثر دفاع رشیدانه ایشان وجود داشت تنگتر می گردید از زخم خوردگان سیاه حق وردی سه نفر توانسته بودند از جسر بگذرند و به اردو برسند .

این سه نفر می گفتند حق وردی را هنگامی دیدند که به علمدار لشکر تاتار حمله ور شده و به قسمت قول (مرکز فرماندهی) عادل گرای خان تاتار نزدیک شده بود . پس از آن خبری از او نداشتند .

رودخانه می غرید - شمشالها ناله می کرد - مردان نمره می کشیدند و حاصل جمع آن قلزمی از هیاهو و انقلاب به وجود می آورد که گریختگان اعماق دره ها نیز از وحشت آن برخوردار می لرزیدند .

انسان همه جارا می دید جز خود را . يك لحظه به خود نگریستن و بیاد خود افتادن برای ناپودی بس بود - يك غفلت - يك رگاب زدن بيموقع - يك حرکت نابجا مرد را به زیر دست و پای دیگران می انداخت و لحظه ای بعد استخوانهای او توتیای سم اسبان بود .

اسکندر دید جمعیت قزلباش از یکدیگر گسیخته به نظر می آید و سپاه مجهز حق وردی ترکمان که راه را بر دشمن بسته بود ، دیگر نمودی نشان نمی دهد و کلاه های سرخ ایشان دیده نمی شود - هفت هشت نفر از مجموع آنان را نگریست که برای رسیدن به جسر و فرار از هلاک در تقلا هستند - به سراغ امت بك دوید دید مشغول فرستادن جمعی کلنگ دار است تا در خراب کردن جسر وقفه روی نهد - سواری

رامامور آن کار کرد گفت : « پس دهاتی‌ها چه شدند ؟ اینها که می‌گفتند جوانان را به کمک شما می‌فرستیم . »

گفت : « جمعی از ایشان مشغول بریدن بند های جسر هستند - پایه‌های ساروجی بهم جوشیده و شکستن آن مشکل است . » امت بك را بر داشته روی جسر آمده و گفت : « با دو نفر تفنگدار خود را به آن ستون سنگی پل برسان و قسمت دهانه جسر را از هجوم دشمن محافظت کن . » دو نفر پیاده را با تفنگ همراه امت بك فرستاد - در این ساعت عبور از روی جسر مشکل شده بود ، و تیرهای زهر آگین که از نزدیک شدن دشمن خبر می‌داد آمد و رفت را در خطر انداخته بود - این سه نفر تفنگدار در حالیکه طناب فتیله‌هایشان دودی کرد به سلامت از جسر گذشتند و مسافت شصت زرعی پل رود کر را بدون اصابت تیر به پایان رسانیدند . ستونی سنگین در رأس پل وجود داشت که الوارهای جسر زیر آن میخکوب شده بود - خود را به آن ستون رسانیدند و با باران تیری که از بلندیهای مجاور برایشان می‌ریخت دریناه مناسب و محکمی ایستادند . لوله‌های شمخال از بغل ستون دراز شد ، دود باروت توجه جنگ آوران را به کمین گاه شمخالچیان متوجه ساخت .

امت بك يك کتله بهم پیچیده تاتار را نگرست که بانیزه‌های تیغه‌دار به چند نفر استرآبادی حمله برده نزدیک است برایشان دست یابند - شمخال امت بك محتویات درون خود را به این کتله عصبانی و خشم آلود پاشید و اسب یکی از آنان در وسط هیاهو در غلطید .

هنوز دود شمخال نخستین را باد پریشان نساخته شمخال دوم غرید و مشتگی گلوله خرد و درشت به مهاجمین سمت دیگر نثار کرد - جلو پل قدری خلوت شد و به سواران قزلباش فرصت داد که زخمی‌ها را از جسر عبور دهند . در این موقع سیاهی تازه نفس وارد میدان شد ، و برای عبور از جسر با کمال بی اعتنائی به تیر باران ساحل مقابل یورش برداشتند - اینها لشکر لکزیه بودند و سواران چابک و ورزیده ایشان از تاتار سلحشور تر به نظر می‌آمد . ایرانیان در معبر این قوم واقع شده با ایشان گلاویز شدند .

اسکندر دید وضع دشمن به صورتی در آمد که دیگر جلوگیری با اسلحه امکان ندارد - زیر پل دوید و مردمی را که مانند مور و ملخ

بکنند پایه‌ها عجله داشتند تقدیر و تشویق کرد .

دو پایه نزدیک به بریدن بود - دستها از کار افتاده . جوانان جای یکدیگر را می‌گرفتند و صدای شکستن ، خراب کردن، کوفتن و کندن جسر بزرگ را به تزلزل آورده بود .

اسکندر به بالا دویده نگاهی به میدان رزم افکند - دید انبوه لشکر تاتار و لگزی همه جا را گرفته سیاهی ایشان تا روی تپه‌ها و پشته‌های مجاور نمایان است .

عادل‌گرای خان فرمانده تاتار و برادر پادشاه ایشان روی تپه بلندی ایستاده سرداران اطراف او را گرفته‌اند . از دفاع مردانه و کوشش‌های بهت آور آن جمعیت محدود در مقابل سیل سپاهیان مهاجم متعجب و متفکر بود .

لگزی‌ها نزدیک امت‌بک رسیده بودند - اما وجود ستون سنگی و پایه سنگین شده آن بهترین پناهگاه ایشان بود - لوله شمشالها از دود نمی‌افتاد و همینکه یکی خالی می‌شد لوله دیگری جای آن می‌نشست . لگزی‌ها از تلفات شمشال‌ها عقب‌نشستند - اما چند نفر تاتار به اسبان خود نهیب داده از تیررس شمشال‌های ستون گذشتند و صدای طراق طراق سم اسبان ایشان روی جسر همه را متوجه عبور تاتار ساخت .

جسر قهراً از اطراف خود بلند تر بود - بهمین جهت از سنگرهای ساحل جنوبی یعنی از سواران اسکندر شلیک تیر و شمشال به طرف جسر روان گردید اما سواران تاتار توانستند از پل گذشته وارد ساحل جنوبی شوند .

اسکندر دید دیگر تفنگ امت‌بک و رفقایش صدا نمی‌کند یقین کرد دستگیر یا کشته شده‌اند .

در حالیکه جنگ آوران در اطراف جسر صحنه مرگباری بر پا ساخته بودند و از هر طرف باران تیر و شمشال بر سر یکدیگر می‌باریدند کارگران هم به پایه‌های ساروجی زیر پل هجوم آورده ، با پتک و دیلم بشکستن و ریختن آن پرداخته بودند .

اسکندر از میان تیراندازان ساحل بیرون تاخته به کنار پل آمد و به کارگران گفت ،

« عجله کنید - اوضاع ما تاریک است - امت‌بک تنها کسی است که

دفاع پل را عهده داراست - او هم الان خسته شده ، نزدیک است از پادر آید ، زود باشید . « ناظر کار گران گفت ، « سه ستون تمام است و در کار ستون چهارم هستیم اگر نی پیچ های زیرساروج نبود الان تمام بود ، بریدن این نی ها مشکل است « اسکندر به روی پل باز گشت و مشاهده کرد که امت بك از تیراندازی با شمشال دست کشیده باروت تمام دشمن به او نزدیک شده است - سواری را طلبیده گمت ، « هرطوری است نزدیک امت بك شو و فریاد کن تا باز گردد ، بگو پل دو خطر است . « سوار از میان تیرباران بلا گذشته نصف راه را طی کرد هرچه فریاد کشید امت بك - امت بك ، « امت بك توجهی نکرده سرگرم کارزدو خورد بود .

سوار بازگشت و اسکندر در حال تاسف هر جای مانده ، به دوست و برادر خوانده خود می نگریست - دید اگر به کمک او برود هنوز به او نرسیده غرقه دریای عدم خواهد گشت و اگر او را تنها بگذارد ، در طریقت دوستی و اخوت مسؤل و مؤاخذ خواهد بود .

امت بك در حالی بود که دوست و دشمن را خیره ساخته بود . تفنگ را به کناری افکنده به دست راست زوبین و به دست چپ قمه ای نازک داشت به انبوه سوارانی که قصد عبور از پل داشتند حمله می برد - زوبین را در شکم اسب فرو برده مرد و مرکب را به رودخانه می انداخت سپس باقمه پیادگان را تعقیب می کرد - با دست زخم می زد و با پازجرس پائین می افکند .

تاتارها از طرز دفاع امت بك و حالت از خود گذشتگی او بی اختیار دست از تیراندازی کشیده به مشاهده آن احوال مشغول شدند . عادل گرای فرمانده تاتار از اینگونه افراد و اینگونه مناظر لذت می برد . بانزدیکانش روی بلندی آمده به تماشای جسر پرداختند - هرچه تلاش امت بك بیشتر می شد به تماشای چنان افزوده می گردید . عجیب تر آنکه سپاهیان قزلباش نیز از این شهامت خیره کننده انگشت به دهان گرفته ازدور و نزدیک ناظر آن صحنه بودند .

يك دختر تاتار که پشت سر عادل خان ایستاده بود ، با چشمانی مست تماشا و توجه ، تبسمی کرده گفت ، « من يك قیداقی (تیر مخصوص) خرج این قزلباش می کنم . « این بگفت و دست در تیردان کرده تیری منقح و خوش ساخت بیرون آورد و آن را از جلد اهریشمی پوست ماری

خارج ساخت سپس تیر را در کمانی منقش نهاده و زهگیر طلارا که مانند انگشتانه درشت او برق می‌زد به لاله گوش رسانید - چشم چپ را نیم خفته کرده دست از تیر برداشت - تیر ناله کنان از بالای سرتا تارها گذشته روی جسر رسید و مانند زنبوری خشمگین از پهلوی گوش امت بک گذشته به راه خود رفت.

دختران تاتار که اطراف عادلخان ایستاده بودند دست زده گفتند : « نخورد - نخورد. » عادلخان گفت : « این غزاله است که می‌گفت تاکنون تیرم به خاک ننشسته . »

هنوز چشمان مردم از روی جسر برداشته نشده بود که صدائی هولناک برخاست، و جسر با دهانه‌های مهیب و ستونهای سنگ چین در میان امواج خروشان رود کرسرنگون گردید - صدای فروریختن پل مانند رعد در کوهستان‌های مجاور پیچیده آن محوطه پریها هوو اضطراب رادر سکوتی وحشت بار فروربرد.

آب بالا آمد و امواج خروشان برای شکستن اجزای پل روی یکدیگر سوار گردید .

ایرانیان از ساحل جنوبی و تاتار از ساحل بالا به لب رودخانه شتافته در میان امواج خروشان به تفحص حال جنگجویان پرداختند - از آنهمه سوار و پیاده که با تخته‌های جسر در آب رفته بودند اثری مشهود نگردید مشتگی گرد و غبار از روی آبهای کف آلود آهسته آهسته بالا رفت و در میان جنگل ساحلی ناپدید گردید.

اسکندر از اینکه امت بک به سر نوشتی شوم دچار گردید حیران و متأسف به سواران خود گفت :

« دنبال رود بشتابید - هر کس امت را یافت و نجات داد هزار دینار و يك قبضه تفنگ فرنگی نزد من دارد. »

ده بیست نفر که اسب موجود داشتند روی مرکبها پریده دنبال آب رفتند اما از لشگریان تاتار دستجات بسیار باشتاب و عجله به سمت مجرای آب روان شدند. در بعضی جاها برای یافتن گذار، داخل رود شده دستخوش امواج گردیدند.

اسکندر هر چه نگریست و دقت کرد از سیاهیان سیاه پوش و سردار آنان خلیفه حق وردی اثری نیافت - تمام درودشت زیر سیاهی لشکر دشمن

بود و يك كلاه سرخ هم در آن تاریکی و سیاهی به نظر نمی آمد.
سخت افسرده و پریشان خاطر گردید - آن فرمانده رشید و هوشیار
هیچگاه خط تسلیم به چهره نداشت، و محال بود با دشمن خونی به مدارا
و موافقت گراید.

می دانست که آن ترکمان ایران پرست، شاهسونی سخت متعصب و
جسور است و سنت های سیاهیگری و شرایط مردی و جنگجویی را مانند
فرائض وجدانی رعایت می کند.

تا نفس در سینه و رمق در تن دارد از کوشش باز نمی ایستد - او شاه-
سیون بود و کسانی که شاهسیون می شوند مطابق رسوم آن حق ندارند در
جانفشانی امساك کنند .

او مردی نبود که به تاتار بگوید مرا نکشید که به زودی پسر ما
پول حسایی به سراغ شما خواهد آمد - او نظایر این اعمال را خیانت
می دانست - در این صورت معلوم است هر او چه گذشته و اما سواران
زیر فرمان او هم که سیاه پوش بودند تکلیفشان معلوم است ، همه
متعصب و خونخوار و داستان جنگ ها و زد و خورد های آنان در
ازبکستان ورد زبانها و زیب داستانهاست - آنان هم دست کمی از سردار
خود ندارند - در این صورت کارشان با این گرگان آدم خوار به کجمانتهی
شده خدا داناست .

یکی گفت: « همه کشته شده اند، هیچ می دانید در این جلگه دیگر
جای سوزن نیست؟ روی این تپه بروید و تماشا کنید، هنوز دنباله سوار و
پیاده بریده نشده است - وای اگر جسرویران نشده بود - جنبنده ای از
این مردم آواره و ستمدیده باقی نمی ماند.

اگر بار اول از جنگ تاتار و عثمانلو نجات یافتند ، این دفعه
حسابشان پاك و راه نجاتشان مسدود بود، به علاوه ما نیز بهمان سونوشت
محکوم بودیم . »

دیگری گفت ، « حال هم خطر نگذشته ، و از کجا که عاقبت هم
دشمن به این ساحل رخنه نکند ؟ » گفتند ، « اینکار ممکن نیست و
هر کس بی گدار به آب بزند تاداهان دریای خزر مرگ از تعاقب او دست نخواهد
کشید . »

اسکندر چهار نفر سوار که اسب تازه نفس داشتند انتخاب

کرده گفت ، « تا جایی که توانستید بروید شاید از امت بك خبری به دست آرید .

ممکن است اگر توانائی داشته و عمرش به دنیا هوده نجات یافته باشد » و خود اسکندر هم ، در حوالی رود خانه به تجسس پرداخت . اما در آن جانب رود لشکر تاتار مشغول نصب خیم و فرود آمدن بودند . اسکندر به جماعتی مسلح بر خورد که همراه خانواده ای از آن جاده به عجله می گذشتند . پرسید و دانست که از کسان زیاداوغلی می باشند .

دفعاً به یاد دوست قدیم خود افتاده آهی کشید - معلوم شد قلعه زیاداوغلی در آن نزدیکی است - دوستی که در دوران مأموریت قلعه قهقهه به او کمکها کرده اورا از بلیات بسیار نجات داده بود .

با خود گفت ، « زیاد اوغلی را که آن ناجوانمرد اسمعیل میرزا به جرم خدمتگزاری به دولت قزلباش همان سال جلوس خود از پای در آورد ، اما پسر بزرگ او که در شکار گاه با او بسیار بوده ام اکنون در این قلعه است . باید نزد او بروم و هر طور شده او را به یاری بخوانم او قادر است که مرا از این سیل مهیب نجات دهد ، و از این ورطه هلاک رهایی بخشد . »

نزد سواران آمده گفت ، « چا پارما پس فردا به ملکه خواهد رسید و تا آن روز هر چه باید به سر ما بیاید آمده است - اما من فکری کرده ام و اگر بخت یاری کرد همگی به قلعه زیاداوغلی پناه خواهیم برد ، و تا رسیدن اردوی دولت در آنجا محفوظ خواهیم ماند . »

سواران رای اورا پسندیده گفتند ، « برو شاید کاری انجام پذیر گردد ما در انتظار تو خواهیم بود . »

تا قلعه زیاد اوغلی سه فرسخ راه بود - به فاصله يك ساعت آن راه را طی کرد - در های قلعه بسته و خندق آب افتاده بود - تفنگچیان برجهای قلعه فریاد کردند ، « با که کارداری؟ » اسکندر گفت ، « با سردار زیاداوغلی » گفت ، « نام شما چیست؟ »

نزدیک تخته پل قلعه آمده گفت ، « خدمت خان بگوئید اسکندر خوش خبر بك است ، با شما کاری واجب دارد . » دربان رفت و اسکندر بگردش دور خندق پرداخت - دید بسیار قلعه محکمی است - فتح

آن تقریباً مشکل و برای هر کس مقدور نیست - به خوبی می تواند استقامت کند .

قلعه های کوچک و جان پناه ها که به اصطلاح خودشان شیرحاجی می- گفتند با عالی ترین طرز دفاعی آماده و پرداخته شده بود - در این موقع از بالای برج صدائی برخاست ، « بفرمائید - داخل شوید . » از روی تخته پل گذشته وارد دروازه گردید .

منزل خان که در قسمت مرکزی یا نارین قلعه ساخته شده به صورت برجی مدور و شامل سه طبقه ساختمان بود .

دربان قلعه همراه اسکندر آمد . او را وارد قلعه دوم کرد و پیشخدمت های خان او را به عمارت مسکونی زیاد اوغلی بردند ، اسبش را گرفته به سرطوبله بستند و خودش در عمارت آب نمائی بدیدار خان موفق گردید .

زیاد اوغلی جوانی بیست ساله و نیکو جمال بود ، از دیدن اسکندر تبسمی کرده پیش پای او برخاست و سلام اسکندر را پاسخ گرم و آمیخته به تبسم داد - گفت : « اسکندر بك خوش آمدید ، صفا آوردید . » سپس پهلوی خود جای نشان داد ، اسکندر شمخال خود را به کناری نهاده پهلوی زیاد اوغلی نشست زیاد اوغلی پس از احوال پرسید ، گفت : « از اردو می آئید؟ » گفت : « آری » گفت : « کار تاتار به کجا رسید؟ » گفت : « هیچ - فعلاً آن طرف فکر اتراق کرده اند و تهیه گذشتن از رودخانه را می بینند . » گفت : « اسکندر بك اردوی شما کجاست؟ » گفت : « لب آب . » گفت : « خوب بود به قراباغ باز می گشتید - اینجا ماندن شما غلط است . » گفت : « دستور بازگشت نداشتیم ، و ما مور بودیم که پل را برای عبور زخمیان نگاه داریم . » گفت : « خوب نگاه داشتید - نمی دانم این فرماندهان ما عقل ندارند - جاو هجوم چند ملت بزرگ را با دستجات گشتی که نمی توان بست . » اسکندر گفت : « سرکار زیاد اوغلی ، اگر تاتار به قراباغ آمد شما چه خواهید کرد ؟ » گفت : « هیچ - هر کاری شما کردید . » هر دو به خنده افتادند . اسکندر گفت : « خوشا روزگاری که با هم به شکار می رفتیم ، آنوقت شما خیلی جوان بودید و تفنگ را به زحمت بر می داشتید - خدا رحمت کند مرحوم زیاد اوغلی یوسف خان ، ملک قره باغ را مانند دسته گلی آراسته بود - به خاطر دارم وقتی که در قلعه قهقهه مستحفظ خزائن سلطنتی و

اسماعیل میرزا بودم، یکنفر جاسوس که بامکتوبی از قهقهه به طرف طالتش می‌رفته بود - طوری انتظامات برقرار بود که گماشتگان مرحوم پدرتان آن جاسوس را دستگیر و نامه های اسمعیل را به دست آوردند - اما امروز دستجات دشمن مانند مور و ملخ از آنجا می‌گذرند و کسی نیست جلو آنانرا بگیرد .»

زیاد اوغلی آهی کشیده گفت: «مردی جهاندار مانند مرشد کامل شاه طهماسب بود که زیردستان خود را به تناسب ارزش و خاصیت، شغل و مقام می‌داد . ولایت قره‌باغ که بهشتی بود ، در این چندسال که از فوت آن پادشاه می‌گذرد، از حلیه آبادانی افتاده و مردم آن از ناامنی و ظلم به جاهای دیگر کوچ کرده‌اند . پدرم برای آبادانی دهات از استرآباد و آذربایجان کوچ به اینجا می‌آورد و این ولایت را طوری آبادان ساخت که در موقع جنگهای سلطانی به تنهایی چهل هزار سواره و پیاده کار آزموده به زیر علم قزلباش می‌فرستاد اما امروز اگر لشکر فارس و عراق بیاید یا غیاث‌شیروانی هم می‌توانند قره‌باغ را تسخیر نمایند .»

اسکندر می‌دانست که خاندان این جوان مدتی است از کار دولت برکنارند پس از آنکه یوسف‌خان، پدر او را اسماعیل میرزا کشت بیگلربیگی و حکمرانی قره‌باغ را به دیگری واگذار کرد، بنابراین صاحب قلعه ، از فرمانروایان فعلی ناراضی و با آنان مخالف است . رشته‌سختن را به جای دیگر کشیده گفت: «سرکار محمدخان، موافقت می‌فرمائید که من با سواران خودم نارسیدن لشکر ایران درین قلعه با شما باشیم ؟»

محمدخان گفت: «برای پذیرفتن خودتان باکمال میل حاضرم و تا هر زمان اینجا باشید خانه خودتان است.»

اسکندر گفت: «خیلی متشکرم - مقصود نجات پانصد نفر سوار است و گرنه بنده می‌توانم از خود دفع‌خطر کنم و مانند سردار ارس‌خان تا نفس آخر جنگ را امتداد دهم.»

زیاد اوغلی لبخندی زده گفت: «ارس‌خان از ترس مسئولیت خود را به کشتن داد - راهی نداشت - خبطی که این فرمانده رشید کرد به قدری بزرگ بود که جز ماندن در میدان جنگ خود و کسان را بکشتن دادن راهی نداشت . آری، اگر ارس‌خان به جنگ وزیر اعظم و حمزه میرزا افتاده بود می‌دانی چه می‌کردند؟ زنده زنده پوست از سرش می‌کشیدند .»

این مجازات سرداری بود که شهری را بدون دفاع به دشمن رها کند مگر یاد نداری «مرشد کامل» با زینل خان قلعه دار علیشکر همین عمل را کرد؟»

اسکندر گفت: «عجب! هیچ نمی دانستم.» گفت: «آری سارس خانوالی شیروان که اردوی شکست خورده اش به شما پناه برده از ترس محاصره شهر شماخی را بدون زد و خورد تخلیه کرده به سمت قرا باغ عقب نشست. در این ضمن نامه ای از وزیر به اورسید و دستوریافت که تارسیدن لشکر ایران به شماخی شهر را از دست ندهد. اما وقتی نامه به اورسید که دو روز بود شهر تخلیه و به دست عثمانلو افتاده بود.

ناچار دوباره بگرفتن شهر از دست رفته همت گماشت، و شماخی رها کرده را در حصار گرفت. این عمل احمقانه نبود؟ خود... و خود خندی! آنوقت در حالی که به تلاش بیفایده مشغول بود، لشکر و ملوهم به کمک او رفت یعنی داد سلطان هم در آن دام حماقت گرفتار شد

در این حال نیرنگی که پشت پرده طراحی شده بود، وارد میدان عمل گردید، و سپاه تاتار راه عقب نشینی آنان را برید و سیاهی به آن زور و قوت میان عثمانلو و تاتار خرد و مرد گردید. این طرحی بود که شش ماه پیش در باغچه سرای با بعلی کشیده شده بود.»

در این ضمن شراب آوردند. اسکندر اجازه حرکت خواست، دید دلش در انقلابی عظیم افتاده نمی تواند بر جای قرار گیرد. گفت: «اجازه بدهید بروم من سوارانم را در انتظار گذاشته ام.» زیاد او غلی گفت: «بنشین اسکندر. بنشین تا در این غوغای آشوبها دماغی ترکنیم. شاید روزگار آشفته مهلت نداد که در کنار آب نمائی بار دیگر توفیق اجتماع و ملاقات پیدا کنیم.» در این حال جامی به اسکندر داد و ظرفی شیرینی جلو او نهاد. اسکندر دست بر سینه نهاده معذرت خواست. گفت: «بستان این شراب شاهانی است در خمخانه خودم تهیه شده است. نگاه کن مثل صبح صادق غماز است. صاف و بیدر در هر چه هست در این جام است - از جمشید تا سارس خان همه در این جام پیدا است.»

آشفته گی و سراسیمگی اسکندر از بوی شراب زیاد تر شد. زانو به زانو می نشست و می خواست بر خیزد اما شوخی های زیاد او غلی مهلت نمی داد. جام در دست ساقی ماند و رنگ خیره کننده اش در رخسار شاداب او پرتو افکن گردید. گفت: «اسکندر یقین توهم از توبه کنندگان زمان شاه سابق

هستی؟» اسکندر گفت: «نه. من از آغاز جوانی در این رشته قدم نگذاشتم، اکنون هم میل دارم به عقیده خود باقی بمانم. مخصوصاً شرابرا در حال نشاط و فراق باید خورد و من اکنون مانند جام شما دلی مالا مال خون دارم، امروز صبح برادر خوانده‌ای از دست داده‌ام که نمی‌توانم مرگش را بر خود آسان گیرم.» این بگفت و بی اختیار اشکش از دیدگان فرو ریخت.

زیاد اوغلی دست خود را با جام عقب برد و در سیمای نیمه مستش آثار اندوه پدیدار گردید - شمه ای از واقعه مرگ امت بك و دفاع دلیرانه او را از جسر گوش داد، و از تأثر شدید اسکندر پشتیبانی کرد و گفت:

«خوش خبر بك، گمان ندارم از میان رفته باشد. همینکه رودخانه کر از این چلگه گذشت به نی‌زار می‌افتد و بعضی جاها از عمق کامل آن کاسته می‌شود. در آنجاها سالیچی‌ها منزل دارند و بهارکشی اطراف رودخانه به عهده آنها است شاید اینگونه غرق‌شدگان را نجات دهند.» اسکندر باز تقاضای مرخصی و رفتن نمود، و زیاد اوغلی که از آشفتگی خاطر میهمان خودمستی را از یاد برده بود. گفت: «اگر از اردوی خود نگران نیستی، امشب نزد ما بمان، زیرا شب نزدیک است و با این حال رفتن شما را صلاح نمی‌دانم.» اسکندر گفت: «نه قربان بهر حال اکنون باید بهر زندگان گریست، و برای بقیه اردو که در خطر اسارت و انهدام می‌باشند چاره‌ای اندیشید - آیا ممکن است شما برای تقویت لشکریان جسر جواد از قراباغ کمکی تهیه کنید، بلکه تارسیدن لشکر بزرگ ایران بقیه اردوهای ما به دست دشمن نیفتد.» گفت: «نه - زیرا تمام مردان جنگی که قدرت برداشتن سلاح داشته اند همراه امامقلی خان بگلر بکی به اردوی قزلباش رفته اند، و مختصری که در قلعه‌ها هستند نمی‌توان از محل خارج ساخت.»

اسکندر از یافتن راه چاره مأیوس شده برخاست، و با زیاد اوغلی خدا حافظی کرده بیرون آمد، و تصمیم گرفت خود را به اردوی ملکه که به دو منزلی آمده بود برساند.

برای این مقصود براه افتاد، و بدون آرام و خواب رفت و هنوز اندکی از روز دیگر باقی بود که به اردوی قزلباش رسید فوراً نزد ملکه

رفت و جریان واقعه جسر را تا بریدن پل بیان کرد، و از رشادت و مردانگی سپاه استرآباد و ترکمان آنچه واقع شده بود به عرض رسانید - ملکه از پیش آمد جسر بسیار متأسف گردید، و فرمانداد صبحگاه مجلسی با حضور کلیه امیران و سرداران تشکیل شده برای نجات اردوهای جسر فکری بکنند .

فردا صبح هنگامی که بزرگان اردو در حال اجتماع و تشکیل مجلس مشورت بودند خبر رسید که تاتار به فرمان عادل گرایخان از کرگنشته داخل قراباغ شده اند - سواران فراری گفتند، « که لکزی ها و شیروانی های مخالف از راه های کم خطر تاتار را عبور داده به این سوی آب رخنه کرده اند و آنچه از قلباش در آن سوی رود یافتند از دم شمشیر گذرانیده اموال و احشام بی شمار به غارت گرفتند - پس از قتل و اسارت از همان راه بازگشته رو به ولایت خود نهادند.»

این اخبار اردوی ایران را بسیار مهموم و متأثر ساخت - کلیه سران و امیران و خانزادگان و یکه تازان لشکر در محوطه اردوی ملکه اجتماع کردند، و باحالی آشفته و نگران منتظر نتیجه تصمیم ملکه و وزیر اعظم ماندند .

میرزا سلیمان انصاری وزیر اعظم که در این موقع شخص اول و واسطه رتق و فتق امور مملکتی بود از اینکه در مجاورت اردوی شاعی چنین ضرب شست و دستبردی واقع شده است نگران بود و در حقیقت وقوع آن حادثه را خلاف سیاست و موقعیت خود و دولت ایران می دانست . میل نداشت در موقعی که زمام دولت ایران را به دست کفایت خود گرفته و نتیجه این سفر جنگی اعلام ارزش و شخصیت اوست، دولت گرفتار چنین اهانت و خفتی شود و دشمنان بتوانند در مجاورت لشکر ایران که ریاست آن در دست وزیر مقتدری چون او است اظهار وجود کنند . بنابراین پس از تشکیل دیوان مشورت ، خود به سخن پرداخته گفت :

« آقایان سرداران و رهبران سپاه - به طوریکه دیشب شنیده اید لشکر متحدین آل عثمان پس از تصرف شیروان اظهار جرأت کرده در تعقیب بازماندگان و فراریان سپاه داود سلطان و حاکم شیروان تاسرحد قراباغ آمده با مأمورین جسر جواد به جنگ در آمده کلیه ایشان را از دم تیغ

گذرانیده‌اند و بدان اکتفا نکرده از آب کرگذاشته اموال و احشام بسیار که در اینسوی آب بوده به یغما برده و به شیروان بازگشته‌اند .

اینک ما بادشمنان بسیار روپرو هستیم و خواندگار تصمیم گرفته‌است که نگذارد مردم مملکت قزلباش نفسی به فراغت بکشند و دائماً جان و مالشان در معرض قتل و غارت باشد. خودش شهرهای ما را یکی پس از دیگری می‌گشاید و متحدین خود را به راهزنی و کشتار بیرحمانه تشویق می‌کند .

اینک خبر رسید که جمعی از شجعیان لشکر و مبارزان دلیر ما به دست تاتار خفت‌شمار شربت‌هلاکت نوشیده‌اند و آنچه از ایشان باقی مانده به اسارت آن بدکیشان درآمده‌اند .

این وقایع در سه منزلی ما روی داده و دشمن خیره‌سر توانسته‌است تا قلب مملکت ما به تعدی و تجاوز خود ادامه دهد .

این نیرنگهائی است که ماقبلا از وقوع آن بی‌خبر نبودیم، و از آنچه در پس این‌پرده نهفته بودند آگاهی داشتیم. ما باید به دشمنان ثابت کنیم که اشتباه تصور کرده‌اند و این لقمه‌ای سخت گلوگیر است .

من پیش از سایرین خون خود را وقف این راه می‌کنم و از این ساعت آرام و خواب‌برا بر خویش حرام می‌سازم - اگر این اسرا و غنائم از خاک شیروان گذشت و به درهند باب‌الابواب رسید، سرداران قزلباش دیگر چه ادعای مردی و مردانگی خواهند داشت ؟

دیگر کدام دشمن به ما و شخصیت ما و قومی خواهد نهاد؛ مگر نه اینان را پدران ما گوشمال تاریخی داده به جای خود نشانده بودند . ما اجازه بدهیم که آن‌سدا شکسته شود، و آن ترس از میان دشمنان به جرات تبدیل یابد. پس، تو در سیستان کاخ و گلبن مدار. « صدای فریاد از میان جمعیت برخاست. همه به یک‌صدا نعره می‌کشیدند؛ « الساعه ایلغار کنیم - مهلت ندهید - تادشمن دور نشده در قفای او بتازیم - زود. زود. »

وزیر گفت: « مردان ما، افسوس که جسر جواد را خود ویران ساخته‌ایم، و حال عبور از آب کر برای اردو ممکن نیست . تا بخواهیم جسر را بسازیم کار از کار گذشته و فرصت از دست رفته است . نمی‌دانم چه کنیم. »

عبدالله خان که عقب جمعیت ایستاده بود پیش آمده گفت: « سرکار

وزیر اعظم اگر این لشکر مهاجم از شیروان به سلامت عبور کرد ، همه گرجستان از دست ایران رفته است ، بلکه شیروان نیز در پی آن . پس بهر قیمت شده باید جبران این شکست بشود ، و توهینی که از این راه بهما وارد آورده‌اند بدون کیفر و مجازات نماند .

مانباید اجازه دهیم در ابتدای شروع جنگهای بزرگ دشمنان کامروا و فاتح به کشور خود بازگردند .

اسرای ما رویشان به سمت ماست و از ما انتظارهایی دارند خون پاک جوانان و جانبازان ما که زیر دست و پوی دشمنان بر خاک ریخته ، مارا بیاری می‌خواند و آرام و قرار را از ما زایل می‌سازد پس دیگر فرصت حرف و کلام از دست ما رفته و هنگامی رسیده است که پای در رکاب همت آریم و جوابی مردانه به دشمنان دهیم .»

امامقلی خان قاجار گفت ، « آنچه به نظر اینجانب می‌رسد آن است که اکنون لشکر تاتار از ولایت جواد هم گذشته و می‌رود که در شماخی با لشکر عثمان پاشا یکی شود ، اگر مهلت دادیم و این سیل لشکر دشمن از ما دور شد دیگر تدارک مافات ممکن نیست .

آبروی قزلباش ریخته و شرافت ایرانی لکه‌دار خفت و اهانت شده است ، بهتر این است که یکدسته مرد از جان گذشته انتخاب کنیم و ایشان را در سایه توجه و عنایت الهی از راه های صعب و خطرناک روانه سازیم تا در بدرقه فتح و پیروزی راه عبور را بردشمن هولناک ببندند و آنچه در تاب و توان دارند برای اعاده حرمت و شرف از دست رفته کوشش نمایند شاید آب رفته به جوی بازگردد و ضربت شمشیر بران زنگ تأثر از دل‌های ما بزداید .»

گفتند : « جارچی باشی در اردوها بگردد ، و فرمان جمع آوری داوطلبان را به تمام قسمت‌های دور و نزدیک ابلاغ کند .»
قورچی باشی دستور داد سوارانی برای این سفر انتخاب شوند که بتوانند با اسلحه‌های گوناگون جنگ کنند .

نخست فرماندهان و سرده‌ها به طور داوطلب انتخاب شده سپس هر یک برای جمع آوری نفرات خود به اردوها رفتند . هنوز آفتاب غروب نکرده بود که میدان جلو خان اردو از سواران شیر شکار مملو گردید .

حالت شوق و شوری در جوانان دیده می شد که جز در ساعت تاریخی و در مدخل ظهور حوادث بزرگ نظیر آنرا نمی توان یافت .
نسل جوان آن روز مدتی بسود از جنگ برکنار مانده سرگرمی و وسیله ای برای بروز شخصیت نداشت .

در این موقع که می خواست جنگهای طولانی سی ساله در ایران طلوع کند افراد جوان در قبول آن بر یکدیگر سبقت می جستند . نخستین مردی که مسلح و مجهز وارد میدان جلوخان گردید، میرزا سلمان انصاری بود . وزیر اعظم ایران هم مانند سایرین در مدخل ترقی و بروز شخصیت قرار داشت و می خواست همانطور که در مراتب علمی و ادبی مشهور و روشناس است در لشکر کشی و فرماندهی هم شاخص و قابل توجه گردد ، و صرفاً جزو طبقه ای که تاجیک اهل قلم نامیده می شدند محسوب نگردد .
به این نظر، خود قبل از همه مهیای کوچ شده بود براسی ترکمنی و خوش ریخت سوار و اسبی عربی از نژاد اسبهای خوزستان کتلت کرده یایدک و ردیف قرار داده بود .

میرزا سلمان سواره نزدیک خیمه قورچی باشی آمده، صدا کرد « تشریف بیاورید آقای قورچی باشی . » سه سالار جنگ شیروان گفت : « بسم الله - بفرمائید مرا تحویل بگیرید هیچ چیز کسر ندارم - فتیله دان - سنگ و چنماق یدکی - چننه گلوله - دبه های باروت - کهنه کش - این هم خورجین ترک بند من مثل یک نفر مجتهد جامع الشرایط همه شرایط را در خود جمع کرده ام - نعل و میخ - طناب و تسمه - ریسمان خام و تابیده - موم و قیر - درفش و جوالدوز - فولق کیف دواجات و روغن زخم - حتی ملاحظه کنید مشک آب ترک بند راهم مثل یک کهنه سیاهی کار آزموده قبل از گذاشتن در خورجین به آب خیس کرده ام هر کس داوطلب این سفر می شود باید مانند من اینجا امتحان بدهد .

هر کس هنگام شروع عملیات جنگی عقب مانده باشد و بعد برسد باید بدون شرکت در نبرد به اردو بازگردد - نه فوق العاده جنگی به او خواهم داد و نه سهمی از غنائم . » در این موقع جوانی که سوار اسب سفید بود پادو نفر جلو دار وارد میدان شده در مقابل وزیر اسب خود را متوقف ساخت . وزیر در حالیکه سوار بود تعظیمی به جوان نموده و گفت :
« نواب والا کجا تشریف داشته اید ؟ » گفت ، « وزیر - آمده ام شما را

ملاقات کنم.» گفت: «می فرمودید بنده مشرف می شدم- آیا نواب حمزه- میرزا کاری با من دارند؟»

- «آری میرزا، می خواهم ملکه را راضی کنم تا منم بیایم.» گفت: «کجا؟» گفت: «به جبهه جنگ.» میرزا گفت: «گمان نمی کنم ایشان با این امر موافقت فرمایند.»

- «چطور، ندارد؟ - یعنی خسته می شوم؟» وزیر گفت: «آری قربان.» گفت: «عجب! مگر خودتان نبودید که با زینل خان مرعشی چند روزه از مازندران به مشهد رفتیم آیا این راه دورتر است یا آن؟» وزیر گفت: «موضوع مسافرت غیر از ایلغار و سفر جنگی است.» قورچی- باشی گفت: «نواب حمزه میرزا از حیث شرکت در ایلغار لیاقت کامل دارند، اما موضوعی که مانع موافقت ملکه با این پیشنهاد است قضیه پنج شش روز راه نوردی و سواری بدون تأخیر است که همه کس قادر به تحمل آن نیست.» وزیر انصاری گفت: «بله قربان اشکال مهم آن است که ما تمام مدت حرکت را از منطقه ای عبور خواهیم کرد که در اشغال دشمنان رنگا- رنگ و لشکریان گوناگون است، راهها و معابر عمومی شیروان در تصرف تاتار و شهرها در قبضه سپاه عثمانلو است. گردنه ها و عقبه های صعب العبور مانند تنگه «ماسامال» رایاغان شیروان و طرفداران برهان اوغلی تسخیر کرده اند - منطقه قراسو هم تا شهر دربند همه جا از پیادگان و سوارگان لگزی و قراپورک در رفت و آمدند، با اینحال ما بایستی در قلب آنان نفوذ کنیم، و طوری از لابلای آنان بگذریم که نتوانند دور ما را بگیرند و غافلگیرمان سازند اگر در اینگونه سفرهای غافلگیری، یک نفر سوار در راه بماند، یا دستگیر شود، یا نزدیک آبادیها دیده شود، کار همه آن دسته تباه و ضایع می شود.

همه دستگیر و ریزریز می گردند - در اینحال ملکه درست فکر کرده اند که اجازه ندادند و نواب محترم از این ممانعت نباید متأثر باشید.»

جوان که حمزه میرزا و لیمهد و پسر رشید سلطان محمد بود اشتیاق فراوان به جنگ داشت و می خواست در این حادثه که ضربتی مؤثر و قاطع به دولت قزلباشی زده بود دخالت کند و هر چه بتواند جبران خسارات سر پل را بنماید، اما ملکه از این بابت نگران بود و می گفت:

«اگر سماجت‌کنی و بخواهی برخلاف رضای من در این کوچ خطرناک داخل شوی، قلباً از تو رنجیده خواهم شد.» بنابر این آمده بود که وزیر را با خود همدست و همعقیده کرده رضای ملکه را حاصل کند .
در جواب به انصاری گفت :

«جناب وزیر اعظم خواهشدارم بیائی و اجازه آمدن مرا از ملکه بگیری. من از این ترسیدن های بيموضوع کسل می شوم - چطور شما می روید و من نباید بیایم - مرد شانزده هفده ساله را که دیگر نباید مثل دختران در سرا پرده نگاه داشت و از مسافرت او به خارج اندیشناک بود.

مگر نشنیدید دختران تا بهار همه در جبهه جنگ می کنند.» قورچی -
باشی گفت : «هان پس معلوم شد نواب چرا اصرار بر رفتن دارند» همه حاضران بخنده افتادند .

وزیر گفت : «سرکارنواب - از سفر چشم ببوشید و اصرار در آمدن نکنید - زیرا فرماندهی این لشکر کوچک و جرار به عهده من است و من نمی خواهم در چنین نهضتی از بابت ذات همایونی نگران باشم - اگر شما با ما باشید باید قسمتی از فکر و حواس خود را صرف محافظت شما کنم - ما فعلاً هیچ تکلیف و دستور روشنی در پیش نداریم و می رویم که خود را در معرض خطر قرار دهیم - دل را به دریا و تن را به آب و آتش بزنیم - شاید گوهر مراد به چنگ آید و در دل این تاریکی و ظلمت بی پایان چشمه حیات درخشیدن گیرد - فعلاً ما خود را به خطری می اندازیم که نجات از آن با خدا است .»

آثار عدم رضایت و دلتنگی در سیمای حمزه میرزا نمودار گردید - بدون آنکه با قورچی باشی و وزیر خدا حافظی کند مهمیزی براسب زده از میدان بیرون رفت .

فهمیدند که شاهزاده با این طرز بیرون رفتن قانع نشده بلکه فکر دیگری به خاطرش آمده که برای انجام آن از شفاعت وزیر چشم پوشیده است .

حمزه میرزا با شتاب تمام به خیمه آمده مردی را به سراغ اسکندر فرستاد و او را به حضور طلبید - اسکندر از ملکه اجازه گرفته بود که يك هفته در قرا باغ بماند و هر وقت اردو برای شیروان رفت او نیز حرکت

کند - همین‌که فرستاده شاهزاده به سراغ او آمد تصور کرد برای رفتن به دستبرد یعنی اختلال در صفوف دشمن انتخاب خواهد شد و احضار او برای این منظور است. اما همین‌که وارد خیمه حمزه میرزا شد واحدی را در آنجا نیافت متعجب شد - شاهزاده جایی در پهلوی خود به اسکندر نشان داده او را اجازه جلوس داد .

آنگاه از او پرسید : «اسکندر بك گرچه می‌دانم دیروز از جنگی مهیب و پرمشقت بازگشته‌ای و احتیاجی شدید به استراحت داری لیکن چون روزهای شیراز و از خودگذشتگی ترا دیده‌ام و شرح زندگانی پر شوق و شور ترا شنیده‌ام میل دارم با من سفری به شیروان بکنی - آیا حاضر هستی؟»

اسکندر گفت: «البته در رکاب نواب کامیاب سفر کردن افتخار من است.»

شاهزاده گفت: «اگر حاضر هستی با من همراهی کنی و قول می‌دهی که آنچه من به تو فرمان دادم اجرا سازی و فرمان دیگران را به فرمان من مقدم ندانی نقشه و راز خود را برای توافشا سازم.»

تا اینجا اسکندر بك چیزی از مقصود شاهزاده نفهمیده بود . همین‌که دید شخصی چون حمزه میرزا به او تکلیف رازداری و همقدمی می‌کند، دانست که کاری محرمانه در پیش دارد - گفت: «فرمان سفر شیروان آنهم در رکاب نواب، مبارك و میمون خواهد بود - اما چرا به اتفاق میرزا نمی‌روید - او امروز عصر حرکت خواهد کرد - بنده هم اگر خسته نبودم در رکاب ایشان می‌رفتم.»

شاهزاده گفت : « اسکندر ، وزیر با رفتن من موافق نیست و ملکه هم نمی‌گذارد من جزو این هیئت مسافرت کنم. حال اگر تو حاضر هستی من می‌خواهم بدون اطلاع ملکه عازم شیروان شوم و با سوارانی که خودم در نظر گرفته‌ام از راهی که تو صلاح بدانی دنبال سپاه دشمن برویم و اگر بخت مددکار باشد اسیران قزلباش و اموال بسیاری که به یغما برده‌اند مسترد داریم، حال بگو بدانم که تو از کوره راهها و جاده های پیراهه که به حدود شکی و شماخی منتهی گردد با خبری؟»

اسکندر گفت : « قربان برای این کار عبدالله خان را بایستی همراه برد - او بهمه احوال و اوضاع شیروان آگاه و از من بصیرتر

است . «

خلاصه هنوز کمی از روشنائی روز در کنار افق دیده می شد که آن دو دسته سوار از شاهراه گنجه به طرف مشرق پیچیده بسوی شیروان رفتند .

فصل ششم

در روشنائی سحر

اما امت بك را از یاد بردیم که پس از شکستن جسر باجمعی از مهاجمین دشمن در ظلمت امواج رود کر ناپدید گردید - قبل از گم کردن خویش احساس ضربتی شدید کرد که از شدت آن اعضایش مرتعش گردید اما پیش از آنکه چیزی بیشتر از آن ضرر به بفهمد، در ظلمت بی پایان فرورفت و چشم از جهان پوشید .

پیش از آنکه به بقیه شرح حال او بپردازیم می گوئیم که رود کر در موضع جسر عرضی کمتر از شصت ذرع داشت اما پس از نیمه بودن مسافتی از دهات بلوک خرم و سرسبز معروف به جواد عرض آن پیوسته زیاد می شد و سطح سنگلاخ آن به باتلاق و نیزاری تبدیل می گردید .

امت بك تا لحظه ای که پایه اصلی جسر بر جای بود اطلاعی از پیریدن آن نداشت و طوری با تارتار گلاوین بود که فریادهای احتراز و اعلام خطر را نشنیده بود اما همین که دید زیرپایش در رفت دانست که سرنوشت او به چه صورت پایان یافته و با چه عاقبت مجهولی روبرو شده است در دل باخدای خود مناجاتی کرد و با ستونهای فرو ریخته پل در اعماق رودخانه فروریخت .

فرستادگان اسکندر که به سراغ او مأمور شدند در آن غوغا و آشفتگی هر چه در کنار آب تاختند اثری از او نیافته باز گشتند و مال کار وی را با تقدیر گذاشتند .^۱

در چند فرسخی جسر در کنار رودخانه قبل از سرایت جنگ به این ناحیه محل اجتماع گله های گاو میش و چوپانان آن بود - در اطراف نیزار ساحل جمع شده گله های خود را می چرانیدند - اکنون همه آنها

به کوهستان ها رفته در کلبه های حلوت ایشان پیرمردی فقیر باقی مانده بود .

امت بك را موج آب به کنار آن نیز ارا فکند . پیرمرد چوپان جشه ای را در کنار نی ها مشاهده کرد و با همه قدرت خود کوشید تا به او رسید دید بدنش گرم است آهسته آهسته او را از آب بیرون کشیده روی ماسه های ساحل افکند .

امت بك تا اینجا سه فرسخ در حال اغما آمده بود و نزدیک غروب پیرمرد به نجات او موفق شده بود .

امت بك نزدیک غروب بهوش آمد - مدتی میبوت و گیج بود - کم کم رو به بهبودی نهاد - دانست در کجاست و پس از شکستن پل پراو چه گذشته . دستش شکسته بود و از درد آن رنج می برد .

پیرمرد از بستن شکستگی بیخبر نبود کمک کرد تا درد آن تسکین یافت و توانست شب را در مجاورت چوپان پیر استراحت کند - از شدت خستگی تا صبح بیدار نشد و هنگامی دیده گشود که چند ساعت از روز گذشته بود - پیرمرد را نیافت - با دست شکسته از شومی سر نوشت خود متعجب بود - دیدگر سینه شده است اما در آنجا هیچگونه خوردنی یافت نمی شد - از تمام سلاحهای او جلد قمه ای به کمرش باقی بود آنرا نیز از خود دور کرده و بدون مقصد به راه افتاد در دهات سر راه احدی نمانده بود . همه به جاهای دور دست و مناطق امن کوهستان مجاور پناهانده شده بودند .

از پیرمرد چوپان شنیده بود که سپاهیان تاتار از رودخانه گذشته اند و اردوی قزلباش به قتل و غارت رفته است . بنا بر این او در وسط لشکر دشمن قراردادش و دیریا زوز به اسارت ایشان درمی آمد ، با این حال چاره دیگر نداشت باید برود تا به جائی منتهی گردد .

ز نزدیک جاده بزرگ شیروان رسید اما مسافتی نپیموده بود که به دسته ای از تاتار برخورد که به طرف اردو و محل اقامت خود می رفتند . امت بك به دست ایشان اسیر شد و با آنان به محل توقف عادلخان جلب گردید با خود گفت : « این کار در هر حال شدنی بود - دیریا زود ، من چگونه می توانستم پیاده و بدون وسیله به جائی برسم - حال کار خود را یکسر کرده ام . »

نزدیک ظهر به اردوی تاتار رسید و در مرکز آن سرپرده ها و خیمه‌های خانان و خانزادگان تاتار را مشاهده کرد که در یکی از جلگه‌های مصفا و مسطح مجاور رودخانه‌گر برپاشده بود - عادل‌گرای خان و برادران و خاندانش هم در این جلگه فرود آمده سایر قسمت‌های لشکر به تدریج در فاصله‌های دیگر منزل کرده بودند .

امتیاز بیک چاره‌ای جز انتخاب این راه ساریک نداشت - هر چه با خود اندیشه کرد راهی به نظر نیامد که بهتر از تسلیم و اسارت باشد - لشکر ایران از این مناطق دور و تمام خاک شیروان در قبضه تصرف خارجیان بود - هر جا می‌رفت عاقبت در اختیار این گروه بود - همه جا را تسخیر کرده در پست و بلند جای گرفته بودند .

امتیاز دیگر مال خوش نبود - او جزو سرمایه تاتاری بود که اول بار در راه به او برخورد کرده بود - بنابراین صاحب غنیمت او را به انبار اسرا تحویل داد و گفت: «جزو ذخایر او یادداشت کنند» .

اسیران قزلباش در اردویی زیر آسمان نگاهداشته شده هیچگونه سایه‌بان یا خیمه‌ای برای نشستن نداشتند - تنها در مرکز اردوی اسرا خیمه‌ای بود که در آن رئیس روزبانان «پاسبانان» جای داشت و بدکمک چند نفر مسلح به دستجات اسرا رسیدگی می‌کرد .

اسرائی که زخم‌دار بودند به اسیران سالم واگذار می‌شدند تا از آنان مراقبت شود ولی در هر حال هیچیک از ایشان مجاز نبود از جای برخیزد و یا تغییر مکان دهد - در این صورت روزبانان مستحفظ با تازیانه‌ای بلند و سطر به سراغ آن اسیر می‌آمدند .

اردوهای مختلفی که وارد این منطقه شده بودند در درجه اول سپاه عادلخان تاتار بود که جمعیت آن چهل هزار بود - لشکریان لکزی و قراورک و دستجات چریک برهان شیروانی هم جمعا بیست و پنج هزار بودند این دستجات مختلف مجاور یکدیگر فرود می‌آمدند .

ولی رؤسای ایشان بیشتر اوقات در شورای جنگی که در خیمه شاه تاتار تشکیل می‌شد حضور می‌یافتند و نقشه حرکت و پیشروی و تقسیم غنائم را در آن جلسه مذاکره می‌کردند .

اداره‌ای در اردوی تاتار بود که به حال اسرای ایران رسیدگی می‌کرد و رئیس آنرا قاضی معسکر می‌نامیدند - این مرد هم امام جماعت و

هم سرپرست اسرا بود - هرگاه اسیری اقرار به شیع می کرد وای به حال او بود و دیگر قاضی دست از آزار و تعقیب او نمی کشید - او را رافضی ملمون می خواند و معامله ای که با سایر ایرانیها می کرد در حق او روا نمی داشت .

اسرای قزلباش در پنجه عقوبت قاضی بودند و هرکس لقب رافضی گرفته بود موقع برخورد با او از هیچگونه تعدی و تجاوز درباره او امساک نمی کرد .

امت بك دو روز در حلقه اسیران به رنج و زحمت بسیار گذرانید - روز سوم یکنفر از مردم شیروان او را شناخته به دیوان بیگی تاتار خبر داد - دونفر تاتار آمده او را به خیمه دیوان بیگی بردند و تحت مراقبت شدید قرار دادند گفتند: «یکی از بزرگان قزلباش است که باعث اذیت و قتل تاتار شده و باید تسلیم خون خواهان شود تا کسان مقتولین هر طور مایل باشند او را مجازات کنند.

امت بك در حالیکه دستش را با ریسمانی به گردن آویخته بود در خیمه دیوان بیگی ایستاده نگاههای خشم آلود قاضی معسکر دیوان بیگی را که دو عضو برجسته و شایسته شورای لشکری بودند تحمل می کرد . این قاضی معسکر عمامه ای بزرگ و ریش کوسه ای کم موئی داشت قضات تاتارستان زیر نظر او انتخاب می شدند و در اثر داشتن سمت قاضی - القضاتی ثروتی بی حساب فراهم کرده بود .

در سفرهای جنگی همراه خان (شاه) می رفت و کلیه کارهای شرعی و شبه شرعی اردو را که تصور سود و صرفه ای در آن بود شخصاً به عهده می گرفت و اداره می کرد .

ظهر امام جماعت لشکریان بود و بعد از ظهر برای ایشان قصه فتوحات جنگیز و یورشهای تیمور را می گفت .

در تقسیم غنائم باید حتماً حضور داشته باشد والا تقسیم باطل و اموال حرام بود .

عصر به سراغ اسیران می رفت، بعد از آنکه همه را تهدید به قتل می کرد در گوش بعضی از آنها می گفت: «به ولایت خود پیغام بده بایول فدیة به سراغ تو بیایند من ترا با مبلغی کم آزاد می کنم.»

اما سرشب از اعضای لاینفک مجلس خان بود و در عین حال که

انگشتش لای کتاب فقه حنفی بود و آنرا در دست می فشرد پشت سر شاهزادگانی که نزد می باختند می نشست و درگوششان می گفت: « درخانه را ببند.» یا روی سفره شطرنج دراز شده می گفت: « این اسب را غلط حرکت دادی.»

در مجالس شبانه دیگر کاری به کار کسی نداشت - فقط هر وقت ساقی از برابر او می گذشت و فرصت می یافت به او می گفت: « روح روانم - برای من در سرونی (شاخ) بریز من این جامهای طلا و جواهر را مکروه دارم.»

اما دیوان بگی مردی پنجاه ساله از مردم شبه جزیره کریمه بود که در استانبول درس خوانده بود و مدتی باقشون عثمانلو در جنگهای اروپا شرکت کرده سپس در حکومت تاتار داخل شده به عنوان رئیس انتظامات و مدیر محکمه لشکری خدمت می کرد.

دیوان بگی مسلمانی شافعی بود و برخلاف قاضی معسکر تعصب جاهلانه نداشت و هر کسی که نماز می خواند او را به عنوان هم مذهب می پذیرفت و در جزئیات عقاید اشخاص کنجکاری نمی کرد.

تاتارها قبل از آنکه با دربار بامعالی آشنا شوند از حیث مذهب ساده تر بودند و با آنکه مبادی اسلام را کاملاً رعایت می کردند از اختلافات شدید مذهبی برکنار بودند - اما پس از رفت و آمد با دربار استانبول تحت تأثیر نفوذ شیخ الاسلام واقعه شده تابع رویه دینی بامعالی شده بودند.

بنابر این همین که از امت بک پرسید: «مسلمانی؟» گفت: «آری.» گفت: «حمد و سوره را بخوان.» امت بک که از يك خاندان قدیم صوفی اعتقاد بود و نیاکانش در گیلان مورد توجه و نظر بودند به زودی شروع بخواندن سوره کرد.

پرسید: «اهل کجائی؟» گفت: «قزلباش.» گفت: «می دانم - کدام ولایت؟» گفت: «پددم اهل گیلان و خودم در شیروان متولد شده ام.»

پرسید: «چند نفر از جوانان پرارزش ما به دست توجان سپرده اند؟» گفت: «نمی دانم.» گفت: «نمی دانی؟ روی پل؟ روی جسر جواد؟» گفت: «چیزی بیاد ندارم - البته در میدان جنگ نمان و حلوا خیر نمی کنند. من خود و پددم و جدم نان دولت و ملت قزلباش را خورده ایم که روی جسر پدرد آنها بخوریم.»

قاضی معسکر خیره خیره به امت بك نگرسته گفت: «قزلباش- پشت سرت رانگاه کن- با دست به خارج چادر اشاره کرد - اینها که ایستاده اند و به سخنان تو گوش می دهند خون داران توهستند و منتظرند که تو را به دست آنان بدهیم.» حالت استقامت و ثباتی که در امت بك بود قاضی را وادار بگفتن این جمله کرد و خواست با این تهدید امت بك را متزلزل و خاضع سازد.

اما امت بك با گوشه چشم نگاه می به تماشا چیان کرده گفت: «آقای قاضی معسکر - من فرزند شهید و نوه شهید هستم - هنوز کفن پدرم اگر کفنی داشته است نم دارد و اگر با جامه خونین به خاک سپرده شده است آن نیز هنوز تازه و باطراوت است- من اگر در راه سعادت قزلباش شهید شوم خلف آن پدر وزاده آن دودمان هستم.

بنابر این جان نزد من ارزش ندارد و از آن راه من ترسانده نمی شوم و اما در کجا و کدام راه و رسم مقرر شده است که هر کس در راه دین و دولت خویش شمشیرزد و از جان و مال مردم خود دفاع کرد مجرم و خونی است؟ اینجا داخل مملکت قزلباش و ناف ایران زمین است- شما اگر تابع قاعده و قرار هستید، باقرار داد صریح سلیمان خان و شاه طهماسب و سنور نامه هشتاد ساله چگونه داخل خاک ما شده اید؟

اگر شما دعوی اتحاد با خوانندگان می کنید و به یاری او برخاسته اید باید بدانید که هر قدمی از فارس به این طرف پیموده اید در داخل خاک قزلباش بوده و محال است آنچه تا کنون تسخیر کرده اید در دست شما باقی ماند لشکر قزلباش دیر یازود به این سرزمین خواهد شتافت و هر کس باید مالک شیروان باشد معلوم خواهد کرد- و اما من اکنون در چنگ شما هستم و هر طور می-توانید به آزار من فرمان دهید لیکن این نکته را نیز به خاطر داشته باشید که روز انتقام و حساب چندان دور نیست و محال است بگذارند شما به فراغت و آرامش خاطر به مرزوبوم خویش بازگردید.

فکر روزی باشید که ما را نیز دست انتقام رسا و بلند باشد و اسیران شما محتاج به رحم و شفقت باشند - من به شما قول می دهم بلکه قسم می خورم که مدت زیادی در این زمین ها توقف نخواهید کرد بلکه دو اسبه تا سرحدات باب الاہواب و در بند، عنان اسب خود را نخواهید کشید.

از پدران خود بیرسید و از اجدادتان کسب خبر کنید تا آنها به شما

بگویند که چقدر از این راه به اختیار خود آمده و بدون اختیار باز گشته اند .

حال نوبت به ما و شما رسیده و همان طور که پدران ما از عهد حفظ جایگاه خود بر آمده اند ما نیز از پدران خود کمتر نیستیم امروز که شیروان را تسخیر کرده اید و در لذت این خواب شیرین هستید به شما یاد آور می شوم که به فتوحات خود چندان اطمینان نداشته باشید . این اسیران قزلباش را که در آفتاب سوزان نگهداشته اید و از فنا و انهدام آنان متأثر نمی شوید برادران و کسانی دارند که به زودی از راه می رسند و دنبال شما را رها نخواهند کرد .»

قاضی عسکر دید کم کم اطراف خیمه از دحام شد و از بزرگان تاتار و اطرافیان خان جمعی در گوشه و کنار مجلس نمایان شدند و از اینکه اسیری به خود جرأت داده بالحنی تهدید و تخفیف با او سخن می گوید خشمگین شده گفت : «پسر چانه ات گرم شده، هر چه دلت می خواهد می گوئی، معلوم می شود در زندان اسارت به تو خوش گذشته - امشب باید تا صبح بیدار بمانی و خدمت اسب بکنی تا از گزاف گوئی و شرح جاه و جلال قزلباش دم فرو بندی .» از شنیدن کلمه (پسره) چهره امت بك برافروخت و رگهای گردنش پر خون گشت و چشمانش چون شراره آتش درخشیدن گرفت خیره خیره به قاضی نگرست و بدون این که از پشت سر خود خبر داشته باشد وانبوه تماشاچیان را در نظر بگیرد از پائین چادر با دو خیز خود را به قاضی عسکر رسانیده به يك چشم به هم زدن خنجر از کمر او کشید تا خواست قاضی در مقام دفاع بر آید و برای نجات خویش تصمیمی بگیرد که دست امت بك با خنجر بالا رفته بود .

مجلس بهم خورد - ایستادگان و نشستگان روی یکدیگر ریخته جمعی که در دهلیز خیمه بودند بیرون جسته دست به سلاح بردند هر کس تصور کرد این یکنفر به قصد کشتن او حمله کرده است .

هنوز مجلس در حال شوریدگی بود که شخصی از عقب امت بك را در بغل گرفت و با دو دست محکم مع او را در اختیار آورد . امت بك بخود آمده روی برگردانید جمعی را دید زوبین ها و نیزه های خود را پشت او گذاشته منتظر اشاره دیوان بگی و ختم کار او هستند . مردی که وی را در بغل گرفت مدتی بود در مدخل خیمه ایستاده ناظر اوضاع مجلس محاکمه بود .

این شخص برادر خان و پیشکار کل فرماندهی لشکریان تاتار بود که بر حسب تصادف از آنجا گذشته در مذاکرات میان قاضی عسکر و امت بک مستمع شده بود.

امت بک یکدست بیشتر نداشت بنابراین به زوی خنجر را از چنگ او بیرون آورده گفت :

«او را به سیاه چادر برده بخوکنید تا فردا تکلیف مجازات او را از خان پرسش نمایم.» آنگاه روی به قاضی عسکر کرده با اشاره چیزی به او فهمانید که اطرافیان چنین نتیجه گرفتند. مطابق میل شما اعدام خواهد شد، جلوداران و نوکران خان، امت بک را به سیاه چادر بردند - او نیز در حالیکه ترك جان گفته در دریای آندیشه های خود غوطه ور بود بلا اراده قدم برمی داشت .

چادری سیاه که دیرکهایش پوششی از آهن داشت محبس امت بک بود. یکسر بنحو به پایه دیرک و سر دیگرش به پای زندانی بسته شده بود. یکساعت بعد امت بک خود را در سیاه چادری مخصوص زندانیان بیکه و تنها به دیرک بزرگ چادر بسته دید و مدتی به فکر گذرانید - دید به دامی تنگ و تاریک افتاده آینده ای مخوف و هول انگیز برایش پیش آمد کرده است از هیچ سمت و از هیچ سوئی روزنه امید نمایان نیست و تاجش کار می کند ظلمت و ناکامی است.



اینک در جستجوی سپاهیان قزلباش و داوطلبان جنگ شیروان به قرا باغ بازگردیم - میرزا سلیمان و همراهان او در سرخی شفق از چمن قراکویک بیرون آمده شتابان و جوشان در میان تپه های کوچک و بزرگ از نظر ناپدید شدند و آخرین لکه گردی که از تاخت و تاز اسبان شان در افق مقابل باقی مانده بود همراه نسیم شامگاهی به یغما رفت.

این دسته می خواستند از یلی بگذرند و داخل شیروان گردند بنا بر این ناچار بودند دو روز راه خود را دور کنند اما اسکندر و شاهزاده حمزه - میرزا عصر روز دیگر به زودخانه رسیده در جستجوی گدار شدند و با راهنمایی عبدالله از ناحیه ای کم خطر عبور کرده پابه خاک شیروان نهادند. روز در دره ها و جنگلها فرود آمده شب در جاده ها و بلوکات اشغال شده پیش می رفتند.

به‌دهاتی رسیدند که مردم آن متواری شده باگوسفندان خود به قتل
جبال دور دست رفته بودند احدی در آن آبادیها دیده نمی شد همین که
قزلباش در این ده وارد شده در صدد رفع خستگی برآمدند، زنده پوشی
از گوشه ده نمودار شد پس از آنکه دانست شاهزاده صفوی است پیش آمد
و جمعی از مردان مسلح را که در بیغوله‌ها پنهان بودند بیرون طلبید و به
حمزه میرزا معرفی نمود.

گفتند: «ما از طرف غار سلیمان به اینجا آمده‌ایم تا از ورود
لشکر قزلباش رفقای خود را آگاه سازیم.»
پرسید: «تا غار سلیمان چقدر مسافت است؟»
گفت: «چهار فرسخ.»

پرسید: «کدام جمعیت آنجا را اداره می‌کند؟»
گفت: «ساره خانم روملو زن مرحوم داود سلطان و بعضی از زنان
ارس خان و مردان هم عیسی‌بک حاکم شکی و کسان او که هر یک جمعی از
مردان نامی همراه دارند و دائم در رهگذر دشمنان به دستبرد اشتغال می-
ورزند اگر میل دارید می‌توانید اول آفتاب فردا آنجا باشید.»
حمزه میرزا از دلبستگی و علاقه زنان و جدوجهد ایشان خوش حال
شده گفت:

« بسیار مایل بودم به آنان سری بزنم و چنانچه کاری داشته باشند در
انجام آن پیشقدم شوم اما افسوس که من باید به قرا باغ برگردم و به اتفاق
کلیه سپاه قزلباش به شیروان آمده عثمان پاشا را از این ولایت بیرون برانم
در این صورت از آمدن به غار سلیمان فعلا معذورم اما محض دلجوئی
ایشان اسکندر خوش خبر بکرا باشما می‌فرستم و آنچه لازمه اقدام و کوشش
است به اودستور می‌دهم.»

سپس پرسید: «از غار سلیمان تا اردوی عادلخان چقدر فاصله است؟»
گفت: «سه فرسخ- اما همه راه دشوار و گردنه صعب‌العبور.»
حمزه میرزا اسکندر را همیشه خوانده گفت: «زود همراه این مردان
برو و چنانکه احدی آگاه نشود به جمعیت و مردمی که در غار هستند
ملحق شو و مراقب باش آذوقه و خوراک به اردوهای دشمن نرسد و
روز بروز دایره خوردنی و علیق در حول وحوش مراکز عبور تانابه
نقصان افتد.»

حمزه میرزا عبدالله خان را به شماخی فرستاد و اسکندر را به غار روانه کرد و خود نیز برای آنکه بدون اجازه مادر خود به این سفر اقدام کرده بود با چندتن از همراهان به قراباغ بازگشت .

اسکندر به اتفاق زنده پوشی در تاریکی شب پراه افتاده رو به سلسله کوههای البرز شمالی پیش رفت تا نیمشب بدره ای تاریک و هولناک رسیده در انتهای آن به روشنائی مختصری رسیدند که از اعماق غاری ژرف و سهمگین بیرون می تافت .

ساره خانم روملو این جمعیت را اداره می کرد و شبها برای کسب خبر و دانستن مواقع حرکت و عبور و مرور دشمن، به اطراف لشکریان و معبر دشمنان می فرستاد و پس از روشن شدن هوا همه را در آن غار جمع می کرد .

این زن رشید پس از آنکه شوهرش را در خون غلطان دید کوشش کرد با هیئتی از زنان قزلباش از مرکز جنگ خود را کنار کشیده به این کوهستان پناه برد. کم کم از فراریان شکی هم گروهی به ایشان ملحق شده در آن نقطه تشکیلاتی منظم برپا ساخته بودند .

عیسی خان گرجی حاکم سابق شهر شکی نیز با خانواده خود در این هیئت حضور داشت و چندتن از تاتار هم با خود همدست کرده شبها برای تهیه اسلحه و ربودن اسرا به اردوی عادلخان و لگزیها می فرستاد .

اسکندر خبر ورود لشکرو نزدیک شدن جنگهارا به ساره خانم داده و پیغام حمزه میرزا را رسانید .

در این جمعیت چند نفر از سیاه پوشان استرآباد وجود داشت که به کوشش ساره خانم روملو از اسارت خلاصی یافته بودند و شبها برای نجات اسرا تا صبح در کنار اردوهای مهاجم بگشت می پرداختند .

اسکندر در این مکان از اسارت امت بک و گرفتار شدن او به چنگ تاتار خبر یافت و از اینکه دوست و برادر خوانده اش هنوز در قید حیات است خوشوقت گردید .

برای نجات امتك با ساره خانم مذاکره کرد و ساره خانم گفت: «آری نام پدرش را بسیار به مردی ورشادت شنیده بودم و اکنون که دانستم این فرزند آن پدر است بسیار متأسف شدم - کاش می توانستیم برای نجات او دست و پائی کنیم.»

اسکندر گفت: «می توانیم بایکدسته پنجاه نفری به اردوی دشمن شبیخون بزنیم و غیر از امتك جمعی دیگر را هم از قید اسارت دشمن برهانیم.» ساره خانم گفت: «نه - اسکندر - آنوقت پناهگاه ما در خطر خواهد افتاد و دشمن به تشکیلات ما پی خواهد برد - بهتر آن است که انجام این مقصود را ازرقای تاتار و سیاه پوشان زرنک خواستار شویم - این شبگردهای خطرناک مثل گولی که مرغ بزدرد - درزدیدن تاتار ما هرند - خدا بدور، شبی نیست که بادست و تیغ خون آلود از شکار باز نگردند - بیچاره بدبختی که يك میدان از اردو عقب بیفتد و یا فریب این آتش پاره هارا بخورد، تکه بزرگش گوشش می باشد.»

اما من برای نجات بسر یساقچی هر چه باید کوشش می کنم - تو امشب روی این تخته سنگها خوابی مطابق دلخواه بکن - امیدوارم که در آفتاب فردا رفیق گم کرده ات را صحیح و سالم در کنار خود بیابی .» اسکندر تشکر بسیار کرده در انتظار وعده او ماند - شب دیگر ساره خانم خود نیز به کمک دستبردچی ها تا حوالی جسر رفت و در انتظار بازگشت همدستان خود ایستاد .

هنوز روشنائی مشعلها از اردوی دشمن نمایان بود که تاتارهای ساره - خانم باز گشتند و امتك را که از محبس تاتار نجات داده بودند به ساره - خانم سپردند - عیسی يك امترا به ترك خود گرفته در ظلمت دره های هولناک کوه سلیمان به طرف غار تاخت کرد.

اسکندر از نجات دوست و برادر خوانده خویش که مرهون سعی و کوشش خانم روملو بود خوشحال شده گفت:

«من در قبال محبت و از خود گذشتگی این دوستان پرارزش فعلا نمی توانم خدمتی نمایم - اما چون آینده ای پر حادثه در پیش داریم امیدوارم تلافی این محبت را از یاد نبرم.»

هنوز امتك از رنجهای خطرناک خلاصی نیافته بود که اردوی

تاتار برای بازگشت به شیروان در حرکت آمد و اسکندر برای رسیدن به اردوی وزیر اعظم با سواران خود سکنه غار سلیمان را وداع کرده به سمت شماخی رفت و امت بك را که هنوز رنجور بود و قدرت سواری نداشت در خدمت ساره خانم باقی گذاشت تا پس از بهبودی به همراهی آن دسته به اردوی قزلباش ملحق گردد .

فصل هفتم

مردان تاریخ

میرزا سلمان وزیر را در حالی رها کردیم که با داوطلبان از جان گذشته لشکر قزلباش به طرف شیروان در حرکت آمد و برای عبور از پل قوئین اولمی ناچار شد مسافتی زیاد راه راکب کند .

همین که از پل گذشت و داخل شیروان گردید از راههای معمولی اجتناب کرد و به بیراهه از کوهها و درهها گذشت .

همه جا زیر لشکر بی شمار دشمن بود ، برای اینکه احدی از عبور این دسته خبردار نشود لازمه استتار را بجای آورد ، به سواران خود چنین گفت: «رفقا اکنون از خاکی می گذریم که بوسیله پنج رنگ سپاه و پنج ملت مختلف اشغال شده است ، اگر دشمنان از عبور ما آگاه گردند از چهار طرف مارا در میان خواهند گرفت و در چنگ آنان نابود خواهیم شد و نقشه ای که انجام آنرا به عهده گرفته ایم باطل شده موجب استهزا و مسخره دشمنان خواهیم گشت .

البته می دانید عثمان پاشا در شماخی به استقلال نشسته و همین که بداند ما نزدیک شده ایم به استقبال ما خواهد شتافت پس باید قبلا جمعی را برای محاصره شماخی روانه سازیم تا عثمان پاشا نتواند به کمک متحدین خود بشتابد، آنگاه با فراغت وارد جنگ تاتار شویم.»

فرخ خان را با هزار نفر جدا کرده برای محاصره شماخی فرستاد و خود با دو هزار نفر دیگر از بیراهه به داخل شیروان پیش رفت.

میرزا سلمان وزیر که فرمانده این نبرد افتتاحی بود برای پیروزی خویش نقشه کاملی تهیه کرده بود. این مرد چنانکه سابقاً هم اشاره کرده ایم از یک خاندان قدیمی بود که علاقه به مذهب شیعه نیاکان او را بهاریکه سلطنت

ایران نزدیک کرده بود .

از هنگام دیلمیان افراد این دودمان که نسبت خود را به خواجه- عبدالله انصاری می‌رسانیدند عهده‌دار وزارت و امور دولتی بودند شخصیت های علمی و ادبی و مشاهیر روحانی از ایشان برخاسته بود و در هر حال و مقامی که بودند به پاکدامنی و درستی روشناس و شهره شهر بودند .
از بدو طلوع دولت صفوی و قیام شاه اسمعیل چند نفر از آنان به سابقه تشیع مورد اعتماد و توجه بودند و بعداً هم حسن سابقه را تا دوران اسمعیل دوم نگاه داشته در حول و حوش دربار قزلباش مرجع کارهای بزرگ بودند .

اما میرزا سلمان انصاری که در این موقع کارهای مملکت را قبضه کرده بود میل داشت همان‌طور که از حیث جهات علمی و اداری برجسته است فرصتی به دست آید که در مسائل لشگری و جنگی هم قدرت و ابتکار خویش را معلوم ساخته، از حد و اهل قلم یا فراتر گذارد و در زمره جنگجویان و سیرکشان نیز محسوب گردد بنا بر این موقعیتی مناسب به دست آمده و آن قبول فرماندهی جنگ با تاتار بود .

وزیر صفوی نکته این اصل باستان را که «سیاهی لشکر نیاید بگر هنرمند باید تن شهریار» ثابت می‌دانست و بهمین نظر لشکر داوطلب جنگ تاتار را زبده و نخبه اختیار کرد و با نطق و بیان مؤثر و نافذ خود روح فداکاری و از خودگذشتگی آن دسته سه‌هزار نفری را برانگیخت و مہیای جان‌بازی کرد .

در تمام خاک‌شیروان شبها حرکت کرد و روزها در بیغوله‌ها مخفی ماند تا دشمن فاتح و خودپسند را از ورود خود آگاه نسازد .

یکروز نزدیک اذان صبح در سه فرسخی شماخی، که جلگه مناسبی برای طرح نقشه جنگ بود. فرود آمده و پیش از آنکه هوا روشن گردد سواران خود را که هر یک اسبی یدک می‌کشیدند فرمان استراحت داد .

دهات آن ناحیه در اثر تاخت و تازها از سکنه خالی بود و جز یک نفر پیرمرد درویش در گوشه مسجد ده همگی با کوچ و بنه به کوههای دوردست رفته بودند - میرزا سلمان در این دهکنه فرمان رفع خستگی داد و سفارش کرد هر کس از این راه عبور کرد، دستگیر ساخته نگاهدارند تا خیر آمدن ایشان مکتوم بماند. پیرمرد درویش را طلبیده گفت: «عمو

لشکر قزلباش از تو کاره می‌خواهد - نداریم هم نمی‌پذیرد زود باش و کلیه کاهدانها را معرفی کن.»

پیر گفت: «سرکار خان تاتارها شاهدند که گاه به قدر خلال دندان هم در این ده وجود ندارد همه جا راسرکشی کردند مرا هم تازیانه زیاد زدند اما آنچه رنگ کاه داشت فقط چهره گریان من بود که آنرا هم بدبختانه اسبها نمی‌خوردند.» وزیر گفت:

«عموجان قزلباش پول کاه را دو برابر نرخ شاهی می‌پردازد زود باش که چهار هزار اسب گرسنه را باید سیر کرد.»

مشتی سکه طلا بیرون آورده پیش چشم پیر نگاه داشت و گفت: «این بیعانه خرید. تا آنوقت اگر علیق یافت نشد می‌دانی که اسبها محصول و درخت ده را خواهند خورد دیگر بسته به میل تو است.»

پیر پولها را گرفته به زودی انبارهای علیق را که مخفی بودند نشان داد و سواران قزلباش به سیر کردن اسبان خسته پرداختند.

وزیر با فرد فرد سپاهیان خود سخن گفت و هر يك را با روحیه‌ای ممتاز و قوی مجهز ساخت او مردی دانشمند و شاعر بود، نطق و خطابه را مؤثر و با نفوذ و با لهجه‌ای گرم ادا می‌کرد.

شش نفر سردار ورزیده و جنگدیده در اختیار داشت و هر يك از آنان را با دسته‌ای تیرانداز و شمشالچی يك واحد جداگانه ساخت.

رؤسای دستجات و سرشناسان لشکر کوچک خود را مخاطب ساخته گفت: «برادران اهدال قزلباش، وقت آن است که سکه مردی و مردانگی خود را بر سنگ حوادث بیازمائید.»

روزی رسیده است که دفتر افتخار پدیران نامدار خود را باز کنید و نام نامی خود را در صف صوفیان صافی نهاد و پاک‌دلان حقیقت بنیاد به یادگار گذارید. شما جمعی کوچک از حیث شماره محدود می‌باشید اما بنا بر نص قرآن کریم؛ بسیار بوده است که جمعی کوچک بر گروهی بسیار پیروز گشته و مردمی اندک، گوی سبقت از انبوهی بیشمار برده - شجعیان ایرانند عادل‌گرای خان و سه برادرش سی هزار سوار بر گزیده همراه دارندند قرابورک لگزی - جرکس و برهان اوغلو هم هر يك با لشکری جرار با ایشان هستند.

این اردوی عظیم امشب وارد این جلگه خواهد شد و شما آمده‌اید

که راه را برایشان ببندید. آنوقت مصطفی پاشا هم با یکصد هزار لشکر عثمانلو حساسی جداگانه دارد و ایشان را باید در شهرهای شیروانملاقات کنیم. من صریحاً به شما می‌گویم اگر توانستید امروز چشم دشمنان را به حساب آرید و در مقدمه کار دمار از ایشان بر آرید بقیه کارها بروفق مراداست، و خصم بی‌امان دیگر هوس خاک و دیار شمارا نخواهد کرد. در واقع غلبه و یا شکست شما همان است که امروز انجام می‌دهید بکوشید و مطمئن باشید که خدا با شما است.

خدا با شما است که از جان و مال و عرض و ناموس مسلمانان دفاع می‌کنید و دروازه‌های ملک را به روی بدخواهان می‌بندید.

امامقلی خان قاجار در پاسخ گفت: «آنچه سرکار آصف مرتبت فرمودند افراد قزلباش آویزه‌گوش جان کرد، امیدوارند که دست از قبضه شمشیر و قنடை تفنگ بر نگیرند تا دشمن خیره سر را به جزای اعمال خودسرانه رسانده گرد بدنامی از جامعه ایرانیان دور سازند.»

همین که عادل‌گرای خان با هیئت سرداران خود وارد جلگه شد خبر یافت که جمعی از جلوداران سپاه به دست قزلباش اسیر شده بقیه پا به فرار نهاده خبر رسیدن لشکر ایران را به‌خاطر رسانیدند.

به فاصله‌ای کم این خبر تا ساقه لشکر تاتار و متحدین ایشان انتشار یافت و اردوی پراکنده‌ای که با کمال آسایش در ولایات اشغال شده خود راه‌نوردی می‌کرد متوقف شده و تشکیل جبهه داد.

اردو، بازاریان و اسیران و زن و بچه را عقب فرستاده برگزیدگان لشکر را پیشرو ساختند. عادل‌گرای دو برادرش را به حفظ جناح راست و چپ فرستاده خود فرماندهی قول (مرکز یا قلب) را عهده‌دار گردید. سرداران قسمت‌ها را جمع‌آوری کرده به ایشان گفت: «بزرگان تاتار - مردان عرصه کارزار - مشتاق قزلباش بدمعاش به قصد راهزنی آمده طرق و شوارع عبور ما را بر همزده‌اند. اینان از همان نوع مردمی هستند که سابقاً دیده و مقدار ارزش جنگی ایشان را دانسته‌اید.

در جنگ ارس‌خان - در محاصره شماخی - در اردوی داود سلطان در جنگ جسر جواد با آنان دست و پنجه نرم کرده‌اید. اینها از همان مردمنده هیچ وقتی به ایشان نگذارید و بدون ترس و با کُربان‌شان را بچسبید. در یورش اول رشته اتحادشان گسیخته به کوه و صحرا پا به

به فرار می‌گذارند. شما نباید دست‌از‌گریبان آنان بردارید و نگذارید جان در برند. اسیر بگیرید تا هم دشمنان شما نابود شوند و هم جیب و بغل شما پر از زر و سیم گردد.

نگران نباشید تمام خاک شیروان در قبضه اختیار ما است. شهرها را خوانندگان تسخیر کرده و بیابان‌ها را به ما واگذاشته است. بنابراین جایی نیست که قزلباش بتواند در آن جای‌پائی استوار سازد.

های ای شیران صحراهای سهمگین. شما هر يك قطاری از شتر با عنیمت و اسیر همراه دارید و با این ثروت سرشار به زادگاه خود باز می‌گردید. زودزود ضرب شصت خود را نشان دهید تا شاه قزلباش حساب کار خود را بکند و از پشت جنگلهای رود کر غرش رعد آسای شما را بشنود.

زنفار اگر سست کوشی کرده و دشمن را در مواجهه با خود خیره ساختید، نه تنها این کاروانهای بیشمار زروسیم و اسلحه از دست شما خواهد رفت بلکه جان را نیز در سر این بددلی و بی‌عرضگی نهاده‌اید.»

باری عادلخان تاتار چنانکه خود به سرداران اظهار می‌کرد برای آن ثروت و تمولی که در ایلغار شیروان به چنگ آورده نگران بود و میل داشت هر چه زودتر آن غنائم را به کشور خود برساند بنا بر این از ورود قزلباش به صورت ناگهانی متعجب و متفکر گردید.

خلاصه به طوری که تاریخ هم یادآور شده اول طلوع آفتاب این دو لشکر که یکی بسیار بزرگ و دیگری کوچک و مختصر بود با یکدیگر به جنگ در آمدند و صحرای شماخی دارالملک شیروان را که ناظر آن روز تاریک و پرخروش بود، دریای خون ساختند.

میرزا سلمان دونفر سوار جوان و کارآزموده را برای پیش جنگی لشکر کوچک خود برگزید، که اولی امامقلی خان قاجار و دومی میرحمزه پسر بایندر خان طالش بود.

این دو فرمانده با چهارصد سوار در صبح آن روز به تاتار حمله‌ور شدند. از دهکده‌ای که مرکز توقف قزلباش بود واسبان یدکی در آنجا نگاه داشته شده بود يك فرسنگ چلورفته چرخچی سپاه تاتار، بابه اصطلاح مقدمه ایشان را به جنگ گرفتند. در کمتر از نیمساعت مقدمه از جا کنده شده عقب نشست و آهسته آهسته به قلب سپاه تاتار نزدیک گردید.

میرزا سلمان در میان این دسته به مطالعه اسلوب جنگ پرداخت و در همان لحظه نقطه ضعف دشمن را به دست آورد. به سرداران خود گفت: «مراقب باشید که دشمن از تیراندازی روی اسب عاجز است و تا از مرکب فرود نیاید نمی‌تواند تیر را به هدف برساند بنابراین نباید مهلت داد و پیش از آنکه تاتار بخواهد به حمله پیاده مبادرت ورزد باید او را از جای کند.»

میرزا سلمان از این مزیت جنگی ایرانیان استفاده کرده بر آن شد که حد کامل تجربه را در جنگ شیروان مورد عمل قرار دهد. خود وزیر سیصد نفر سوار تفنگدار و تیرانداز ماهر از مردم فارس و کوه کیلویه همراه داشت که به کاردانی و رشادت ایشان پشت گرم بود. این دسته از بهترین عناصر جنگی فارس بود که میرزا هنگام توقف شیراز و حکومت شاهزاده محمد میرزا (که در جلد اول نگارش یافت) انتخاب کرده وارد سلك قورچیان نموده بود.

تیراندازی روی اسب در حال ناخت، میراث دیرین سوار ایرانی بود و این امتیاز را از اعصار قدیم تا آن دوره کاملاً حفظ کرده بود. اسب بالا می‌رفت و پائین می‌آمد، از تورات به قدم و از یورتمه به لکه تغییر حرکت می‌داد، رم می‌کرد، زخم بر می‌داشت و ناخن‌بندی می‌کرد اما هیچیک در نشانگیری سوار تأثیری نداشت و راکب عیب می‌دانست که یک چوبه تیر یا یک خوراک سب و باروت او بهدر رفته باشد. خلاصه آسیاب جنگ بگردش افتاد و صدای رعد آسای شمشال در کوهها پیچیدن گرفت.

کم‌کم کلیه دستجات کوچک قزلباش وارد صحنه کار زار شد و از سه طرف سیاه تاتار را به خود مشغول ساخت.

اگر عادلخان می‌دانست که مهاجم بیش از دوهزار نیست و لشکر قزلباش منحصر به آن عده است البته با قوت قلب و اطمینانی قاطع به کار می‌پرداخت و شاید در ساعت اول جنگ به نتیجه کامل می‌رسید.

اما نقشه ماهرانه فرمانده چنان درست طرح شده بود که تاتار تصور می‌کردند به زودی لشگری کامل و مجهز از چهار سمت ایشان را در میان خواهند گرفت.

قدری که از روزگنشت به شدت جنگ افزوده شد هوا گرم و نسیم

سحرگاهی که از قلل گرجستان بدین جلگه‌ها می‌وزید قطع‌گردید.
زرها و اسلحه‌ها اندام جنگجویان را آزار می‌داد و دست‌ها از
حرارت شمه‌ها گداخته می‌گردید.

قسمت‌های مؤخر لشکر تاتار که فردا بایستی به این نقطه وارد بشوند
با شتاب و عجله صحراها را در گذشته به منطقه جنگ نزدیک شدند -
همه جا دیز سیاه بود - روی‌گردنه‌ها - سرتل‌ها - کف گودال‌ها - پشت‌بوت‌های -
خار زیر تخته سنگها نقطه‌های سیاه در حرکت و جنب و جوش بود .

از میان صداهاى مختلف فریاد - آلاه - آلاه بیشتر به گوش می‌رسید
و این شمار حمله سیاه قزلباش بود که در میدانهای جنگ بر می‌آوردند
و یکدیگر را با آن شعار می‌شناختند .

نزدیک ظهر خبر وقوع جنگ و برخورد دولشگر به شماخی رسید
و قسمتی از سیاه قزلباش که مشغول محاصره این شهر بودند از آن
اطلاع یافتند .

مردم شهر می‌گفتند: «کار خیلی سخت است - يك مشت سوار زبده
بدون توپخانه و یراقکه از قراباغ شبانه بیرون زده‌اند چطور می‌توانند
با پنج ملت مختلف که هر يك سپاهی کامل و مجهز در اختیار دارند ،
بجنگند .»

دیگری می‌گفت: «این لشکرها مانند سیلاب بهاری به جلگه‌های
شیروانات سرازیر شده‌اند و همراهان وزیر مانند تخته‌سنگی در میان آن
امواج خروشان غوطه‌ور خواهند گردید .»

انتشار این اخبار در شماخی مردم را متفکر و سواران قزلباش
مأمور محاصره را متأثر و محزون ساخت. به فرخ‌خان فرمانده خودشان
گفتند: «اجازه بده ما قسمتی به‌طور داوطلب به کمک دسته وزیر برویم
لشکر تاتار و قراهورك بسیار زیاد است و سپاهی لگزی هم بلافاصله دنبال
آنهاست - اگر وزیر را در میان گیرند ممکن است چشم زخمی به ایرانیان
برسد فعلا عثمان پاشا در شهر نشسته و با بودن ما در سنگرهای مجاور
شهر خیال بیرون آمدن و کمک دادن به تاتار را نخواهد کرد - پس چه ضرر
دارد اگر ما قسمتی از جوانان خودمان را به یاری لشکر ایران بفرستیم .»
فرخ‌خان گفت: «نه ابدأ صلاح نیست زیرا ممکن است از کم بودن قراول
سنگرها آگاه شده در مقام استفاده برآید و ساخلو سنگرها را از میان

بردارد .»

عبدالله خان که با قسمتی از سواران خود به فرمان وزیر به شماخی آمده بود عقیده داشت که باید به کمک وزیر شتافت و از جانب عثمان پاشا نگران نبود. فرسخان می خواست در تأیید عقیده خود سخنی بگوید که فریاد جوانان قزلباش برخاست، «که باید رفت و به یاری برادران خویش شتافت. سزاوار نیست که ما به فراغت و راحت نشسته تماشا کنیم که یاران ما زیر شمشیر دشمنان ریز ریز می شوند.»

شمخالها و تفنگها برداشته شد. نیزه ها و زوبینها به آسمان افراخته گردید. پای در حلقه رکاب گذاشته گفتند، «به طرف میدان جنگ. سوروں سوروں.»

کم کم جنگ به دهکده قزلباش نزدیک شد و سواران فارسی که در يك فرسخی دهکده گرم جنگ و ستیز بودند تا حوالی دهکده عقب زده شدند جنگجویان تاتار که تاکنون مانند نقطه های سیاه در میان قبه های گردوغبار دیده می شدند اکنون دیگر واضح و روشن به نظر می رسند و تیرهای سخت و جگر دوزشان عابرین اطراف ده را مجروح می سازد. وزیر چند نفر شمشخالچی روی بامهای ده گذاشت تا از نزدیک شدن تاتار به ده جلوگیری کنند و خودش به عجله برای عقب زدن مهاجمین ، از ده بیرون رفت.

تنور جنگ دم بدم تافته تر می شد و جنگجویان را سرمستی غلبه از تشخیص مخاطرات باز داشته بود .

میرزا سلیمان سوار زخم داری را که از قورچیان فارس و از طایفه دشمن زیاری بود به دهکده رسانید . این جوان اسبش کشته شده خودش نیمه جان بود .

کنار جوی آبی بر زمین نهاده به بازکردن جامه اش فرمان داد در حالیکه زخم سوار را می بست نگاهش به دونفر جوان دهاتی افتاد که کلاه نوک تیز خود مانند بر سر داشتند دستها را بر سینه نهاده ایستاده بودند .

وزیر گفت ، « اینجا چه می کنید ؟ عروسی آمده اید؟ »

گفتند ، « ما از راههای پسر خطر خود را به شما رسانیده ایم تا هر خدمتی دارید انجام دهیم . » گفت ، « باریک الله پس زودتر شمشخالها را

بشوئید و خشک کنید این آب آن هم سمیه.

تمام این تفنگها و شمشالها باید به سرعت پاکیزه و خنک گردد تا من باز گردم و کار دیگری به شما پسران یردل و شجاع واگذار نمایم.»
اسب خسته را رها کرده بر اسب یدک نشست و تفنگ خود را بردوش گرفت.

در این موقع شمشالچی از پشت گنبد بام سر پائین کرده گفت :
« عالیجاها - از راه شمالی دسته سواری هشتاب می آیند - اما زیاد نیستند . » وزیر پیاده شده به بام بالا رفت - دید لوله گردی مانند ازدها از گوشه جلگه پیداست - در دل گفت :
« ممکن است عثمان پاشا باشد - آنوقت بر ما است که در دو سمت بچنگیم و شاید مانند ارس خان به سرنوشتی تاریک منتهی گردیم . » لحظه ای سخت و وحشتناک بر او گذشت .

سیاه تاتار لحظه به لحظه نزدیک بنه گاه قزلباش می شد و لشکر از جان گذشته ایران با هزار مشقت و جانبازی از پیشرفت آنان جلو می گرفت و می کاست دسته سوار نزدیکتر آمد و چشم وزیر از میان توده غبار به کلاه های سرخ و ترک ترک قزلباش افتاد که مانند شعله آتش بر فراز اسبان جهنده خویش فریاد می زدند : « سورون ، سورون . »

وزیر سوار شده به استقبال ایشان شتافت و از اینکه با مخالفت شدید سرداران و ظیفه اصلی خود را رها کرده بیاری دوستان خویش آمده اند مشعوف شد - دستور داد به دو قسمت شده جلو تانار را سخت ببندند تا سواران فارسی و سوادکوهی که فرسوده شده اند برای تجدید قوا به اردو و بنه گاه بازگردند .

عبدالله خان با سواران خود یورش مردانه بردند و تاتار را تا مسافتی بسیار واپس زدند .

میدان جنگ صورتی وحشتناک داشت - نعش روی نعش و کشته بر فراز کشته پشته می گردید - وزیر دستجات خود را از نظر دور نمی داشت و هر وقت می دید دسته ای تلفات زیاد داده می رود از کار بیفتد ایشان را تقویت می کرد و برای رفع خستگی به اردو می فرستاد - شخصاً مراقب زخمیها بود و اکثر ایشان را به مجرد افتادن برمی داشت و به مأمن می رسانید - دلداری می داد - تحسین می کرد و نزدیک بودن پیروزی را

به دستجات و نفرات نوید می‌داد - برای هر دسته دلاوریهای دسته دیگر را ستایش می‌کرد - به جنگجویان سیستانی در به‌حیوحه حمله و جنگ می‌گفت ، «بارك الله این زوہین بازہای گیلک - این سواران خان احمد خان گیلانی چقدر خوب می‌جنگند دستجات لکزی را در ہم شکستند. آفرین - همه را از طلا زرد و از نقره سفید خواہم کرد .» می‌گفت و بجای دیگر می‌شتافت و دسته دیگر را مخاطب می‌ساخت - خندہ امید و تبسم کامیابی از چہرہ او دور نمی‌شد اما در دل آشفته و نگران و از پایان نامعلوم مصاف و خستگی و ماندگی افراد ناراحت و غمناک بود - گوشه‌ای یافت و با دل‌سوزان نگاہی بہ آسمان کردہ از خداوندگار خویش استمداد کرد .

بہ گوشہ افق نگریمت شفق می‌رفت پرتو گلگون خود را با سرخی های میدان جنگ آمیخته سازد و تاریکی پرگرد و غبار جنگ چیرہ گردد - دید شمخالها و تفنگها از کلر افتادہ کم‌صدا می‌کند دانست کہ باروت کم‌شدہ و گلولہ پایان یافته است و باید برای جبران این کسوف فکری اندیشید - خود را بہ رزمگاہ رسانیدہ فرمانداد کسانی کہ باروت و گلولہ ندارند با زوہین و نیزہ جنگ کنند و هرطور شدہ است برتری را کہ تاکنون با قزلباش بودہ نگہدارند و نگذارند بہ دشمن منتقل گردد.

برای این منظور جمعی از نیزہ‌وران را از میان این شمخال چیان جدا کردہ با نیزہ مسلح نمود و بہ جلو جبہ فرستاد - این آخرین اقدامی بود کہ میرزا سلمان برای نجات قزلباش کرد و ہر لحظہ منتظر بدست آمدن نتیجہ بود - می‌دانست کہ دشمن قسمت بسیاری از نفرات ورزیدہ و مؤثر خود را از دست دادہ اکنون می‌خواہد با ہر کوششی و فداکاری کہ ممکن باشد خود را بہ تاریکی شب رساند و برای نجات سیاہ خود فکری اندیشد.

عادلخان کہ فرماندہی جلو میدان را عہدہ دار بود از سکوت تفنگ و شمخال خوشحال شدہ بہ سواران خود گفت : « پیادہ تیراندازی کنند.» دیگر خطر گلولہ در میان نبود - تاتار پیادہ شدہ کمانها را بہ سرچنگ آوردند و قسمت نیزہ‌وران را کہ پیشاپیش لشکر قزلباش بودند بہ ہاد تیر گرفتند .

نیزہ داران یورش بردند بہ تلفات واقعی نگذاشتند - همه در ہم

ریختند و جنگی مغلوبه آغاز گردید - عادل‌گرای خان مانند شیرگر سنه حمله‌ور شده پیش می‌راند و صفوف مقدم را از هم می‌شکافت .
در این موقع آفتاب غروب کرده ظلمت بر آفاق دامن گسترده بود .

سواران تاتار از اسب پیاده شده باطمینان به تیراندازی پرداختند .
صفوف قزلباش تلفاتی داده قدری عقب رفت - ساعتی هولناک و لحظه‌ای خطرناک و جنگ در حال دادن نتیجه بود .

عروس پیروزی نگران و مردد بود که پس از آنهمه کوشش و پیکار در کنار کدام دسته بنشیند و همای فتح و ظفر برهام کدام دولت آشیان سازد .

مردی از صفوف قزلباش که بابا خلیفه نام داشت و از مردم بیچار بود نگاهش به عادل‌گرای خان سردار سپاه افتاد که پیشاپیش تاتار اسب می‌تاخت کف برده‌ن آورده به هر طرف روی می‌گرد نیزه‌وران ایران را از پیش برمی‌داشت .

بابا خلیفه خدا را بیاری خوانده روی رکاب راست شد و نیزه‌ای جانگداز برای سینه اسب سردار رها ساخت .

اسب سر دو پا راست ایستاده و سپس مانند کوهی در غلطید - نیزه سینه اسب را شکافته بود - عادل‌گرای از زیر تنه اسب بیرون آمد که ایرانیان روی او ریختند - تاتار نیز برای گرفتن او هجوم آوردند .

جنگی دست و گریبان آغاز شد - چند نفر ایرانی با خنجر براندن تاتار پرداخته دیگران سردار را دست بستند - لحظه به لحظه کوشش جنگیان بیشتر می‌شد و خبر دستگیری سردار ، تاتار را آشفته‌تر می‌ساخت .

خبر دستگیری ولیعهد تاتارستان و فرمانده لشکراینان به دست قزلباش به‌زودی در تمام قسمت‌های لشکر انتشار یافت و کلیه دستجات آن قشون را مضطرب و سراسیمه گردانید همه به طرف میدان جنگ زور آور شدند مردمی که باید در جلگه شماخی منزل کنند در اثر عجله همان شب به رزمگاه پیوستند . اما کار گذشته و ظلمت دامن تیره خویش را بر جهان افکنده بود .

دیدند ادامه جنگ در تاریکی بدون مشعل بی مورد و به زیان است گفتند صبر می کنیم و صبح با دستجات تازه نفس و مهیا قزلباش را در میان گرفته وزیر اعظم را دستگیر می سازیم و در عوض استخلاص عادل گرایخان را پیشنهاد کرده نجات می دهیم.

ناچار دست از جنگ کشیده بازگشتند و برای راحت به اردوی خویش پیوستند. اما همین که شب به نیمه رسید هر قسمت بانزدیکان خود به مشورت پرداخته گفتند: «فردا صبح فرمانده لشکر کیست و مسئولیت اداره سپاه را چه کسی عهده دار خواهد شد قشونی که بدون سردار بنخواهد به جنگ پردازد کاری غلط انجام داده و راهی کج پیموده است مخصوصاً می شنویم که لشکر قزلباش باشاه ایشان از رود کر گذشته است و قریباً به این سرزمین خواهد آمد.

پس معطل شدن ما در شیروان صلاح نیست و تا این لشکر کوچک در تعقیب ما است باید خود را از این ولایت بیرون انداخته از در بند بابند الابواب خارج شویم.»

با این مقدمه از نیمه شب دستجات متفرق بنای کوچ را گذاشته بدون تحصیل اجازه دیگران از گوشه جلگه در حجاب تاریکی شب راه تاتارستان را در پیش گرفتند.

اما میرزا سلمان وزیر اعظم پس از دستگیری خان تاتار او را باتفاق صد نفر سوار میان ساخلو قلعه شماخی فرستاد و خود به جمع آوری زخمیان و کشتگان مشغول شد همه را به دهکده چاوشلو آورد و در کنار جوی آبی منزل داد آنگاه به جمع آوری سواران رفت و از یک به یک جویای حال شده گفت: «دوستان، سواران من، امروز به حوال و قوه الهی و یاری شاه مردان و کوشش دلیرانه شما شاهد دلارای فتح و ظفر گوشه ابروئی به ما نموده امید واثق داریم که فردا یکباره زیب بزم وصال ما گردد بنابراین امشب که دشمن زخم خورده و ضرب دیده در کمین ما است نباید از حيله او غافل شویم و یا خدای نخواستہ در طمع مال و ینما از حفظ اردوی خویش برکنار شویم امشب باید دست از دهانه اسبان برنداریم و تا طلوع سپیده صبح دیده برهم ننهیم چه هر ساعت ممکن است که دشمن به قصد شبیخون مارا در میان گیرد و به تلافی داغهای جنگ خال خجالتی بر صفحات درخشان فتوحات ما گذارد.»

آن شب اردوی وزیر دمبدم به‌گردش و پاسبانی مشغول بودند جلگه در پناه ظلمت آسوده بود و غیر از چشمک ستارگان روشنائی دیگر به‌نظر نمی‌آمد .

نیم‌شب قزلباشها فهمیدند که سیاه تاتار در حال فرار است اما میرزا سلمان از تعقیب آنان جداً مخالفت نمود - گفت ، « بگذارید بروند تمامشان به‌دست اتباع ساره خانم یراقچین و کشته خواهند شد . او گردنه‌ها را به‌روی ایشان خواهد بست و همه را به خون شوه خود از دم شمشیر خواهدگذرانند . »

کم کم سپیده صبح نمایان گردید و نسیم خنک کوهساری گلهای صحرا و موهای زولیده و خون‌آلودکشتگان را بجنبش آورد ، خورشید سراز پشته‌ها بیرون کرده بار دیگر آن صحنه خون‌آلود رقت خیز را روشن و نمایان ساخت .

وزیر ازگردش صحرا ها بازگشت و کنار چشمه ده به تجدید وضو پرداخت - نماز را خوانده دسته‌های سوار را دید و خبر قطعی فرارتاتار را به‌ایشان رسانید .

جمعی خواستند برای اسارت ایشان پای به‌رکاب آرند ، وزیر گفت ،

« نه ، صلاح نیست - بگذارید بروند ، این اردو ها بیست برابر ما بودند مشیت ایزدی آنان را به چنگ ما مقهور و متواری گردانید . هیچکدام از این سواران سالم به‌مقصد نخواهند رسید - درس هرگردنه و معبری آنان را خواهند گرفت و به‌سزای کردارشان خواهند رسانید . »

جمعی مأمور گرد آوردن اموال و اسباب و خیمه‌ها و قطار های شترگردیده هم‌را تاغروب آن روز در محوطه رزمگاه روی هم انباشتند و چون صاحبان آن کشته شده بودند مطابق فرمان وزیر در میان سواران آن صحنه کلزار تقسیم گردید .

بابا خلیفه که سردار را دستگیر ساخته بود مردی پنجاه ساله و چنانکه گفتیم از صوفیان منطقه بیجار بود .

عمر خود را در جنگها گذرانیده شاهکارهای زبده و برگزیده‌ها داشت به‌طوری‌که در میان قزلباش او را بابا بادلها می‌خواندند . وزیر او را

پیش صفوف سوار طلبیده گفت :

«جنگجویان قزلباش - منت خدای راکه ما امروز در این ساعت مالک لطیفه جان و واجد نعمت حیاتیم و می‌توانیم بار دیگر هم این ودیعه عاریتی را در بازار مردانگی خرج بقای عزت و شوکت مملکت قزلباش کنیم - بسیاری از هم‌سفران ما که دیروز در این ساعت صاحب حیات و هستی بودند امروز چشم از عالم پوشیده در کنار این دهکده به خواب ابدی رفته‌اند .

ما باید به مقام شهادت و مغفرت ایشان رشک برده از ساحت ازلی خواستار گردیم که ما را نیز از این موهبت عظمی مرزوق و مستفیض فرماید و اما قسمتی از افتخار این فتح تاریخی که امروز ما از شرف و امتیاز آن بهره‌مندیم نتیجه از خودگذشتگی و هنرمندی این مرد رشید بابا خلیفه است . همه باید در پیشگاه قهرمانی و بهادری این قزلباش دلیر گردن تواضع خم کنیم و از خداوند خواستار شویم که ما را نیز به امثال این گونه خدمت‌های شایان و مردانگی های نمایان موفق سازد .»

آنگاه دست به‌گوشه دستار خویش برده جیقه‌مروارید نشان‌را از جلو دستار برکنند و به حاشیه‌کلاه بابا زده گفت: « این مرد از من به این نشان سزاوتر است - یک‌سپاهی هنرمند و یکمرد رشید می‌تواند لشگری را بلکه مملکتی را به‌عزت و افتخار برساند.»

میرزا سلمان پس از دفن، کشتگان لشکر ایران را برداشته به‌شماخی رفت و اسرای تاتار را با عادل گرای خان به سمت پایتخت نزد سلطان محمد روانه نمود .

پس از چند روز لشکر ایران باتویخانه و اسباب قلمه گیری رسیده قلمه شماخی را محاصره کردند عثمان پاشا در اثر شکست تاتار از وضعیت خویش نگران شده لشکریان خود را به نگهداری شهر تشجیع کرد، شهر شماخی در وسط دره‌ای بود که اطراف آن کوه‌ها و تپه‌های بلند وجود داشت لشکر عثمان پاشا پس از تسخیر شهر دو حلقه بزرگ در شمال و جنوب آنجا ساخته مرکز سیاه و مخزن مهمات خویش ساخته بود.

سر قله های کوه که مشرف به شهر و قلمه‌ها بود با برجها و سنگر های عمیق استحکام یافته تویهای عظیم در آنجا نصب شده بود. سپاه ایران

مجبور بود اول برجه‌ها و جان‌پناه‌های مرتفع را تسخیر کند تا بتواند وسیله جنگ با قلمه‌های نظامی را در اختیار داشته باشد. چند روز لشکر ایران وارد جلگه شده موضع گرفت و تویه‌های بزرگ و بادلیج‌هایی که از قرا باغ رسیده بود در جاهای مناسب نصب کرد سپس مطابق مقررات جنگ تمام کوه‌ها و تپه‌ها و دره‌هایی که به شهر راه می‌داشت به دستجات قشون تقسیم کردند.

این تقسیم بندی در زیر نظر قورچی باشی و توپچی‌باشی و سرداران دیگر به عمل آمد و برای اینکه مراتب شجاعت و رشادت هر دسته و ولایت مشخص و معلوم گردد هر تپه و کمینگاه به مردم یکی از ولایات سپرده شد و رئیس آن دسته مأمور فرماندهی آن ناحیه گردید.

سپاهیان آل عثمان شامل دو دسته عمده بودند که دسته اول را آت-اوغلانی و دسته دوم را ینی‌چری یعنی چریک جدید می‌خواندند. دسته دوم برگزیدگان لشکر ایشان و داورندگان اسلحه آتشی بودند که از حیث حقوق و مقام بر سایر طبقات قشون مزیت داشتند برجهای قلعه‌ها و سنگرهای روی کوه به دست ینی‌چری‌ها بود که با تفنگ و شمشال از آن دفاع می‌نمودند بنا بر این لشکر ایران بایستی نخست بر ارتفاعات دور شهر غلبه کند و این دستجات مدافع را از میان بردارد تا سپس بتواند با قلمه‌ها روبرو شود. در مدت ورود لشکر ایران به اطراف شماخی هر روز سپاه قزلباش به تهیه مقدمات حمله مشغول بود و در اردوی سرداران راجع به اسلوب پیشروی و تسخیر طرق ارتباط مذاکره به عمل می‌آمد سرداران کرد معتقد بودند که باید شبانه به برجه‌ها یورش برداشت و بدادن هر قدر تلفات که شده نخست به یکی از ارتفاعات دست یافت تا از آنجا تسخیر جاهای دیگر آسان باشد. اما میرزا سلمان و قورچی باشی و بکلر بگی تبریز می‌گفتند: «این مستلزم تضييع سپاه و ضعف روحیه قزلباش خواهد شد. بعلاوه ممکن است موفق به تسخیر همگی نشویم و جمع بسیاری افراد نخبه خود را از دست بدهیم پس حمله در روز مناسبتر و با یورش اجتماعی از چهار سمت بیشتر به نتیجه نزدیک است.

چند روز به مشورت و تهیه مقدمات کار گذشت و هر روز جمعی به اردوی قزلباش افزوده می‌گردید از جمله روزی امتیهک با ساره خانم روملو و دستجات ایشان با عده‌ای از اسرای تاتار که در راه‌ها دستگیر

شده بودند به اردوی قزلباش ورود کردند ، میرزا سلمان امتهك را به حضور طلبیده داستان فداکاری‌های او را برای سرداران قزلباش بیان کرد و او را در میان لشکریان ستایش بسیار نمود .

امتهك به وزیر و سرداران گفت: «اینجا شهر من است و به‌اوضاع آن آشنائی کامل دارم، خانواده من اگر از میان نرفته و اسیر نشده باشند در شماخی می‌باشند پس به من وسیله و اجازه بدهید که در فتح شهر هر اقدامی مقتضی باشد انجام دهم .»

وزیر گفت : «قورچی باشی، این امتهك قهرمان جسرجواداست، مدتی در حبس تاتار بوده اینك خود را به سفره رسانیده در انتظار کاسه و بشقاب است باید از این بره جرب و جاق ملاقه‌ای هم در بشقاب او گذاشت.» قورچی باشی گفت :

«این جوان در جنگ تاتار کوشها کرده و هنوز هم از آسیب آن نصیبی دارد بهتر آن است که مطابق دستوری که داده‌اید کسانیکه در جنگ صحرا زحمت کشیده‌اند وارد جنگ شهر نشوند و صرفاً به آسایش بپردازند تا لشکریان دیگر وارد کارزار شوند.»

این فرمانی است که خودتان هم با آن موافقت کرده‌اید - امتهك رفع خستگی کند بهتر است .» امتهك گفت: «من اکنون در سرکوه‌های شهر خود ایستاده‌ام و صدای کوبه هاروت کوبان عثمان پاشا را می شنوم - این زیر ، طاقهای تاریك را که من از هر گوشه آن خاطراتی دارم امروز موقع آنست که وجب به وجب از دشمن بگیرم و این مسلمانانی که مشك شربشان را پیشاپیش خودشان فرستاده‌اند به درك روانه سازم.»

میرزا سلمان گفت: «امتهك حق به جانب قورچی باشی است، تو پیش از قسمت خودت رنج کشیده‌ای و تحمل شدائد کرده‌ای - من هنوز فرصت نیافته‌ام که در این باب باتو صحبتی بکنم اما پس از تصرف شهر مطمئن باش که مزد جانفشانی‌ها و خدمت های تورا منظور خواهم داشت و خود در حضور ملکه در قراباغ خدمات تو را شرح خواهم داد ، فعلا تو به استراحت پرداز تا مردمی که این چند مدت راحت بوده‌اند ارزش وجود خود را نشان دهند من دستور داده‌ام هر کس در جنگ تاتار شرکت داشته در اردو بماند و راحت باشد .

تو نیز بهتر آن است که در این دو روزه دخالت در جنگ نکرده

استراحت نمائی .»

امت بك گفت : «چگونه من دخالت نکنم - اکنون که جنگ وارد شهر من شده و موقع آن است که من شاه خدمت‌های بزرگ بشوم بروم پشت چادر های اردو یا آشپزها تخته نرد بازی کنم - یا بروم ملافه های خسته‌خانه (مریضخانه) را بشویم؟» حضار به‌خنده در آمدند. امت بك گفت : «من اگر ده نفر تفنگچی غار انداز داشته باشم امشب همین برج کوه پیکری که توپهای آن به طرف مادهان گشاده و خار راه قزلباش است تسخیر می‌کنم.» قورچی باشی گفت :

« من قبول نمی‌کنم - تو باید هرکاری صلاح است بکنی نه آنچه دلت می‌خواهد - این جسر جواد نیست و کار این جنگ غیر از آن است که تو به نیروی شهامت از آن نجات یافتی - اینجا صحبت از توپ و شمشال است باید وجب به وجب از این کوهها بالا رفت و زیر آتش و توپ و سنگ خوردکننده با دلیج ابرو خم نکرد ؛ دانستی؟ اینجا در هر قدم صدها مرد فداکار به خاک هلاک می‌افتند - باید دقت و تأمل بیشتری کرد و باصرف تهور جز اتلاف نفوس حاصلی به دست نمی‌آید - تو یا جزو دستجات دیگر باشی و جزو آنها کار بکنی یا از من بشنو و دو سه روز استراحت کن تا قدری که وضع جنگ روشن شد کاری شایسته به‌تور رجوع کنم.» امت بك سر به زیر انداخته سکوت کرد .

میرزا سلمان که مراقب تأثرات امت بك و استقامتش در برابر قورچی باشی بود در دل احسنت گفته به قورچی باشی گفت :

«سرکار باشی - این جوان مانند پدرش رشید و صریح است - خدایش بیامرزد او نیز یکدنده بود و در مورد کار های جنگی ملاحظه خودش را به کلی فراموش می‌کرد و چیزی جز رسیدن به هدف در نظر او وقتی نداشت - خوب امت بك اگر من شفاعت کنم و از قورچی باشی درخواست نمایم در قسمت یورش به تو، جهتی را بسپارد کجا را اختیار می‌کنی؟ این حدود که می‌بینی همه قبلاً تقسیم شده و هر کال و دره و یا هر تل و ماهور آن به مردم ولایتی سپرده شده اما من از قسمت خودم که دره محاذی قلعه است به تو واگذار می‌کنم.

این قسمت بواسطه اهمیت دو جلدو دارد - فهمیدی؟ - دو جلدو،» امت بك گفت : « شما بهتر از هر کس می‌دانید که من برای جلدو (جایزه

بزرگ جنگی) کار نمی‌کنم و آنچه در نظر من نیست سود و صرفه و تیول و الکاه (علف چر) می‌باشد. خواه يك جلد و خواه دو، برای جان‌نثار تفاوت و تأثیری ندارد.»

وزیر گفت: «پسر جان - خدمت‌کردن صحیح است لیکن جان را نباید به‌رایگان از دست داد - پسندیده عقل و حکمت شجاعت است و جنگجویی که این نکته را فراموش سازد مرتکب اشتباهی بزرگ شده است.»

سپس به‌امت بك گفت: «روز یورش باید دائم از من کسب تکلیف کنی و با نظر من پیش‌روی‌نمایی - امیدوارم که در این جنگ فتحی بزرگ نصیب فرماندهی تو گردد.»

امت بك برای انتخاب سوار و پیاده و انتخاب سلاح به اردو رفت.

فصل هشتم

پادگان صفی آباد

ولایت گوری در جلگه‌ای خوش آب و هوا قرار داشت که قلیل پربرف و پربرکت گرجستان آن را احاطه کرده بود. این جلگه از حیث خرمی و سرسبزی بهترین و با صفات‌ترین مناطق گرجستان بود. گلش از گل باز نمی‌ماند و طراوت بهاری از عرصه آن رخت‌بر نمی‌بست. آن شهر مرکز گرجستان ایران بود. و بعد از آن ولایت باشی آجوق و گرجستان عثمانی آغاز می‌گردید. هنگامی که شاه طهماسب بزرگ به گرجستان آمد مدتی در مرغزارهای مصفا و مراتع پرگل و ریحان گوری توقف نمود و از فرح بخشی آن منطقه لذت‌برد. روزی که از شکارگاه کوهستان گوری باز می‌گشت نزدیک شهر به تپه‌ای رسید که آثار بنائی از سنگ تراشیده روی آن دیده میشد و قطعات سنگهای ظریف آن به اطراف و جوانب پراکنده بود. مردم گرجستان آنجا را معبد و کلیسائی قدیمی می‌دانستند و عقیده داشتند که زیر آن تپه یا جلگه کوچک آثار بناهایی عظیم وجود دارد. شاه مدتی در اطراف آن گردش کرده از موقعیت و اهمیت آن آگاه شد و سپس به احضار معماران اردو فرمان داده نخست روی تپه اذان گفتند آنگاه طرح قلعه‌ای بزرگ ریخته شد که پس از تکمیل بنام صفی‌آباد موسوم گردید.

از سنگهای صیقلی آن برج و بارویی عظیم پرداخته اطراف آن را خندق پهن‌اور ساخت که از آب چشمه‌ایکه در وسط جلگه یا قلعه بیرون می‌آمد مشروب و معتلی می‌شد و عبور از آن خندق تنها بوسیله تخته پلی محکم و قابل انتقال انجام می‌گردید. برجهای سنگی و جنگ‌گاهها

بر فراز آن تعبیه کرد که در موقع ضرورت بتواند در مقابل هر تهاجم و یا شورشی استقامت کرده تا ورود کمک تسخیر نشود .

پس از ختم ساختمان آن ساعت را دید و با تعیین سعد و نحس به قلعه داخل شده انبار های عظیم آن را از آذوقه و مهمات مملو ساختند و ساخلو گوری با فرمانده اش به آنجا منتقل گردید .

این ساخلو از چهار پنج هزار تا پانصد نفر کم و زیاد می شد و بنا بوضعیت زمان در موجودی آن تغییر و نقصان حاصل می گردید .

هنگامی که سلطان مراد عهد نامه قدیم را شکسته مصطفی پاشا را به ایران فرستاد پادگان صفی آباد منحصر به پانصد نفر بود که تحت فرمان رئیسی شجاع بنام یادگار بك انجام وظیفه می کردند .

یادگار بك در برابر سپاه مهاجم مردانه جنگید و همچنان به حفظ صفی آباد ادامه می داد تا آنکه در یکی از جنگهای سخت که برای تسخیر آنجا در گرفته بود کشته گردید .

اما با آنکه شهرگوری به دست عثمانلو سقوط کرد و شهرهای دیگر گرجستان نیز در اثر حملات توپخانه عثمانی از دست رفته بود و شاهزاده گرجی سمایون هم که از طرف ایران پادشاه آن ولایت بود متواری گردید - قلعه صفی آباد همچنان در های خود را بروی فاتحین نکشوده ساکنین با شهامت آن پایداری می کردند .

پس از یادگار بك ، زن او که اصلا گرجی بود با پسرانی که هنوز کوچک بودند قلعه را اداره می کرد و افراد پادگان قزلباش را نگاهداری می نمود .

زن یادگار بك سپاه ساخلو مصطفی پاشا را خسته و ناتوان کرد و آنان را از تسخیر صفی آباد مأیوس نمود . توپ های بزرگ در سنگهای باره تأثیر نمی کرد و خندق عمیق آن نیز راهی برای وصول به دروازه نداشت .

گوری خسته شده پنجهزار سپاهی با توپخانه کامل بد فرماندهی اعظم پاشا پسر مصطفی پاشا آنجا گذاشتند تا در ضمن ساخلو صفی آباد را نیز از پای در آرند

بمصطفی پاشا گفته بودند ، « که گذشته از مهمات بسیار که در صفی آباد ذخیره است بزرگان گرجی طلا و ذخیره ها و جواهرات

خود را به آن قلمه فرستاده‌اند و اگر آنجا تسخیر شود ثروتی هنگفت عاید سپاهیان آل عثمان خواهد شد .»

بنابر این اعظم پاشا که جوانی بیست و پنجساله و شجاع و متهور بود به عهده گرفت که قلمه را فتح و آن گنج خانه گرجستان را تصرف نماید .

اما گلچهر زن یادگار بك که حفظ قلمه و ریاست ساخلو را پس از شوهر دارا شده بود در تمام مدت محاصره يك شب به آسایش دیده بر هم نهاد و تا روشنی صبح به برجها و پشت طره ها سر کشی می‌کرد .

در مصرف باروت و سرب خیلی دقت داشت و چون احتمال رسیدن کمک ضعیف بود ، تا کمال ضرورت را نمی‌دید به انداختن توپها مبادرت نمی‌کرد .

نه ماه از محاصره گذشت کم کم اعظم پاشا از فتح صفی آباد چشم پوشیده خود بالشکریانش در قلمه ارکگوری جای گرفت و محافظت صفی-آباد را به شمخالچیان سپرد .

آنها دور قلمه را چادرزده به مراقبت شدید پرداختند و یقین داشتند که دیری نخواهد گذشت که قحطی و فقدان آذوقه قلمه‌گیان را مجبور به تسلیم خواهد کرد .

اما دقت و سخت گیری گلچهر در مصرف خوار بار طوری بود که قلباش ها یقین داشتند تا رسیدن فرج و گشایش آذوقه کفایت خواهد کرد .

چهار شمخال بزرگ رو بدروازه قلمه نصب شده بود و به مجرد باز شدن آن گلوله‌های شمخال آن را هدف می‌ساخت - تخته پل کشیده و خندق عمیق قلمه هیچگونه رفت و آمدی را اجازه نمی‌داد .

ایرانیان درون قلمه اطمینان داشتند که از کمی آذوقه آسیب نخواهند دید زیرا انبارها هنوز مملو از گندم و جو است - تنها کسی که از حقیقت واقع خبر داشت انبار دار قلمه یعنی گلچهر بود - او می‌دانست که انبار های در بسته همه مهمات و اسلحه است و انبار آذوقه همان است که در دست مصرف و در شرف اتمام است .

اما این نکته را از همه مستور می‌داشت و چون می‌شنید که

قشون قزلباش در راه شیروان است نمی‌خواست لشکریان او از تمام شدن آذوقه نگران گردند و از حفظ قلعه مایوس شوند .

دو پسر یادگار بك بنام طهماسب قلی و مرشد هنوز كوچك بودند و فرزند بزرگترش دختری بنام رعنا بود که پانزده ساله و متصدی معاومت مادر و نیابت امور قلعه داری بود . گلچهر یگانه راهی که برای دانستن اوضاع خارج داشت دسته‌ای از راهزنان و دستبردچیان گرجی بود که در کوههای اطراف پراکنده و شبها به قلعه نزدیک می‌شدند .

این دستبردچیان پادسته‌های دیگر که در ولایت کاخت و اطراف تفلیس بودند رابطه داشتند و شاهزاده گرجی سمایون فرمانده ورئیس ایشان بود .

این دسته راهزن اخبار جنگ تاتار و محاصره شماخی را بوسیله تیر به درون قلعه انداخته و از نزدیک شدن لشکر ایران خبر می‌دادند و پادگان را به استقامت و خودداری تشویق می‌کردند .

چند روز دیگر گذشت و گلچهر دریافت که بزودی گرسنگی چهره زرد خود را به قلمه‌گیان خواهد نمود . افراد پادگان را جمع کرده گفت : « برادران ، سپاه رشید قزلباش مانند سیل در گذر است و قریباً به داد ما خواهند رسید . اما تا کار تصرف شماخی حاکم نشین شیروان یکسره نشود و سپاه دشمن در آنجا قلع و قمع نگردد به طرف گوری و کارتیل نخواهند آمد . ناچار ما باید در مضیق محاصره و تنگنای گرفتاری مراقب و صبور باشیم . تمام شما ها را مرشد کامل خلعت خواهد داد - تیول و مواجب خواهید گرفت . فرمانده و فرمانبر همه را به حضور شاه معرفی می‌کنم و برای همه جلد و می‌گیرم - به شرط آنکه چند روز دیگر خودداری کنید و اگر در تقسیم غذا نقصانی روی میدهد تحمل ننمائید . من خبر دارم که قزلباش در راه گوری است و زود باشد که از تنگنای حصار باشرافت و افتخار بیرون آید و انگشت نمای عزت و احترام گردید .

گلچهر پس از آن مصرف خوراك را شبانه‌روزی یکمترتبه معین کرد و موضوع تمام شدن انبار خواربار را به خواص اردوی خویش اطلاع داد .

آنگاه قاصدی گرجی بانامه به شیروان فرستاده به میرزا سلمان وزیر

اطلاع داد که اگر به زودی کمک آذوقه به ما نرسد قلعه با آنهمه پایداری و استقامت سقوط خواهد کرد و آن همه سلاح و ذخایر به چنگ دشمن خواهد افتاد.

نامه گلچهر قبل از شروع جنگ شماخی به میرزا رسید و سرداران قزلباش برای مشورت درباره آن دور هم جمع شدند .

دو کار مشکل پیش آمده بود که مسامحه در آن موجب زیان و خسارت بسیار می گردید . فرستادن آذوقه به سرعت و رسانیدن آن به قلعه با آن همه سپاه دشمن امری سخت و مشکل بود و مسامحه کردن تا سقوط قلعه نیز موجب اسارت قسمتی از سپاه قزلباش و ازدست رفتن مهمات بیشمار می گردید

مدتی مذاکرات سرداران طول کشید و راهی که به نتیجه قاطع برسد هویدا نکردید .

شب بود و قاصد گرجی منتظر بود جواب نامه را با تعیین تکلیف به گرجستان بازگرداند ، می گفت ، « راهنوردی در روز با پریشانی و اختلال راهها ممکن نیست باید تا شب است مسافتی از راه را بیمایید . »

عاقبت قورچی باشی گفت ، « جناب آصفی برای حل این مشکل باید مردی هوشیار و شجاع را با لوازم به عجله فرستاد تا در آن حوالی فرود آید و هر طور شده با قلعه رابطه برقرار کند . »

ما فعلا اقدامی دیگر نمی توانیم بکنیم . لشکر ما در حال تسخیر شهر است و اگر هم بخواهیم قسمتی برای جنگ گوری بفرستیم موضوع شکست اساسی دشمن و استخلاص شیروان به تأخیر خواهد افتاد پس بهتر است که مردی برجسته که محتاج به تشکیلات لشکری کامل نباشد روانه سازیم و نجات قلعه و قزلباش صفی آباد را به او محول کنیم . »

یکنفر گفت ، « امامقلی خان قاجار . » دیگری گفت ، « اسکندر خوش خبر بك . » وزیر گفت ، « امامقلی خان برای سرداری لشکر قزلباغ وجودش لازم است و باید خود در جنگ شهر پیشقدم باشد اما اسکندر به نظر من خوبست لیکن همراهان او چه کسانی خواهند بود ؟ باید دستجات چابک و عیار پیشه با او فرستاد . »

وزیر مردی را به طلب اسکندر فرستاده او را به چادر خود طلبید .

اسکندر وارد شده نظرش به مردی بلندبالا و درشت استخوان افتاد که جلو وزیر ایستاده سرش را برای اینکه به طاق خیمه نخورد کج کرده است .

در نظر اول از قیافه اودریافت که از گرجستان آمده و قطعاً مربوط به احضار اوست تعظیمی کرده با اشاره وزیر نزدیک او نشست . چهار پنج نفر از اعضای شورای جنگی در آن خیمه حضور داشتند که به مناسبت شروع حمله در صبح روز دیگر به شهر شماخی بایستی تا صبح نزد وزیر باشند .

میرزا سلمان مأموریت قلعه صفی آباد ولزوم رسانیدن خواربار را به اسکندر پیشنهاد کرد و گفت:

«می خواهم این کار را چنانکه لازمه مردانگی و هیئت تو است بپایان رسانی و این قلعه و مردمش را از خطر گرسنگی و اسارت نجات بخشی ای قهرمان داستان تربت حیدری. ای پهلوان حادثه شیراز میل دارم در دوران وزارت من هم یادگای به کارهای گذشته خود بیفزائی.»

اسکندر گفت: «جناب آصفی، آن روز که آن خدمتها از امثال ما ظاهر می شد مردمانی مشوق و خدمت شناس در میان بودند - رجالی قدر دان چون معصوم بک و ابراهیم میرزا بودند که دم گرمشان ما را به خدمت و جانفشانی یاری می فرستاد.» وزیر گفت: «اسکندر بک - امروز هم من برای انجام همان کارها حاضرم - هر مقصودی داری با من در میان گذار بر دیده منت دارم . به علیا حضرت ملکه می نویسم که من اسکندر بک را برای انجام این امر خطیر انتخاب و اعزام داشتم. تو اطمینان داشته باش که خدمت در راه مقصود و منظور مرشد کامل همه جایکسان است - اینجا و گرجستان ندارد.»

پرسید: «ساخلو دشمن چقدر است و سپاهی که با آنها باید به جنگ رفت کجا است؟» گفت: «فعلاً موقع جنگ اینجا نیست - حالا باید کمک به لشکر آنجا رسانید ، زن یادگار بک حاکم گوری که تا حال قلعه را از دست نداده قاصدی به قزوین فرستاده شرح ماجرای را به مرشد کامل نوشته است - اینک شنیده ما به شماخی رسیده ایم به عجله از ما کمک خواسته است - من می خواهم این کار را به عهده تو محول کنم. باید هر چه سعی داری در این راه بکنی. از گرجی های کوه گرد که در اطراف گوری هستند

می‌توانی کمک بخواهی .

تو در آن کوهپایه‌ها تنها نخواهی بود - گرجی‌های شاهسون مانند سوسمار از لای سنگها بیرون خواهند خزید و تو در میان ایشان برادران و یاران بسیار خواهی داشت . این خسرو بک بلد راه‌ها است از کوره راهها می‌روید زود به مقصود خواهید رسید. این شاهزاده گرجی از خویشان سمایون خان شاهنشاه گرجستان است - نگاه به این وضع و حالش نکن - اکنون در جنگ و گریز است - هنگامی که دشمنان گورشان را گم کردند و به درك واصل شدند به دهات او خواهیم رفت و در حوالی آخسقه دهی روح‌انگیز دارد که در هوای آن مرده زنده می‌شود - آنجا در آن ده میهمان خسرو بک خواهیم شد و ساقیان سیمین ساق آن سرزمین را تماشا خواهیم کرد. « آنگاه صدای خود را آهسته کرده و بالحنی آمیخته به تبسم گفت : «خبرداری اسکندر بک - این خسرو بک خمخانه‌های بزرگ دارد که خودش می‌گوید شیطان پشت آن‌خما بچه گذاشته - اگر خدا نصیب کرد و به آخسقه رسیدیم حتماً به تماشای بچه‌های شیطان خسرو بک خواهیم رفت .»

اسکندر پرسید: «سرکار آصف‌جاهی تصمیم به حرکت برای گرجستان ندارید؟» گفت: «ناکار شیروان یکسره نشود جایی نخواهیم رفت آنهم بسته به فتح شماخی و دستگیری این مرد که عثمان پاشا است خودش که با آنهمه دعوی رجولیت تا کنون چون موشی در تله افتاده حال یکنفر اخترا هم‌پیری خود خوانده است - آری جعفر پاشای اخته هم بالشگری تازه نفس برای کمک دادن به عثمان در راه است از مردانشان کاری ساخته نشد . حالا اختها را می‌فرستند. « اسکندر گفت : « بارگیر و کاروان لازم داریم .» گفت: «ده هزار قاطر در اردو است - ده گمنده برای شما کافی خواهد بود منتها به عوض تیم از پیادگان زیك همراه ببر - این زیك‌های طبرستان یکنفرشان با پنجاه نفر دشمن مضاف می‌دهد، اینان جنگ را مانند بت می‌پرستند و در میان پیادگان قزلباش نظیرشان یافت نمی‌شود .»

اما ده نفر بیشتر انتخاب‌مکن که اینهارا فردا لازم داریم و پیشروی در سمت قلعه قبله^۱ به سبب خان زیك واگذار شده و او احتیاج وافر به این قلعه دارد .»

اسکندر گفت: «اگر سرکار آصف جاهی مقتضی بدانید خسرو بک امشب به خیمه من میهمان گردد تا صبح بکارهای لازم پرداخته شب دیگر کوچ کنیم.» میرزا سلمان نگاهی به خسرو بک گرجی کرده گفت: «ضروری ندارد - خسرو بک در مصاحبت تو بیاید اما ملتفت باش درست پذیرائی کنی. نگذاری به او بد بگذرد - از آنها در آبدارخانه‌هاست یافت می‌شود؟» گفت: «کدام؟» گفت: «صاف خانگی.» گفت: «چی فرمودید؟» گفت: «افلاطون. افلاطون خم نشین.» گفت: «بله؟» گفت: «دختر رز.» گفت: «آهان - فهمیدم قربان، چه عرض کنم - از این یکی معذرت می‌خواهم.» شما خودتان بهتر می‌دانید در تمام اردوی قزلباش یافت نمی‌شود - اگر مردم در چادری سراغ داشته باشند صاحبش را رسوا می‌کنند.» خسرو بک گفت: «قربان ما هم در کار جنگ و ستیز هستیم معمولاً شراب نمی‌نوشیم مخصوصاً در اردوی قزلباش که جای اینکارها نیست - ما هر وقت دشمن را بیرون کردیم و ولایت امن و آرام شد حق داریم در مجلس شراب حاضر گردیم.» اسکندر خسرو بک گرجی را به خیمه خود برد و به تهیه مقدمات سفر پرداخت.

صبح زود صدای غرش کرنا و سفید مهره خسرو بک را بیدار کرد. از خیمه بیرون آمده در روشنائی سپیده دم دود و آتش توپخانه قزلباش را نگریست که از قله کوه‌های اطراف سنگرهای عثمانلو را زیر شلیک قرار داده‌اند، جنگ برای تصرف شهر شماخی آغاز شده بود. شهر وسط جلگه بود و قلعه‌هایی که سپاه و توپخانه عثمان پاشا در آنجا متوقف بود جانب شمال شهر و در روی بلندی تپه‌ای واقع شده به کلیه آن نواحی تسلط داشت. بعلاوه عثمان پاشا در سر تپه‌های مشرف به شهر و قلعه‌ها برجها و سنگرهایی ساخته بود که توپهای بزرگ آن جلو پیشرفت را بروی مهاجم می‌بست و شهر و قلاع آنها از هر جهت محافظت می‌نمود ایرانیان از روی تپه دور دست حمله خود را آغاز کرده، نخست تصمیم داشتند بر تپه‌های دور جلگه دست یابند تا غلبه ایشان بر قلعه‌های شهر که مرکز حکومت عثمان پاشا و قورخانه عظیم ایشان بود ممکن گردد.

چنانچه سابقاً هم اشارتی رفت در اینگونه جنگها ایرانیان محوطه هجوم را بصورت دایره‌ای در آورده آنها در میان می‌گرفتند - در این

مورد تواجی باشی که کارهای مهندسی و نقب زنی و پل سازی و امثال این گونه کارها را به عهده داشت باصنّف تواجی نقشه آن دایره و تقسیمات را طرح می کردند هر درجه از آن دایره را سرداری قبول می کرد و دفاع و پیشرفت آنرا به عهده می گرفت .

بنا بر این مردم هر ولایتی زیر فرمان رئیس محلی خود واقع شده می دانستند که مسئولیت آن قسمت را به گردن دارند و از آن نقطه بایستی به مرکز هجوم یا محوطه پیروزی برسند .

فرمان حمله را ظاهراً سپهسالار داده لیکن در باطن به امر منجم باشی انجام گرفته بود، چه اکثر کارهای مهم بخصوص جنگ را تا ساعت سعد موافقت نمی کرد شروع نمی نمودند و اینکار به عهده منجم باشی بود که در تمام مسافرتها سایه مثال پشت سر مرشد کامل یا سپهسالار بود. نخستین دسته ای که با توپخانه عثمانلو به نبرد در آمد خود مردم شیروان و بردع بودند که کلب علی بك جوانشیر فرمانده ایشان بود. دسته بزرگی که دو طرف شیروانیان را محافظت می کردند مردم کردستان بودند که امام وردی بك اردلان و ابدال آقای سلماسی سرکرده آنان بودند .

آفتاب پهن شد و شعاع خورشید در میان دودهایی که روی جلگه را پوشانیده به تابش در آمد .

جلگه که در میان دو صف مهاجم و مدافع واقع بود حالتی وحشتناک داشت - احدی در آن دیده نمیشد - هیچکس نمودار نبود - تنها زوزه گلوله های شمخال و غرش گلوله های توپ بود که صفیر زنان و آشوب کنان از فراز سنگرها میگذاشت و خرمن عمر جنگجویان را در غرقاب هلاک می افکند - لشکر قزلباش اندک اندک پیش می رفت و از این سنگر به آن سنگر تغییر جا و مکان می داد - از هر بریدگی زمین ، از هر برجستگی و فرو رفتگی ، از هر انحنا و خمیدگی از هر دیوار خرابه و هر تخته سنگ و صخره استفاده می کرد و توپخانه مستحکم دشمن را مهلت خود نمائی نمی داد .

منتظر رسیدن ساعت مقرر برای شروع حمله بود تا نتیجه کامل به دست آورد - سرداران در مجمع جانقی (شورای جنگی) تصمیم گرفته بودند که توپهای عثمانلو را که روی تپهها قرار دارد و مانع بزرگ تسلط

لشکر ایران است. در موقع مقتضی بایورش تسخیر کنند .
توپچی باشی تقاضا کرد که فرمان یورش به عهده او واگذار شود و
هروقت صلاح دانست کرناها یورش را با نعره‌های جگرخراش خود آغاز
کنند. بنا بر این از سنگرهای قزلباش جنبش و کوششی مشهود نبود گوشها
به انتظار خروش کرنا و شروع حمله بود . قلمه‌های عثمانلو در جنوب
شهر با توپهای سنگین محافظت می‌شد که گلوله‌های آن تا بیست
من نیز بالغ می‌کردید و تصرف آن خطرناک و خارج از حدود حزم و
احتیاط بود .

آنجا ناحیه آباد و پرجمعیت شهر بود و بهمین ملاحظه عثمان پاشا
قلمه‌ها و برجهای آنرا تحت نظارت شخص خود قرارداد از نفوذ قزلباش
در شهر و برقرار کردن رابطه با مردم شماخی جلوگیری می‌کرد .
نزدیک ظهر قزلباش مہیای یورش گردیدند - توپها از شدت شلیک
گداخته و لوله‌های شمشال از تابش آفتاب تب کرده سوت‌های وحشتناک
می‌کشیدند .

در این موقع کرناها به صدا درآمد و سفید مهرها از روی قلمه‌ها
جیغ زدن آغاز کرد - سواره قزلباش که تا این لحظه در جنگ دخالتی
نداشت نمودار گردید و مانند سیل بلا از پست و بلند رو بسنگرها در هجوم
آمد سواران قراباغ و لشکر شیروان از اطراف رو به تپه‌های شمالی یورش
برداشتند دفعه فضای میدان جنگ از این کلمه پر گردید : آلا -
آلا .

توپهای عثمانلو آغاز دفاع کرد - آتش از دهانه توپها نمایان
بود و سواران قزلباش پروانه وار اطراف آن شعله‌ها در جست و خیز
بودند .

میرزا سلمان با قورچی باشی و چند نفر فرمانده روی تل بزرگی به
تماشای میدان و پیشروی لشکریان مشغول بودند .

تفنگداران نو چریک عثمانلو که اطراف توپها بودند با پیادگان
قزلباش که نزدیک شده بودند به دفاع پرداختند . فرصت پر کردن تفنگ‌ها
نبود . دست به نیزه و زوبین برده بیکدیگر حمله ور شدند .

ناگهان در جهت مقابل یعنی در قلمه‌های جنوبی نیز هنگامه‌ای
ایجاد گردید و شلیک توپ و تفنگ روبه‌شدت نهاد - صداهائی درهم و بر

هم‌ضجه و فریادهای متوالی و بی‌دریی از اعماق افق جنوبی میرزاسلمان رامتوخش ساخت مسافت زیاد بودو همه‌ه هجوم طوری در فضا پیچیده بود که احدی‌را یارای رسیدن به آن مکان نبود .

وزیر فریاد کرد: «آهای بچه‌ها - زود، زود ، ازشگرهای جنوب خبر بیاورید - چرا رابطه‌شان قطع شد - جارچی باشی کجاست ؟
زود دو نفر جابك سوار بروند و اگر كمك لازم است به عجله به آنها برسانند .»

صدای شليك هر لحظه زیادتر و فریادهائی از قبیل تقاضای كمك و طلب نجات دمبدم فرونی می یافت .

میرزا سلمان خواست خود به آن سمت بتازد که دیديك نفر قزلباش از چاك تپه مجاور نمودار گردیدو خبر داد که تفنگچیان عراقی واصفهانى بدون آنکه از نهیب تویه‌های پاره افکن اندیشه کنند به سمت برج مقدم شهر یورش برداشته سه نفر خودرا روی برج رسانیده‌اند و جمعی دیگر به یاری ایشان رسیده پای‌برج جنگی هولناك در حال وقوع است .

میرزا سلمان صد نفر تفنگچی سیستانی را با ملك احمد رئیس ایشان به طرف برج روان کرد و بلافاصله از پیادگان زيک و يك‌دسته از سواران کله‌ر در تعقیب ایشان روانه ساخت .

از طرفی عثمان پاشا نیز وقتی که شنید قزلباش برج مقدم قلعه‌را تصرف کرده‌اند كمك به آن قسمت فرستاده درحوالی برج دستجات كمك به يكديگر رسیده تگرك مرگ باریدن گرفت .

سه نفر تفنگچی قزلباش که بالای برج رسیده بودند با چريك‌های عثمانلو دست به‌گریبان شده باکارد به يكديگر حمله‌ور شدند .

اما به‌زودی اطراف برج از پیادگان قزلباش انبوهی فراهم شده‌چند نفر دیگر با کمند به برج شتافته عثمانلو را از پای در آوردند و به‌زودی شمخالچی روی برج گذاشته از پیش آمدن كمك و تیراندازی توپخانه دشمن جلو گرفتند .

هنوز عثمانلومشغول دفع هجوم به‌سمت برج بودند که سواره قزلباش به‌هجومی بزرگ دست زده از طرف شمال توپخانه عثمانلو را در میان گرفتند .

آن روز تا غروب آفتاب قزلباش بر تپه‌ای که جبهه مقدم توپخانه

عثمانلو بود دست یافتند و سه توپ بزرگ که در آن تپه مکان داشت و مانع نفوذ سپاهیان ایران بود تصرف کردند .

میرزا سلمان اول شب به اردوباز گشت و از فتوحات لشکر خود خوشحال و خرسند بود .

اسکندر برای تودیع و گرفتن دستور به خیمه وزیر آمد . میرزا سلمان گفت : « اسکندربك امروز تماشای جنگ را کردی؛ خیلی دلت میخواست که در فتوحات امروز سپاهیان سهیم باشی . اما کاری که به تو واگذار کرده ام لازم تر از فتح شماخی است . به یاری ائمه اطهار تار سیدن تو به ولایت گوری و انجام مأموریت ، کار عثمان پاشا را یکسره ساخته ایم و پس از تصرف شیروان به تأمل به جانب گرجستان حرکت خواهیم کرد . امیدوارم تا آمدن من ، تو از قلعه صفی آباد و قزلباش محصور گرجستان خاطر ملکه را آسوده ساخته باشی . من میدانم که مهد علیا ملکه ساعتی از بهت گرجستان خیالش آسوده نیست و هر لحظه در انتظار است که من فجات ساخلو صفی آباد را به ایشان خبر دهم . از این لحاظ تو باید هر چه ممکن است زودتر به آنجا برسی و مأموریت سخت و مشکل خود را به پایان رسانی . اگر این کار محتاج به رشادت و زیرکی بسیار نبود تو را انتخاب نمی کردم و گشودن این عقده سخت را برای زرین و همت متین تو محول نمی کردم .

خسرو بک و سایر میرزا های گرجی دستیار تواند ، همه وسائل کار تو را آماده می سازند برو و به یاری شاه مردان این مهم را کفایت کن و تا من در شماخی هستم مژده انجام آنرا به من برسان . حاجی الی داروغه را باده کمند همراه ببر ، اورا ههرا می شناسد و به تمام کلانتران و ریش سفیدان هر محل آشنا و محرم است و می تواند رسانیدن آذوقه را به قلعه عهده دار شود . « اسکندر بیرون آمده خسرو بک گرجی را با همراهان خود بدر داشته از اردوی قزلباش به طرف گرجستان روی آوردند .

همه جا از بیراهه رفتند تا به کوههای البرز رسیده در شکاف قلل صعب العبور آن وارد شدند .

جاده بزرگ و شاهراه مهم تفلیس را رها کرده از گردنه ها و کوره راههای ناشناس و غیر مشخص به سمت صفی آباد پیش می رفتند . چنانکه وزیر دستور داده بود 10 نفر از پیادگان زیك همراه داشتند و این دسته در مسافرت های کوهستان و اطلاعات کوهروی ورزیده و ماهر بودند این

جوانان زيک در نبردهای جنگل و بر خورد با حیوانات وحشی میان قزلباش شهره بودند و هر کدام داستانها از جنگ ببر و گراز می دانستند که موجب حیرت شنوندگان می گردید .

اول آفتاب در رأس قلعه ای سبز و خرم بودند که دستجات حیوانات از هر طرف راه را بر رهگذر می بستند - محوطه ای مصفا و وحشت انگیز بود .

خسرو بهک گرجی گفت : « اسکندر بهک این کوهستان بزرگترین شکارگاه کوهستانی جهان است . همه جانوران حتی اسب وحشی در آن یافت میشود . شاه گیتی ستان (شاه اسماعیل اول) در این کوه به شکار اسبان وحشی آمد و در نتیجه مقدمات مرگ خود را فراهم ساخت .

خیلی باید مراقب باشید که گرازهای خطرناک به نفرات ما بر خورد نکنند والا از جنگ ایشان به اشکال می توان رهائی یافت .»
اسکندر دستور داد تمام شمخالها و تفنگها را سردست داشته فتیله های آنها را خاموش نسازند - شب دیگر به دسته ای از کوه نشینان گرجی بر خورد کرده از اوضاع قلعه صفی آباد جويا شدند و نشانی دستجات دیگر را گرفته به راه خود ادامه دادند .

روز دیگر به کوهستان مجاور گوری رسیدند و گروهی از چریکهای گرجی را در رأس قلل کوه دیدار کردند - این دسته به اتفاق اسکندر و خسرو بهک به نقطه ای رسیدند که جمعی از زن و مرد و کودک گرجی در آن نقطه زندگی می کردند و آنجا را صومعه نرسس می نامیدند .

در اینجا گنبدی از سنگ ساخته شده در عقب آن غاری عظیم وجود داشت که مردم غرائب و عجائبی از آن نقل می کردند و از همه جای گرجستان پیادگانی کوه پیما به زیارت آن گنبد و غار آمده بندورات و هدایائی برای آن می آوردند .

این صومعه نرسس قرنها بود مورد توجه اهل محل بود و می گفتند : «نرسس نامی از پیروان مذهب مسیح در قرون قدیم، آنجا به عبادت می پرداخته و در آن غار صومعه نشین بوده است .»

در این موقع هم مرکز زهاد و پیروان نرسس بود و یکی از ایشان که اونیز نرسس نامیده می شد در آن صومعه منزل داشت اکنون که گوری در خطر سپاه عثمانلو واقع شده بود فراریان گوری و لشگریان دستبردچی

وعده‌گاه و محل اجتماع خود را به صومعه نرس اختصاص داده بودند و شبها از اکتاف آن ولایت در آن نقطه یکدیگر ملاقات و اطلاعات خود را با هم دیگر مبادله می‌نمودند .

اسکندر از ورود به این نقطه خرسند شده جماعتی از یاران مفید و مطلع گرد خود مشاهده کرد. اینها شبانه روز در حول و حوش سپاه عثمانلو کمین کرده از افراد ایشان به چنگ می‌آوردند و پس از کسب اطلاعات مفید آنان را به قتل می‌رساندند .

از ورود اسکندر و خسرو بک خوشحال شده گفتند: «اعظم پاشا پسر مصطفی پاشا سرعسگر در ارك گوری منزل دارد و دوسه شب بالای سراو رفته ولی هنوز به انجام دستبرد می‌موفق نشده ایم.» می‌گفتند: «شاهزاده سمایون نیز با دستجات بزرگ در اطراف چخور سعد به نابود کردن دستجات عثمانلو مشغول است و ممکن است از ورود شما خبر یافته از راههای مخفی به اینجا بیاید.»

اسکندر کسان خود را در صومعه نرس گذاشته همراه دستبردچی ها شبانه تا نزدیک قلمه صفی آباد رفت و به کمک گرجیان تمام آن منطقه را بازدید کرد .

سیاهی پاسبانان و سرشمالها را از روی برجها دید و هیاهوی بیدار- باش هشیارباش را از فراز کنگره های حصار صفی آباد می‌شنید اطراف قلمه عثمانلو در حصار داشتند و سفیدی خیمه‌های ایشان پهلوی یکدیگر در ظلمت شب نمایان بود .

دوسه نامه خطاب به گلچهر زن یادگار بک و افراد ساخلو قلمه نوشته بود گرجیان از روی صخره به کمک تیر و کمان بدرون قلمه انداختند . در این نامه‌ها چنین نوشته بود :

« این بنده درگاه شاه مردان اسکندر خوش خیسر به مردان دلیر قزلباش سلام و ثنای فراوان میرساند.» آنگاه به ایشان خبر داد که شبها مراقب و هوشیار باشند .

پس از آن به جمع آوری گرجی‌های پراکنده مشغول شد و پاشاهسون های گرجی که در اطراف بودند آشنا گردید .

این جنگجویان آواره هم با ساز و برگ و لباس سپاهیان عثمانلو مسلح و ملبس بودند و انواع شمخالها و تفنگهای لشکر بابعالی را در کوه‌ها آورده

ذخیره کرده بودند - صومعه نرسس مانند جباخانه‌ای شده بود از هر نوع
ذخیره در آنجا دیده می‌شد .

این دستجات شب و روز راههای عبور سیاه مصطفی پاشارا مفشوش
می‌کردند و قسمت هائی که برای تحصیل آذوقه و مایحتاج به اطراف می‌رفتند
در شکفت ها و دره‌ها گرفتار آنان شده ناپود می‌شدند .

اسکندر و خسرو بک گرجی تهیه يك دستبرد شبانه به اردوی عثمانی
گرفته به جمع آوری وسائل آن مشغول شدند .

لشکر اعظم پاشا در ارك گوزی بودند، اما دستجات زیادی از آنان دور
قلعه صفی آباد خیمه و سرای برده داشتند .

اسکندر گفت: «خسرو بک، گفتی این مرد که در صومعه کوه ساراست
کجا رفته؟»

گفت: « تا غار صومعه محل جنگجویان شده کمتر در منزل خود
می‌ماند و همیشه در اطراف و اکناف به عبادت و انزوا مشغول است - تا من
در این مکان هستم یکبار بیشتر دیده نشده .»

اسکندر گفت: « اینطور که می‌گوئی مردی دیدنی و قابل معاشرت
است .»

گفت: « اما برعکس میل به معاشرت مردم ندارد و همیشه از اجتماع
بیزار است - مردم از همه جا برای دیدن او به این نقطه می‌آیند ولی کمتر
کسی موفق به زیارت او می‌شود .»

پرسید: « از درویشان ایران هم با او رابطه‌ای دارند؟»

گفت: « بسیار - او خودش سالها میان قلندران ایرانی بوده و مریدان
بسیار از مردم قزلباش دارد - من خودم از او چیزی ندیده‌ام ولی می‌گویند
همه اسرار آشنا و به آینده بصیر است .»

اسکندر گفت: « امیدوارم تا ما اینجا هستیم دیده شود .»

شب عده‌ای از خویشان خسرو بک به صومعه آمده بار خانه و لوازم
برای اسکندر و رفقای او آوردند - این‌دسته می‌گفتند: « که اعظم پاشا
روزها به شکار گراز می‌رود و جمعی از سرداران عثمانلوه هم با او هستند -

عشق و میل بسیاری به این تفریح دارد و دشت های آلتون قلعه را
که گراز های وحشی بسیار دارد برای شکار گاه انتخاب کرده است .»
اسکندر پرسید: « با چقدر جمعیت به شکار می‌رود؟» گفتند: « چهل

پنجاه نفر بیشتر نیستند - او بسیار به خود مغرور است و هیچکس را در زورمندی و دلآوری باخویش برابر نمی‌داند.

اسکندر گفت: « خسرو بکد میل‌داری این شکارچی عثمانلورا برای تو شکارکنم؟ » خسرو بکد نگاهی از روی مزاح به اسکندر کرده گفت: « چطور - آنوقت شما از سخط و غضب پدرش نمی‌ترسید؟ مصطفی پاشا خاك گرجستان را به تو بره اسب خواهد کرد. » گفت: « با همه این احوال اگر یکبار راههای آلتون قلعه‌را ببینم جواب قطعی به شما خواهم داد. »

گفت: « این کاری آسان است - فردا من شمارا به آن سرزمین می‌برم از نزدیک ببینید. » اسکندر گفت: « اگر بنا باشد برویم شب بهتر است. » پرسید: « چقدر راه است؟ » گفت: « چهار فرسخ. » اسکندر گفت: « بسیار خوب - فردا شب باجمعی از شاهسونان می‌رویم و پیش از طلوع صبح باز می‌گردیم - منتها باید نعلهای اسبان را وارونه بزنیم که از عبور ما کسی باخبر نشود. » گفت: « این آسان است و فردا موقع فراغت خودمان خواهیم کرد. »

کم‌کم کوه‌گردان گرجی از دستبردهای خود بازگشتند و آنچه داشتند به‌غار صومعه آوردند.

شب هوای قله صومعه سرد می‌شد و بدون آتش بسر بردن مشکل بود - باین جهت کوه‌گردان شبها به غارهای عمیق آن دره‌ها پناه می‌بردند - اما صومعه نرس درمدخل غاری واقع شده بود که برای گنبد سنگی صومعه به‌منزله پس اطاقی بزرگ بود که انتهای آن ناپیدا و چنانکه می‌گفتند بدریاچه‌های زیرزمینی منتهی می‌گردید.

اوایل غار، وسیع و گنجایش زیاد داشت ولی هر چه پیش می‌رفت تاریکی غلیظ می‌شد و از وسعت آن کاسته می‌گردید - دوکنده درخت کاج کوهی در دهانه غار می‌سوخت و بوی شیرۀ کاج در فضا استشمام می‌شد - شعله لوزان آتش روی سنگهای سیاه غار بالامی‌رفت و سایه جنگجویان و راهزنان مسلح گرجی با سیبیل‌های درشت و لوله شده به دیوار غار پرتو می‌افکند - اسکندر جلو آتش نشسته پیادگان گیلک و جوانان زیك هم اطراف او نشسته بودند و با اسلحشوران گرجی که دور تا دور صومعه دیده می‌شدند سخن می‌گفت. بیشتر صحبت‌ها در اطراف جنگهای با عثمانلو

وگاهی برخورد باگله‌های گراز بود .

اسکندر گفت: « ما در مازندران گراز خیلی داریم اما بقدر گراز های شما خطرناک نیستند . » خسرو بک گفت: « گرازهای این مناطق گاهی لشکرهای بزرگ را پراکنده و متواری ساخته‌اند. يك گراز برای يك سوار خطرناك تر از يك قزلباش است . » همه خندیدند - اسکندر گفت: « رقا - ساخلو قلعه گرسنگی می‌کشند ما برای خدمت به آنها مأمور شده‌ایم - حال در اینجا نشسته از مشکلات آنها خبر نداریم - باید کمک کنید تا با صفی آباد رابطه پیدا شود .

جمعیت ما حال بقدر کفایت قوی است و با قدری دقت می‌توانیم به آنها فائق گردیم . » خسرو بک گفت: « اسکندر خان - عده ما کامل می‌شود و خواهیم توانست پادگان و قوای دشمن را تارومار کنیم - اما اندکی صبر لازم است تا یاران ما زیاد شوند .

هنوز عده ما بسیار کم و برای دست زدن بهرگونه کاری غیر مکفی است . »

کم کم شب گذشت و گرمی آتش، خواب را بردیدگان جمعیت مستولی ساخت. هر کدام برای استراحت به سوئی رفتند و صومعه از جنگجویان خلوت شد .

اسکندر و خسرو بک گرم صحبت و جوانان دیگر در آغوش تخته سنگها به خواب لذت رفته بودند. ناگهان صدای پائی مختصر شنیده شد و شخصی در دهانه سنگ چین صومعه نمایان گردید مردی بود که موهای سر و رویش در یکدیگر آمیخته شده چشمان پرفروغش از زیر توده پشمهای صورتش می‌درخشید. خرقة‌ای پاره داشت که بدنش از شکاف آن دریدگی ها پیدا بود تا نزدیک خرمن آتش آمده بدون توجه به حاضرین بر زمین نشست و پارا در دامن گذاشته به یافتن خاری مشغول گردید .

خسرو بک با اشاره چشم و ابرو به اسکندر گفت: « نرس، روحانی صاحب صومعه است . » سپس برخاسته در مقابل پیرزنده پوش دستها را به شیوه تقدیس برسینه نهاده گفت: « پدر آسمانی اسکندر بک با جمعی از قزلباشی در صومعه شما به مهمانی آمده است .

ما به ایشان مرده داده‌ایم که به ملاقات شما نائل خواهند شد حال امشب از توجه عیسی مسیح دیدار شما نصیب ما و میهمانان ما شده آنچه

و عده داده بودیم جامه عمل پوشیده است.»

پیر بدون آنکه جوابی گوید سربزیر انداخت و می‌رفت در خوابی عمیق فرورود اسکندر از سیما و آشفته‌گی نرس چیزی درک نکرد با خود گفت خوب است از او چیزی پرسم و نظر او را راجع به آینده خود جویا شوم. گفت: «زود باشد که سیاهیان قزلباش وارد گرجستان شوند و احدی از عثمانلو را در این صفحات باقی نگذارند.»

نرس در حالی که چانه خود را روی زانو گذاشته بود سر بر آورده نگاهی به اسکندر کرد و باله‌جه‌ای حاکی از تمسخر گفت: «بانحس اکبر چه خواهد کرد؟» گفت: «کدام را می‌گوئید؟» گفت: «سلطان محمد را.» گفت: «چطور؟» گفت: «این مرد بالای کشور قزلباش است - جلوس در قران نحسین صورت گرفته و زود باشد که اختلاف و لجاج در ممالک قزلباش ظهور کند.»

اسکندر گفت: «آه - مگر ملکه را نمی‌شناسید؟ - آن شیر زن کشورستان فرمانروای مملکت است - کاری در دست سلطان خدا بنده نیست. هر چه هست اوست الان هم جنگ شیروان و گرجستان به فرماندهی ملکه در جریانست خودش نزدیک میدان جنگ یعنی قرا باغ مسکن دارد و عنان اردوی بزرگ قزلباش در جنگ اوست - مگر می‌گذارد خبط و خلاقی واقع شود.» نرس گفت: «ستاره طالع ملکه مریخ است و آن اکنون در وبال می‌گردد و محتمل است برخورد به قرانی بزرگ کند. خدا عالم به عواقب امور است.» اسکندر گفت: «حمزه میرزا، مسند آرای تخت و تاج آینده در صورت لزوم امور ایران را قبضه خواهد کرد. او با آنکه پسر بچه‌ایست اکنون لیاقت فرماندهی و جنگجویی دارد.» نرس گفت: «آنچه به تو می‌گویم فراموش مکن - به زودی ایران آشفته خواهد شد و این فتوحات که با این زحمت بدست قزلباش افتاده مانند غباری در افق ناپدید خواهد گردید - نفاق و خلاف، کشتی حیات مملکت را در گرداب هلاک خواهد انداخت - تو ای اسکندر قلبی پاک و نیتی صادق داری. در این مأموریت هم پیروز خواهی شد و گرجستان به دست تو به امنیت خواهد رسید. اما پس از آن دیری نخواهد گذشت که آتش فتنه بالا خواهد گرفت و اوضاع تیره و تار خواهد شد.» اسکندر از بیانات نرس در هول و وحشتی بیسابقه افتاد. خواست دنباله مطلب را بگیرد و از سخنان پیر گرجی و

نظر پیش‌بین او درباره آینده آگاه‌گردد. لیکن پیربرخاسته به جمع کردن خرقة خویش مشغول شده بود. اسکندر نیز برخاست و درحالی‌که نرس می‌خواست از صومعه خارج شود از او پرسید: « آیا نظر شما در عاقبت کار قزلباش چیست و این حالت هرج و مرج تاکی باقی خواهد بود؟- آیا ممکن است بگوئید صلاح من در این حال چیست؟ » گفت: « پس از تاریکی‌ها دستی‌توانا از آستین بیرون خواهد آمد و خورشید تابان قزلباش را به اوج آسمان عظمت خواهد رسانید. » اسکندر دید جمله آخر او (صلاح من در این حال چیست) بی‌جواب ماند و نرس می‌رود از صومعه خارج گردد. خواست در عقب او روان شود اما در ده‌لین صومعه صدای او شنیده شد که دو مرتبه گفت: « به طرف آفتاب- به طرف آفتاب. »

اسکندر به خسرو بگفت: « یعنی چه ! به طرف آفتاب مقصود

چیست ؟ »

خسرو گفت: « این از طالع تو بود که در این موقع نرس به صومعه آمد دیرگاهی بود که کسی از او خبر نداشت. »

اسکندر در قفای نرس از صومعه بیرون آمد. شبی تار و ظلمت‌پر آفاق دامن کشیده بود. بادی سرد صغیر زنان از روی سنگهای سرد عریان می‌گذشت و موی از چهره انسان می‌سترده. گوش داد و در تاریکی به جستجوی نرس مشغول گردید. احدی دیده نمی‌شد و جز غرش رعده آسای جانوران صدائی مسموع نبود به خسرو بگفت: « پیر کجاست؟ »

الان بیرون آمد. لحظه‌ای پیش نگذشت نمی‌دانم از چه راهی رفت و کی بازگشت خواهد نمود.

خسرو گفت: « بازگشت او بسته به تصادف است اکنون خوشحال باش که به دیدار او نائل شدی مادر این مدت دوبار به او برخورد کرده‌ایم. اکنون در این شب ظلمت‌امی و کوهستان سر بر فلک کشیده خدا می‌داند که او کجاست و اکنون در چه حال است. »

اسکندر به صومعه بازگشت و جوانان از بگ را مشاهده نمود که در شکاف سنگها به خواب عمیقی فرو رفته نفیرشان به گوش می‌رسید.

نزدیک آتش نشسته به فکر کردن پرداخت و اظهارات نرس پیر را به خاطر آورد. وقوع حوادث شوم، ظهور دشمنان، پامال شدن ایران زیر فتنه‌ها و مخالفتها. این بود مطالبی که در ذهن خود می‌پروراند.

عاقبت با خود گفت این پیر مرناس و ستاره شناس نامی هر چه گفت البته بهجاست و دانسته‌گفت خصوصاً شهرت بسیاری که در راستگویی و مقام روحانی دارد محال است حرفی بیهوده بزند.

ملکه قرانی درپیش دارد؟ آیا خطری باو خواهد رسید؟
میرزاسلمان مردی متقدر و لشکرکش است چگونه بابودن اوایران به حوادث ناگوار دچار خواهد گردید؟

مدتی فکرکرد وکنار آتش صومعه در حال مراقبت بسر برد سپس جمله آخر نرس را به یادآوردکه گفت: «به طرف آفتاب.»
صبح زود جمعی ازکسان خسرويك به عده اسکندر افزوده‌گردید واطلاعات مفیدی ازقافله‌های آذوقه وحرکات لشکرعثمانلو بدست‌آمدند معلوم شده‌م سرداران وپزرگان درگوری به‌عیش‌وشرابخواری مشغولند واعتنائی به نزدیک شدن قزلباش ندارند.

اسکندر بارؤسای خوانین‌گرچی مشورت‌کردکه درشکارگاه اعظم‌پاشا مخفی‌شده عملیات‌ایشان را ازدور مشاهده‌کنند و روزی‌که وسائل‌مقتضی باشد یسر مصطفی‌پاشا را دستگیر نموده به کوهستانها ببرند. این نقشه خطرناک ولی موفقیت آمیز بود و اگر به نتیجه می‌رسید ممکن بودکلیه سپاه عثمانلو اسیرشوند وفتحی بزرگ نصیب دولت قزلباش‌گردد.
برای انجام این منظور چندنفر ازجان گذشته لازم است که درشکاف شکفت‌ها پنهان شوند ودر ساعت مقتضی به آنان حمله برند و شخص اعظم پاشا را باهر قدرکوشش وتلاش باشد دستگیر نمایند.

خسرويك گفت: «دو نفر که من وشما هستیم معلوم است چهار نفر دیگر را باید بادقت وشور از میان شاهسونان‌گرچی وقزلباش انتخاب‌کرد. چه این اقدام قدری خطرناک و داروی دو بريك است. اگر تیر مراد از هدف برکنار افتادودامن مقصود به چنگ نیامد، هیچکدام ازورطه‌هلاکت بیرون نخواهیم ماند.»

اسکندر گفت: «اولا بحمدالله از اینگونه افراد بقدر لزوم داریم و همراهان ما اکثراً از ابطال رجال و مشاهیر قبیله خویشند. هژیران کارزارند و پلنگان عرصه پیکار. نگاه به باد و بروت و جبه درشت عثمانلو ممکن. ما اینهارا رستم‌صولت می‌خوانیم. حسابشان در میان قزلباش ده بريك است. یکی هم برای پهلوان اعظم اضافه می‌کنم شش نفر برای مقابله با پنجاه تن

کافی است. در شکارگاه بیشتر از این مرد نخواهد بود. اما نکته‌ای که باید توجه داشت اینست که دستگیر کردن آسان اما رسانیدن او به صومعه کاری است بس دشوار. چهار فرسخ باید از شکارگاه تا اینجا راههای صعب طی نمود و غالباً از معبر دستجات عثمانلو و قراول خانه‌های ایشان باید گذشت.

اگر کشتن او مقصود بود احتیاج به چنین طول و تفصیل نداشت. دو نفر قزلباش این کار را می‌کرد. لیکن این را هم باید دانست که اگر از ملاحظات و دقت‌های ما نکته‌ای غفلت شود حساب ماوشما و ساخلو صفی آباد یکباره تمام است. همه نابود خواهیم شد و اعظم‌پاشا یک‌چین و شکن دیگر به‌گوشه عمامه‌اش خواهد افزود.»

خسرو بک گفت: «صلاح می‌دانید موقع حمله راهنگام بازگشت ایشان از شکارگاه انتخاب کنیم که به مراتب بهتر از مواقع دیگر است. یکی اینکه همراهان او خسته‌اند و دیگر سرب و باروتشان تمام شده و از همه مهمتر هنگام نزدیک شدن شب است که تاخیر به سپاه دشمن برسد، فرصت سوار شدن و تعقیب از دست او رفته است.»

اسکندر گفت: «نه خسرو بک به نظر من این کار درست نیست و به عمل دزدان شبیه‌تر است تا به دستبرد دلیران. در ولایات قزلباش مردان پوزخند خواهند زد و عمل ما را یک‌عیاری و راهزنی تعبیر خواهند نمود. ما نمی‌خواهیم عیار پیشه‌مان بدانند، ما به مردی و شجاعت روز روشن با سلاح به آنها حمله‌ور می‌شویم و در میدان دستگیرش می‌کنیم. احتیاجی به این کارها نداریم. با خلیفه دانقرلو راملکه برایش عمامه و ابلق مرصع فرستاد برای آنکه خان تاتار عادل‌کرای را در میدان جنگ دستگیر کرد. می‌دانی حقوق و مستمری این ابلق چند است؟ - سالی پانزده هزار دینار. آنوقت میرزاهم علف‌چری باوداده از مال دیوان که در دامنه آرارات واقع است. آنهم سالی پانزده هزار دینار اجاره می‌دهد. این سی‌هزار دینار. برای خودش هفت پشترش کافی است. اما اگر او را در بستر خواب‌گرفته بود مردی عیار بود و در حدود نصف این مبلغ انعام می‌گرفت آنهم بدون ابلق.»

خلاصه ما نمی‌خواهیم کارهای ما از صورت مردانگی خارج شود. بعد از عمری زحمت و جان‌سپاری بگویند رفتند و مانند گردنه بندان روی

اعظم پاشا ریختند و او را دستگیر نمودند. این ارزشی نخواهد داشت. مردان نامی مادر میدان جنگ به دشمن سلاح داده سپس با او به مهاربه پرداخته اند.» خسرو بک تبسمی کرده گفت: «یادم آمد که اسلام وردی سقزی کرد می گفت در میدان جنگ احمد پاشا بلوک باشی حلب با من در آویخت نزدیک بود او را دستگیر کنم که اسلحه ام شکست متحیر شدم چه کنم ناگهان از پشت سر دسته شمشیری به دستم رسید همین که گرفتم مردی گفت مرا یاد و تورا فراموش! بلوک باشی از این جناغ بردن رفیق من شده اش گرفت و خلاصه از یکدیگر گذشتیم.»

خلاصه اسکندر و خسرو بک گرجی چهار نفر مرز زده با خود برداشته نیم شب برای شکارگاه گراز حرکت کردند تا در آنجا موضع گرفته هنگام فرصت، اعظم پسر مصطفی پاشا را دستگیر نمایند.



اما شماخی را در حالی رها کردیم که میرزا سلمان خبر یافت جمعی از قزلباش به سمت قلعه های جنوبی شهر یورش برداشته به تصرف برجی مهم نائل شده اند.

جمعی از بندق اندازان (تفنگچی) ماهر را به کمک ایشان فرستاد و خود نیز به آن قسمت تاخت. موقعی رسید که برای تصرف برج جنگ با کارد در گرفته و هر دسته می خواهد دسته دیگر را از تصرف برج مایوس نماید. روی برج زد و خوردی هولناک در گرفته بود. به هیچکس تیر اندازی ممکن نبود. همه باهم در تلاش بودند. به یکدیگر پیچیده غالب از مغلوب و مدافع از مهاجم تشخیص داده نمی شد.

دفعاً صدائی برخاست و فریاد زد: «بیهوده دست و پا نکنید - برج دست قزلباش است. جان خود را به هدر ندهید.» این صدای امت بک بود که قبل از همه خود را به برج رسانده به بالا هر آمده بود. کاری خطرناک کرده از داخل سیبه (نقب روی باز) خودش بیرون جسته بدون پروا و ملاحظه تاداهانه برج دویده بود. هنوز دو روز دیگر وقت لازم بود که سیبه امت بک به تیررس برج برسد. دائم کلنگ داران و کارگران در سیبه ها کار می کردند و به طرف قلعه ها پیشرفت می نمودند.

در مدت شب کنار این نقبها برجهای موقت ساخته می شد و تفنگچی در آنجا سنگر بندی می کرد تا کارگران نقبها یا سیبه ها بتوانند به کار خود

ادامه دهند. درسیبه امت بك ده نفر تفنگچی كوه کیلویه ای مراقب عملیات بودند و كارگران روز و شب به طرف قلعه و برجهایی كه توپهای عثمان پاشا قرار داشت پیش می رفتند. دفعتاً امت بك دید برج مقابل كه تیررس ایشان است چهار نفر مستحفظ بیشتر ندارد و طولی نخواهد كشید كه پاسداران خواهند رسید. تصمیم گرفت برج را يك تنه بگیرد. نگاهی به تفنگچیان كرده گفت: «مراقب باشید كسی بعد از من وارد دهانه برج نشود. من رفتم.» و بنای دویدن را نهاد.

هنوز سپاه دشمن متوجه نشده بود كه امت بك خود را به دهانه تاريك و هلالی برج انداخته در آن ناپدید شده بود.

مردم سیه گفتند: «زود به امت بك كمك برسانیم.» و مردی سواد كوهی از عقب او پا به دوگذاشت اما قبل از آنكه وارد برج شود با آتش گلوله دشمن از پای درآمد.

جمعی از سپاهیان خواستند وارد دهانه برج شوند اما آتشی كه از تفنگچیان نقب فرستاده می شد ورود به دهانه را مشكل ساخته بود در این موقع امت بك روی برج رسیده با عثمانلو دست به گریبان شده بود. امت بك اسلحه های از ساخت تاتار در دست داشت كه برای جنگ روی برج مناسب بود.

در بدو ورود دو نفر را زخمی كرده از برج به زیر انداخت و با دو نفر دیگر به نبرد پرداخت هنوز كلاه سرخ امت بك روی برج دیده می شد كه با بگده تاتاری حمله می برد و دو نفر عثمانلو را از خود دور می كرد كه جمعی سوار از فرستادگان میرسلیمان پای برج رسیدند و جنگی سخت در آنجا در گرفت كه نزدیک بود به ضرر قزلباش تمام شود.

اما جوانی لریانزده شانزده ساله بنام اللهوردی دوم شخصی بود كه خود را به امت بك رسانید و برج دارای دو نفر قزلباش گردید.

هياهوئی عظیم برخاست و دسته های عثمانلو به كمك رسیدند. دایره جنگ وسعت می یافت و انبوه لشكر پیاده به سمت جنوب هجوم آور شدند.

اگر این برج به دست قزلباش می افتاد قلعه جنوب شهر كه مركز قسمتی از توپخانه و جباخانه عثمانلو بود به دست آمده به علاوه قزلباش به شهر شماخی مخصوصاً محلات عمومی آن راه پیدا می كردند و قسمتهای

شمالی که محل حکمران واعیان شهر بود در محاصره ایشان واقع می‌گردید .

در این گیر و دار که تمام متوجه برج جنوبی بوده و توپهای بزرگ عثمانلو آنجا را هدف می‌ساخت. میرزا سلمان هم تپه‌ای را در شمال تسخیر کرد و قزلباش بر استحکامات آن نقطه نیز دست یافتند .

عثمان پاشا خیال داشت تا رسیدن جعفر پاشا شهر را نگاهدارد اما حادثه‌ای او را مأیوس کرد و نگاهداشتن شیروان را براو مشکل ساخت. شبی که امت بک برج را تسخیر کرد با دسته‌ای داوطلب به محلات جنوبی شهر دست یافت و به دستگیری جوانان شهری که دوستان سابق او بودند دستجات عثمانلو را که در خانه‌ها جای داشتند یراقچین کرده اسلحه آنان را میان خودشان تفرقه کردند . این معنی باعث گردید که عثمان پاشا از نگاهداری شهر مأیوس گردد.

نزدیک ظهر خبر رسید که سبیه‌های قزلباش نزدیک ارك شهر رسیده گلوله‌هایشان به درون قلعه می‌افتد .

تا نزدیک ظهر خسته خانه (مریضخانه) عثمان پاشا از زخم‌دار پر شد و مقدمه بار خانه دسته چرخچی (پیشقراول) شروع به تخلیه شهر نمود .

در آن موقع شهر حالتی سهمگین داشت و مانند نیمشب نفسی از صاحب نفسی شنیده نمی‌شد.

گلوله‌ها نمره می‌زد - سوت می‌کشید - غرش می‌کرد - و صغیر زنان از روی خانه‌ها گذشته در انتهای جلگه‌های حومه خاموش می‌گردیدند مردم شهر دروازه‌ها و دربندها را بسته در خانه‌ها گرد یکدیگر اجتماع کرده بودند - غوغا و هیاهویی هول‌انگیز دمبدم از خارج به شهر نزدیک می‌شد و صدای وحشت یاران که در فاصله گلوله‌های توپ به گوش می‌آمد قرب وقوع خطر را اعلام می‌داشت .

بچه‌ها و جوانان وسیله انتشار اخبار بودند - دمبدم از کوچه به درون خانه‌ها دویده می‌گفتند: « قزلباش وارد شهر شد ، بیشتر شهر دست آنها است - به پل بازار رسیده‌اند، پشت بام مسجد جامع را گرفتند. » دیگری می‌گفت: « برج خانه نقب هم دست آنهاست - گوش بدهید - این صدای

شمخال آنهاست. «دیگری گفت، «یک نفر تیر خورده را می بردند.» بچه تکیه زرکش هابود .

در این موقع به عثمان پاشا خبر دادند که هنوز نصف بارهای آبدارخانه و صندوقخانه زمین است و قزلباش پشت ارك رسیده اند تکلیف چیست؟ حالا محاصره خواهیم شد.

— عثمان در حالیکه پراقهای خود را به کمر می بست به جمعی از توپچیان که در حال حرکت بودند گفت: «زود بروید پشت توپهای ارك و نگهدارید دست از شلیک بردارند تا این بارها بار شود.»

امت بك در آن ساعت پادسته ای از تفنگچیان شیرازی به وسط شهر رسیده بود. کوجه ها را نابلد بود جوانان او را می شناختند و در پندها را به روی او باز می نمودند. او خود را اهل شماخی می دانست و قبل از آنکه پدرش با خانواده، مأمور چخور سعد شود در این شهر منزل داشت .

اول دسته ای که با او تماس گرفتند لوطیان شهر بودند .

امت بك به رؤسای ایشان گفت: «هر محله که بگذارند ريك نفر عثمانلو از آنجا بیرون رود دیگر بچه های آنجا حق ندارند دعوی لوطی گری بکنند، به کفن خون آلود پدرم اگر بگذارم روز عاشورا علمشان را جلو بیندازند خواه حیدر خانه باشد خواه نعمت خانه .

این بخشعلی بك کجا است؟ شیر اوغلی چه می کند؟ چرا نزد من نیامدند همش وقتی از زورخانه به بازار می آیند سینه ها را پیش می دهند؟ وقت سینه جلو دادن حالا است.

آفرین خدای بر لوطی پسران محله قبله گاه باد، اینها چقدر زرنك و پاچه ورمالیده هستند و صله های لوطی حلالشان باد از روز اول شروع جنگ در سینه شیروانی ها و سوادکوادهیها با سفره نان و مشک آب دور می زدند .

جای کارگران و نقب چیان می رفتند و ایشان را به رفع خستگی می فرستادند دو نفر از آنها طفلکها زخم دار شدند .

اما حکیم سلیمان کاشی و حکیم یعقوب همدانی و سایر اطبیا و جراحان اردو به من قول دادند که نخواهیم گذاشت موئی از سرشان کم شود .

از همه بهتر این مردم محله قیصریه که راستی به رتبه شاهدوستی و شاهسونی خود را به حد کمال رسانیدند. شنیدم برای تفنگچیان سده‌ی در سیبه مردم اصفهان که مجاور دروازه قیصریه است آتش ولوت (خوراک) توزیع می‌کرده‌اند و جوانانشان را برای کشیک میان آنها می‌فرستادند تا آنها بتوانند لحظه‌ای بخوابند .
بارک‌الله .

اگر ملکه تشریف آورده‌اند به جان همه‌تان از حضورشان استدعا خواهم کرد که مالیات یک سال شماخی را در عوض این خدمات مردم شهرستانها ببخشند.

سپس امت بک سر خود را پیش آورده آهسته از کدخدا حیدر پرسید :
«کدخدا خانه‌های ارسخان دست کیست؟»

کدخدا در حالیکه چانه‌اش را روی یوزه تفنگ نهاده پلکهای خود را که از بیخوابی روی یکدیگر می‌افتاد بالا کشیده گفت : «دست فرمانده تومان جلب.»

گفت : «منزل امیر تومان شام است؟»
گفت : «آری همه اموال و هستی او به یغما رفت و منزلش را هم حافظ پاشای شامی تصاحب کرده .
اما تا یک ساعت دیگر احدی در آنجا نخواهد بود و حق به حق دار خواهد رسید .»

امت بک بادقت و توجهی خاص به این جملات گوش می‌داد پرسید :
«از کسان ارسخان کی در شهر مانده است؟»
گفت : « احدی از آن خاندان در شماخی نیست همه با اردوی خان به میدان جنگ رفتند .»

امت بک از این جمله ابروها را درهم کشیده دیگر هیچ نگفت و دست دراز کرده تفنگ کدخدا را گرفت، قدری به فیتله اونگریسته گفت : «کار کجا است؟» گفت : «کار تبریز است - مال خودم نیست امانت گرفته‌ام ، خودم یک تفنگ اصفهانی کار حبیب دارم که آنرا به دوتا تفنگ فرنگی نمی‌دهم، چشم مورچه را می‌زند.»

امت بک گفت : «وقتی قبول می‌کنم که بگوئی تا به حال چند نفر دشمن را تلف کرده و چند سنگ را خلع سلاح نموده ، زدن چشم مورچه برای

سرکار کدخدا حیدر هنرنیست.»

ناگهان در این منطقه صدای هیاهویی شنیده شد و صدای پای چند نفر به گوش آمد که می‌دویدند.

امت بك تفنگ خود را سردست گرفته مهبای رو برودن با حادته‌ای گردید. طناب باریک زرد رنگی که به قنطرة تفنگ او پیچیده شده آهسته آهسته دود می‌کرد به عجله باز کرد و سربسياه آنرا نزدیک دهان آورده فوتی سخت به او کرد، خاکستر سیاه فتیله پراکنده شد و شعله تابناک آن درخشیدن گرفت.

دوندگان به امت بك رسیده نفس زنان ایستادند چند نفر بازاری بودند که از حدود بازار می‌آمدند، از دیدن کلاه دوازده ترك ماهوت سرخ همه متوقف شده بی‌اختیار تمظیم کردند.

یکی از آنان گفت: «سرکار خان به دادمان برسید، اموالمان را بردند.»

پرسید: «کی؟» گفتند: «قربان عثمانلو، دست به غارت بازار گذاشته‌اند در حال فرار می‌خواهند دکان‌های ما را یغما کنند، برای سلامتی مرشد کامل به ما کمک کنید.»

- امت بك گفت: «کدخدا حیدر بدو، بچه‌ها بروید ببینید کیستند اگر عثمانلو بودند همه را دستگیر کنید، ناز سر کدخدا، حالا خواهیم فهمید تفنگ کار حبیب چقدر ارزش دارد، می‌خواهم تا اینجا ایستاده‌ام ناله‌اش را بشنوم.» کدخدا و تفنگچیان لوطی و بازاریان به طرف بازار رفتند و امت بك به تفنگچی‌های شیرازی گفت: «از اینجا به بعد مواظب خودتان باشید در کوجه شماها را می‌بینند، خانه‌ها و قلمه‌های شمالی که دست عثمان پاشا است بر این کوجه‌ها مسلط است، به دقت پیش بروید تا دیده نشوید، آن بادگیرهای بلند را می‌بینید؟ آنجا خانه شیخ پاشای ملعون است، می‌خواهم آنجا را تسخیر کنیم این مرد که بدروی می‌پرست با عثمانلو و با عالی‌همدست می‌باشد و توقع دارد پادشاه شیروان بشود. مثل برهان او غلو که خواندگار و عده سلطنت شیروان به او داد و اکنون مصطفی پاشای الله می‌گوید حکومت می‌دهیم آن‌هم باید صبر کنی تا قزلباش را خارج سازیم. آنگاه درباره حکومت بنشینیم صحبت کنیم.»

هنوز امت بك کوجه‌ای به قلمه شیخ پاشا فاصله داشت که گلوله توپی

غرشکنان از روی تپه‌های شمالی آمده به یکی از پادگیرهای قلعه شیخ خورد و مقداری تکه پاره آجر به خانه‌های مجاور پراکنده ساخت .

امت‌بک بی‌اختیار فریاد زد، «آهای بلانینی انیس‌بک دست مریزاد این گلوله را خود تو بچی باشی انداخت من آتش‌های او را می‌شناسم گلوله‌های او مثل دعای نیمشب دل سوختگان صاف و راست به هدف می‌خورد .

بچه‌ها ملتفت باشید اگر گلوله‌ها کمانه‌کند مزاحم ما خواهند شد.» اما دیگر صدای توپها خاموش گردید و برعکس صدای تفنگ‌ها و شمشال‌ها شدت یافت آنهم در جهتی از دروازه درپند، جایی که مردم سنجایی و کلهر سبیه داشته‌اند آنجا میان تفنگچیان و سنگریان قزلباش و اردوی فراری عثمان‌پاشا نزاعی سخت در گرفت و جوانان رشید کلهر به دنبال اردوی عثمانلو افتاده اسیر و بقول خودشان زنده می‌گرفتند .

این اسرا نفری پنج سکه طلا ارزش داشت بنابراین هر کس سعی می‌کرد اسیر زیادتر داشته باشد. جمع آوری و نگاهداری اسرا به‌عهده صنفی ازلشگر بود که واجی نام داشتند یعنی مستحفظ گروی‌ها.

خلاصه امت‌بک پس از تصرف قلعه شیخ‌پاشاکه به آسانی صورت گرفت به قسمت شمالی شهر که خانه اعیان و حکومت و رجال بود رفت و جریان حوادث را به میرزا سلیمان گفت .

میرزا مشغول بود عده‌ای از سواران قزلباش را انتخاب می‌کرد تا در تعاقب عثمان‌پاشا و فراریان عثمانلو روانه سازد .

به امت‌بک گفت، «آفرین فرزند رحمت به روان پدرت باد تلافی قتل ناجوانمردانه پدرت را کردی و فتح شهر را سه روز با شجاعت خود جلو انداختی راستی امت‌بک بسیار خوشحالم که جباخانه و قورخانه عثمان‌پاشا را قبل از سوزاندن به‌چنگ آوردیم و نگذاشتیم آتش بزنند .

این کار به‌همت مردانه عبدالله خان انجام گرفت او با دستور خاص خودش این هنر را کرد و این همه اسلحه و یراق را که اکنون بسیار لازم داریم از فنا نجات داد .»

فصل نهم

پس زن پرستو کجا بنشیند؟

امت بك از جانب وزیر به قلمه‌های جباخانه و ارك و اردوی ینی-چریها (چریکهای جدید) رفت که به سرکردگان ابلاغ کند جز اسلحه چیزی از اموال اسرا گرفته نشود و مستوفی های خودشان صورت اموال دولتی و مهمات را به عهده داشته باشند تا امر تحویل گرفتن اجرا شود .

درواه به دستجاتی از ایشان رسید که به طرف اردوی قزلباش خارج شهر برده می شدند .

هنوز گامگاه صدای تفنگی شنیده می شد که شاید تعقیب شدگان به تعقیب کنندگان می انداختند .

امت بك جلوداری با خود برداشت و با شتابی تمام کوجه های محله ارك را پیش گرفت و یکسر به سراغ خانه ارس خان حاکم سابق شیروان وقت سه سال بود این خانه را ندیده بود .

فرماندهان قزلباش همه در محله بالا منزل داشتند و مقدم بر همه، خانه ها و باغچه های خان حاکم بود .

امت بك هم در همین محله متولد شده بود و آنجا را وطن خود می دانست و با لاهیجان زاد بوم پدیری به کلی رابطه ای نداشت .

در جلو منزل حاکم ساحتی بود که معمولا اسبهای واردین نگاه داشته می شد . در آنجا علامت آشفته گی و کوچ کردن مشهود بود و تازه عثمانلو آنجا را خالی کرده بودند .

درها شکسته و پنجره ها ویران بود ، هر چه ستون و پی و طاق نما و طنبی بود، به طمع اندوخته و گنج سوراخ کرده بودند زمین باغچه ها و کف

طویل‌ها سطح مطبخ و هویج خانه همه جا تا عمق چند ذرع زیر و رو شده بود .

امت بك روزهای کامروائی و خوشبختی‌های آن عمارت را به یاد آورده آب در دیده بگردانید .

بوی جاوشیر (دوائی است) از فضای خانه استشمام می‌شد و معلوم می‌داشت که صاحب خانه از شیوع وها در اردو وحشت زده و ترسناک بوده است .

در هشتی عمارت که به سرطویل‌ه منتهی می‌گردید طاقی بلند بود که آنرا سیم‌گل کرده بودند. ناگهان نظر امت بك به یادگاری افتاد که از دوران جوانی او در آن اطاق نمایان بود .

سه در به این هشتی بزرگ باز می‌شد. یکی متعلق به طویل‌ه و بهار-بند و دو در دیگر مال خلوت و اندرونی بود. در قسمت سرطویل‌ه طاقی نیم‌گنبد بود که امت بك هنگام طفولیت و آغاز جوانی در زیر آن با رفقا و هم بازیهای جمع می‌شدند و بازی می‌کردند، وقتی به آنجا رسید در معرض هجوم خاطراتی شیرین واقع شد و با کمال تأسف و حسرت همه جای آن را نگرینست. نظرش به طاق افتاد و یادگاری زنده از عهد کودکی در آنجا دید، این یادگار چوبی بود که دو سر آن بر سیمی بسته شده با گچ و گل به طاق چسبانده شده بود تا جائی برای نشستن پرستوهای طاق عمارت باشد .

به یادش آمد که آن روز لانه پرستویی در سقف اطاق بود و بچه‌ها این نشیمنگاه را برای آن پرستوها درست می‌کردند- هنوز منگوله‌های سبزی که پری‌ناز به گوشه‌های آن چوب‌بسته بود از وزش نسیم در اهتزاز بود- مدتی به این بازیچه نگاه کرد و به خاطر آورد که روزی سرد و بارانی با دختران و پسران زیر این طاق جمع شده و بازی می‌کردند با خود گفت خدایا- آنها کجا رفتند؟ چه خوب بود اگر از حال يك نفرشان آگاه می‌شدم. نگاهی به در نیم سوخته خلوت کرد و به یاد روزهای افتاد که با پدرش به میهمانی ارس‌خان می‌آمد و در همین خلوت کنار خوانچه‌های آجیل و شیرینی می‌نشست و پری‌ناز را در کنار خود می‌نشاند- همان رفت و آمدها بود که به نامزدی پری‌ناز منجر شد و عاقبت به خوردن شیرینی و ازدواج منتهی گردید.

اینک در مدت سه سال همه آن عوالم شیرین و لذت بخش در ظلمت حوادث گم شده و لگدکوب مصیبت‌ها گردیده بود - او پری‌ناز را در ابتدا به نام یک همبازی خوب پذیرفت و یک لحظه جز بازی کردن با او هدفی نداشت، اما کم‌کم ملاحظه کرد که از پرتو آن جاذبه‌های کودکانه علاقه قلبی و انس حقیقی آشکار گردید و از زیر خاکستر آن آمیزش‌ها آتش عشق واقعی زبانه کشید .

امت‌بک از تماشای طاق به یاد آن عصر زمستان افتاد - به خاطرش آمد که وقتی آن چوب را به طاق افکند گفت: « به - چه خوب چسبید بچه‌ها این نشیمن‌گاه پدر خانواده پرستو... » یکدفعه پری‌ناز پیش آمده دو دست را به کمر امت‌بک قفل نمود، و گفت: « امت پس زن پرستو کجا بنشیند؟ برای او هم درست کن. » این تقاضای پری‌ناز امت‌بک را وادار به ساختن نشیمن‌گاه دیگر کرد و به کمک بچه‌ها چوب تابی دیگر پهلوی لانه پرستو ایجاد نمود - اما صرصر حوادث چوب دوم را از طاق برکنده بود و همان چوب اول با منگوله‌های پریده رنگش به گوشه طاق دیده می‌شد .

آهی کشید و از اینکه تمام آن عوامل و آثار زیبا و دوست داشتنی از صفحه وجود سترده شده ، گریستن آغاز کرد - از نابودی آن خاندان که آشیان گرم محبوب گمشده اش بود اشک حسرت به رخساره جاری ساخت - بنای گردش را نهاد و در عمارت آنجا جز آثار پریشانی و بی‌مناگری چیزی مشاهده نکرد - بیرون آمد و در خانه مجاور را زد - آنجا هم خانه ملاکی بود که پسری به نام احسان داشت و جزو دوستان و آشنایان امت‌بک بود - مدت‌ها گذشت و احدی جواب نداد .

اما امت‌بک می‌خواست از اوضاع خانه ارس خان چیزی بفهمد - همانطور که سیلاب عواطف و هجوم احساسات مغز او را آشفته ساخته بود ، کوبه در را به صدا درمی‌آورد و از غرش آن که کوچه را پر از هیاهو ساخته بود متأثر و خسته نمی‌گردید .

عاقبت صدائی از ته‌دالان دراز به گوش آمد که گفت : « کیست ؟ » پیش آمد و در را باز نمود - پیرزنی بود که ظاهرش معلوم می‌ساخت از خوابی عمیق برخاسته است . گفت: « مادر - احسان‌بک اینجا است ؟ » پیرزن گفت: « نه برادر هیچکس اینجا نیست - من تنها هستم - همه به خارج رفته‌اند . »

گفت: «مادر- آیامرامی شناسی؟» گفت: «نه فرزند.» گفت: «من امت پسر یساقچی باشی هستم- می خواهم سراغی از تو بگیرم- اگر مرا شناختی در را بازکن تا اطلاعاتی که لازم دارم از تو بشنوم.» پیرزن مانند صبح کاذب تبسمی پر لب نشان داد و گفت: «آری شما را می شناسم- خدا پدرتان را بیامرزد- با ما همسایه بودید.»

امت بك جلودار را با اسبان در انتظار گذاشته به درون آن خانه رفت و روی سنگفرش کنار صحن حیاط نزدیک چرخه پیرزن بر خاک نشست- پیرزن که مستحفظ آن خانه بود گفت: «خوش آمدید پسر یساقچی- باشی- به نظرم می خواهید از اوضاع خانواده ارس خان جوپاشوید؟» گفت: «نه می خواهم بدانم پری ناز کجا رفت و چه شد؟» گفت: «آهان پری ناز- او در موقع ورود عثمانلو شماخی بود، چون نمی خواست سواری کند و در کوچهای جنگی همراه پدر باشد نزد دائی خودش ماند و با خانواده ارس خان به جنگ رفت- پس از تصرف شهر به دست عثمانلو، پاشای حاکم خبر یافت که دختری از ارس خان در شهر است و میل کرد او را به زنی عقد کند- کسی هم نزد دائی او ایاز سلطان فرستاد اما دائی نمی- دانم چه جواب داد.» امت بك پرسید: «کی به عثمان پاشا گفته بود دختر ارس خان در شهر است؟» گفت: «مادر، پیرزنهایی که پاشا در اختیار داشت صورت بهترین دخترهای شهر را به او داده بودند- البته می دانی نامزد تو پری ناز هم که در شهر ما یگانه بود معلوم است خبرش را به عثمان پاشا داده بودند.»

پرسید: «خوب عاقبت چه شد؟»: «هیچ مادر- صدایش خوابید.» پرسید: «چطور عثمان منصور شد؟» گفت: «ظاهراً خیال می کنم از شهر فرار کردند یعنی دائیش ایاز سلطان نمی گذاشت پری ناز به جنگ عثمان بیفتد.» پرسید: «خوب اگر من بخواهم اطلاع کاملی از کار پری ناز پیدا- کنم از کجا بهتر و کاملتر می شود؟» گفت: «من شما را از حقیقت جریان آگاه می سازم- اما باید تا فردا صبر کنید بلکه بتوانم جزئیات کار را از محلی که در اختیار دارم کشف نمایم.» امت بك اظهار امتنان بسیار کرده دو سکه فلوس طلا که از پولهای عثمانلو با خود داشت بیرون آورده در دست پیرزن گذاشت و فردا را قبل از ظهر با او در همان خانه وعده دیدار نهاد.

همین قدر خیالش راحت شد که دختر در شماخی نیست و دائی او که ایاز سلطان برادر زن ارس خان باشد از شهر بیرونش برده .
 پاپیرزن خدا حافظی کرده ضمناً خواهش نمود که هر چه می تواند از بابت دختر اخباری برای او کسب نماید - به اردو رفت و در عین آشفتگی و ناراحتی خیال خود را مشغول کرد امت بک در غار سلیمان از زن داود - سلطان شنیده بود که دختر در شماخی است به این لحاظ تاکنون آسوده خاطر بود و یقین داشت به مجرد ورود به شهر و تسخیر شماخی یکسر به دیدار نامزد خود خواهد شتافت و پری ناز را که تنها بازمانده خاندان ارس خان است ملاقات خواهد کرد اما همین که شنید عثمان پاشا در صدد ربودن و بردن او بوده و عاقبت با شهامت ایاز سلطان دائی خودش از شماخی گریخته است متعجب و مایوس گردید. از این که موفق به فرار شده خرسند بود اما نمی دانست به کدام نقطه رفته و با چه سرنوشتی روبرو شده است .

منتظر ملاقات پیرزن شد و خود نیز از کسانی که احتمال خبر داشت کاوش کرد - اما احدی از محل فرار ایشان آگاهی نداشت - فردا با کمال بی صبری به دیدار پیرزن شتافت و در خانه متروک، او را ملاقات کرد .
 از سیما و ظاهر پیرزن احساس شادمانی و پیروزی کرد بنابراین با نرمی و مهربانی آغاز سخن نموده گفت: «خوب مادر جان - انشاء الله که خبر صحیحی برای من یافته ای - من اگر خیالم از این جهت راحت شد، خدمتی شایان به تو خواهم کرد .»

پیرزن گفت: «خان - خیالت راحت باشد می دانم تو را چه می شود - قضیه پری ناز را تا آخر از کلفت خانه خودش درک کردم - الان هم می دانم در کجا است - چیز دیگری هم که تو خبر نداری فهمیده ام .»
 امت بک گفت: «خوب بفرما برای شنیدن حاضرم .»

گفت: «قضیه این است که پری ناز را عثمان پاشا خواهان بوده، به او گفته بودند، دختری از ارس خان در شهر هست که در حسن از همه دختران شیروان شایسته تر و بالاتر است - او هم ظاهراً برای پسرش اما باطناً برای خودش در صدد گرفتن دختر بوده لیکن ایاز سلطان برادر زن ارس خان که دائی دختر باشد در شهر مخفی بوده پس از فهمیدن قضیه پری ناز را با لباس مبدل از شهر فرار داده خود نیز رفته است .»

امت بك گفت، «اینها معلوم بود - به کجا رفته اند؟» گفت، «فعلادر باغچه سرای باتو خان می باشند در تاتارستان.»

از شنیدن این کلمه رنگ از روی امت بك پرید، دهانش از حیرت باز ماندگفت، «باغچه سرای باتو خان؟» گفت، «آری پایتخت تاتارستان.» گفت، «این مطلب را از کی شنیدی؟» گفت، «از کلفت خودش، آخر خان خودت می دانی که زن ارس خان دختر رفعت گرامی خان تاتار بود و ایاز سلطان در باغچه سرای تاتار ثروت و خانواده بسیار داشت قطعاً دختر را به آنجا برده و شاید برای پسرش این نقشه را کشیده باشد از آن جمله می گویند گنج ارس خان را هم که عثمان پاشا آنقدر جستجو کرد و نیافت این دختر آگاه است و ایاز سلطان شاید به طمع آن پری ناز را با خود به تاتارستان برده دیگر چه عرض کنم.»

امت بك سر به زیر انداخته در لجه افکار و خیالات غوطه ور گردید دید قضیه همان است و با بسته بودن راه مملکت قزلباش و خرابی راهها مسلماً از آن ناحیه رفته و به موطن اصلی مادر دختر رهسپار شده است. آه از نهادش بر آمد قلبش به طیبیدن افتاد با همه خودداری و مراقبت پلکها، دانه اشکی از گوشه چشمش بیرون جسته برگون رنگ پریده اش هویدا گردید، پیرزن از تغییر ناگهانی حالت او متأثر شد و با نگاهی حاکی از ترحم و شفقت به او گفت، «خان، فرزندم غصه نخور هزار دختر در آستین دارم که یکی از دیگری بهتر است همه از طبیب عالی و نجیب هیچ نگران مباش دختر ارس خان مرحوم دیگر از چنبر من و شما خارج است، دست فلک هم به او نخواهد رسید باز خوب شد که به دست آن سگ نیفتاد.»

گفت، «مگر به او نگفتند این دختر را پدرش برای دیگری نامزد کرده؟» گفت، «عجب - این بی دین ها دختران عقد نشسته مردم را به اسم اینکه عقد شیمه باطل است برای خودشان عقد می بستند پری ناز که عقد نشسته نبود و شیرینی خورده بود.» گفت، «خوب مادر تو نفهمیدی ایاز سلطان این دختر را برای چه منظور برده برای پسرش می خواسته؟» گفت، «والله چه عرض کنم پسرش که هنوز کوچک است و بیست سال هم ندارد.»

خلاصه با جنگ وجدالی که میان قزلباش و تاتار موجود است کاری

نمی‌توانی کرد - بهتر آن است که حرف مرا بشنوی و اجازه بدهی از هر طبقه و خاندان که پسندت باشد دختری عالی و زیبا پیداکنم ، تو را همه می‌شناسند - پسر یساقچی‌باشی شیروان - به تو دختری می‌دهند می‌خواهی از قاجارهای قراباغ یا میرزاهای گرجی یا از خانواده شیروانشاه که دختران ممتاز دارند برایت به خواستکاری بروم ؟

امتهك سري به علامت تأسف و تأثر تكان داده از جای برخاست نشانی كلفت پری‌ناز را گرفته بیرون آمد و يكسر به اردوی قزلباش بازگشت. اطراف شهر پراز همهمه وهياهو بود و دستجات سپاه پی در پی وارد شده به اطراف منزل می‌گردند .

چند روز گذشت و خبر فتح گرجستان و بازگشت اسکندرهك در شماخی منتشر گردیده گفتند ، «اعظم پاشا پسر سردار را در شهر گوری دستگیر کرده و راه آذوقه را برای ساخلو صفی‌آباد باز کرده است.» فردا نامه اسکندرهك رسید و شرح دستگیری سردار سپاه گوری را شرح داده در آن خبر داده بود که اعظم‌پاشا در موقع دستگیری قسم خورده که فوراً گوری را تخلیه کرده به‌در بند عقب بنشیند و اطراف قلعه صفی‌آباد راهم باز گذارد تا ساخلو آنجا آزاد گردد .

اسکندر هم به واسطه کمی جمعیت ساخلو و نداشتن وسائل پس از حرکت سپاه عثمانلو از اطراف صفی‌آباد و دور شدن از گوری مطابق پیمان اعظم را رها کرده به اردوی خودش فرستاده است .

میرزا سلمان از نامه اسکندر سخت برآشفته محمدخان را با پنجهزار سوار به‌گوری فرستاد و اسکندر را احضار نمود . در این مدت امتهك آشفته و پریشان بوده و هر روز از شهر به اردو آمده سراغ اسکندر را می‌گرفت و در انتظار رسیدن او روز می‌شمرد .

اسکندرهك از گرجستان بازگشت و ساعت ورود بدیدن وزیر رفت سرداران ایران در عمارت دولتخانه شماخی جمع بودند اسکندر وارد شده در پیشگاه وزیر تعظیم کرده ایستاد - میرزا سلمان ابرو درهم‌کشیده به‌کاری دیگر پرداخت و از توجه به احترامات و ورود اسکندر تجاهل کرد. اسکندر دریافت که وزیر با او سربمی‌لطفی دارد هیچ نگفته سر پا ایستاد . مدتی گذشت و کاری که در دسترس وزیر بود پایان یافت - سر بلند کرده گفت :

«اسکندر. اسیر عثمانلو را رها کردی و دست‌خالی بازگشتی؟» گفت:
 «قربان من باده نفر به گوری پرتم ساخلو پنجه‌زار نفری عثمانلورا چگونه
 می‌توانستم درهم بشکنم.» گفت: «وقتی توانستی پسر مصطفی پاشا را دستگیر
 کنی چرا باید اورا به این مفتی از دست بدهی؟» گفت: «برای اینکه ساخلو
 صفی‌آباد از محاصره و قحط آذوقه خلاص شود.» گفت: «چرا قبل از رها
 کردن او از من تکلیف نخواستی و پس از رها کردن به من خبر دادی؟»
 گفت: «چون او قول داد و قسم خورد که از گوری عقب‌نشین کند در این
 صورت اگر نگاهش می‌داشتم نام قزلباش به نامردی و خلاف قول لکه‌دار
 می‌شد و قزلباش صفی‌آباد نیز تماماً از دم تیغ می‌گذشتند به علاوه مگر
 شما اختیار انجام کار صفی‌آباد را به من واگذار نکردید؟ من چنین صلاح
 دانستم که از رهائی او استفاده کنم و گوری را مستخلص نمایم.» وزیر از
 عبارت (من چنین صلاح دانستم) چشمانش برقی زد و با صدائی بلند تر از
 معمول گفت: «می‌گویم چرا از من کسب تکلیف نکردی؟»

گفت: «عرض کردم که من در هنگام دستگیری به او قول مرده
 دادم که رهایش کنم او هم قول داد که عقب‌نشین کند. دیگر خبر دادن چه
 لزومی داشت؟ از آن گذشته میرزایان گرجی که بامن در صومعه نرس
 بودند موافقت کردند که اورا رها سازیم.» گفت: «بسیار خوب پس حالا
 که نظر خودت صحیح تر است برو هر کاری دلت می‌خواهد بکن - من
 محمدی‌خان را فرستادم و خودم هم به زودی برای بیرون کردن عثمانلو
 خواهم رفت.» این را گفته روی بگردانید و دیگر با او سخن نگفت -
 اسکندر تعظیمی کرده بیرون آمد و باحالتی افسرده و مأیوس نزد رئیس
 قشون یا قورچی باشی رفت.

قورچی باشی مردی از اهل تبریز بود و با اسکندر رابطه دیرین
 داشت. از ورود او شادمان شده گفت: «داستان دستگیری اعظم پاشا را
 می‌خواستم از خودت بشنوم - بسیار چابکانه و ماهرانه انجام گرفته است.
 شنیدم در شکارگاه اورا دستگیر کردی؟» گفت: «حالا که وزیر اعظم
 می‌گویند چرا بدون اجازه من اورا رها کرده‌ای.» گفت: «غم مخور اسکندر،
 میرزا اخلاقی تند و پر خورده ناملایم دارد - نباید دلخور شوی توبه امر
 بلکه به این مأموریت رفتی و باید از ایشان انتظار قبول خدمت داشته باشی
 ایشان فردا وارد شماخی می‌شوند و من جریان خدمات پرارزش تو را عرضه

خواهم داشت و هر چه منظور نظر سرکار خوش‌خبر بک باشد فراهم خواهم ساخت .

گفت: «من تقاضائی ندارم و برای انجام وظیفه پاداش نمی‌خواهم - لیکن گله من از مقام وزیر اعظم است که چرا باید انگشت انتقاد بر خدمت خالصانه من نهاده و وسیله دلسردی کارکنان گردند.» از پیش‌قورچی‌باشی بیرون آمد و امت‌بک را که در انتظار او بود دیدار کرد و با یکدیگر به منزل رفتند .

اسکندر دید امت‌بک متأثر و محزون است و طراوت همیشگی از سیمای او پریده - دانست گرفتار مصیبت عشق است و آنچه باعث پریدگی رنگ او است از سر چشمه دل تراوش کرده گفت:

«امت‌بک شنیده‌ام روز تصرف شهر انگشت دوست و دشمن از تو بر دهان بوده مانند شعله آتش در سپاه خصم افتاده بودی؟ - بر چه راه پورش گرفته‌ای تصرف شهر را سه روز تسریع کرده‌ای؟» گفت: «افسوس که نه مرشد کامل حضور داشت و نه ملکه مهدعلیا - وگرنه مرا سیم وزر تا به زانو بدی.» اسکندر گفت: «مگر حال به سیم وزر احتیاج داری؟» گفت: «نه ، آنچه غایت آمال و کمال مطلوبیم بود فعلا خیالی بیش نیست .» اسکندر گفت: «چطور؟ - مگر دختر ارس خان چه شده؟» گفت: « فعلا که جز باد در مشت نیست.» گفت: «نفهمیدم؟» گفت: «برادر، پری‌ناز از ترس عثمان‌پاشا با ایاز سلطان دائی خود گریخته و به تاتارستان رفته است.» گفت: «عجب!» ، «آری الساعه در باغچه سرای با توخان پایتخت گرای خان است.» سپس شروع کرد آنچه از پیرزن شنیده بود با لهجه‌ای یأس‌آمیز بیان کردن .

اسکندر از ماجرای برادر خوانده و آتشی که در درون داشت آگاه بود آن‌روز که امت‌بک به چمن می‌آمد اوضاع شیروان آرام بود - ارس - خان و خانواده او در اوج عزت بودند. دختر او مانند گوهری یکدانه در تاج حکومت شیروان می‌درخشید . اما امروز همه آن اوضاع درهم پیچیده - ارس خان و خاندانش نابود شده‌اند - دختری که امت‌بک برای گرفتن او ملکه قزلباش را به یاری می‌طلبید - یتیمی بیش نیست که آنهم به کشوری خارجی پناهنده شده و باز یافتن آن از عهده لشکرها خارج است. امت‌بک که با شوق و شور عشق سنگرها را می‌شکافت و برج‌ها را

تسخیر می‌کرد. حال مشاهده می‌کند که همه آن دورنماهای فرح‌بخش و دلنواز ناپود شده جای خود را به تاریکی و ابهام داده است .
به قدری متأثر و اندوهگین شد که خشمناکیهای محضر وزیر
از یادش رفت و با تمام همت حاضر شد که فکری برای نجات امت‌هک بنماید.
گفت: «برادر من به خوبی می‌دانم که چگونه سرسام غمها و پریشان-
خیالها تو را در میان گرفته من نیز دیرگاهی در این مصیبت روزگار
می‌گذرانیدم .

در قهقهه بودم و لب به خنده نمی‌گشودم بر هر صخره آن اشگی
ریختم و بر هر شاخسار سرودی خواندم، تو نیز در این ورطه باید ثبات
عزم نشان دهی و شیشه صبر را در آغوش حوادث نگاهداری تا درخت
امید بارور و جمال مراد جلوه‌گر شود فردا ملکه به شهر می‌آید و داستان
شجاعت و از خود گذشتگی تو را می‌شنود بدیهی است مانند سایر سلحشوران
قزلباش و قهرمانان جنگ شیروان نامت را در فتح نامه‌ها خواهند نوشت
و به ولایات ایران خواهند فرستاد آن وقت نام تو در مسجد جامع بر فراز
منبرها خوانده خواهد شد و خطیب جامع به تو دعا خواهد کرد و شیعیان
آمین خواهند گفت .

اینها تو را در ایران شهره خواهد کرد و مردم در حین عبور تو را
به یکدیگر نشان خواهند داد - دانستی؟

اما ملکه ، او هم جایزه و جلدو خواهد داد خلعت خواهی گرفت
و اهل ق زمره نشان بر کلاه خواهی نهاد عنوان یکه تاز ضمیمه نام تو خواهد
شد و به طور قطع تیول پدری را به تو باز خواهند داد.»

امت‌هک سری به علامت تعجب جنبانیده گفت: «برادر اسکندر تو مرا
می‌شناسی، این نویدها به قدر ذره‌ای از غمهایم نخواهد کاست، آنچه تمام
دلخواه و آرزوی من بود در چمن میانه به تو گفتم به علیاحضرت ملکه
نیز به اشارت یاد آور شدم آن روز با مختصر معاونت و توصیه ملکه انجام
پذیر بود لیکن حال به صورت خوابو خیال در آمده است و با هیچ وسیله
نمی‌توانم خود را امیدوار سازم آن روز منظور من در شماخی بود و اکنون
صدها فرسنگ از دسترس من دور است ، آه اینجا کجا ، باغچه سرای
پاتو خان و دشت تاتار کجا، هیچگاه باد صبا غبار مرا نیز به آنجا نخواهد
رساند .»

اسکندر گفت: «مایوس میباش و غم مخور که خداوند را برای درهای بسته کلیدها است شاید ملکه این عقده را بگشاید.»

گفت: «آری - اگر شب خورشید تابان شود و درخت خشکیده برگ و بار دهد، شامی خواهید قبول کنید مختارید - فعلا میان ما و تاتارستان سیلاب خون و دریای تیر و تیغ جاری است - این فتنه هم به این زودی نخواهد خفت و تا این نسل باقی است شمشیرکین در غلاف نخواهد رفت.»

اسکندر گفت: «امت بک راستی از مادر و برادر خود چه خبرداری؟»

گفت: «من از خود نیز بی خبرم چه رسد به کسانم - همین قدر می دانم در چخور سعد بوده اند.»

اسکندر امت را با خود به گردش به شهر برد و او را به سخنان مختلف مشغول داشت تا ملکه از قرا باغ وارد شد .

مردم خواستند شهر را آئین بندی و چراغانی کنند میرزا سلمان ممانعت کرده گفت: «تایک نفر از دشمن در خاک شیروان و گرجستان باقی است جشن و چراغانی مصلحت نیست.»

ملکه سه روز بکار اسرا و غنائم و تویخانه عثمانلو پرداخت و مجروحین اسرا را به دارالشفافرستاد - روز چهارم بزرگان قزلباش را به حضور پذیرفت و صورت سبیه ها و تقسیمات سنگرها و اسامی سپاه را از مستوفیان و واقعه نویسا مطالبه کرد .

اسکندر و امت بک جزو سرداران به حضور ملکه آمدند - همین که نگاه خیرالنسابکم به امت بک افتاد گفت: «آفرین پسر - حق تاج پراقتخار قزلباش را ادا کردی - الحق خلف صدق پدر خودت می باشی تورا قزلباش از امروز باید خلف بک بخوانند .

شهر شماخی فتح کرده همت تو است به زودی پاداش خدمات خود را خواهی یافت تو از دلاوریهای شایان جسر جواد هم حقی بزرگ بر قزلباش داری تو هم تاتار را گوشمال دادی و هم عثمانلو را . « امت بک خواست از داستان خود سخن بر زبان آرد اسکندر با گزیدن لب از او ممانعت کرد و پس از انجام تشریفات رسمی بیرون آمدند .

اسکندر از پیش خدمت باشی وقت ملاقات گرفته سرشب تنها نزد ملکه رفت - جز حمزه میرزا و گلچهره گرجی اطافدار ملکه احدی آنجا نبود . اسکندر زمین هوسی را بجا آورده منتظر فرمان ایستاد - ملکه اسکندر

را اجازهٔ جلوس داده گفت؛
«کاری لازم داری؟» گفت؛ «راجع به امت‌بک‌یا به فرمان شما خلف‌بک
آمده‌ام مطالبی عرض بدارم .

این جوان چنانکه مسبوقید و در چمن میانه حضورتان عرض شده
دختر ارس‌خان را شیرینی خورده است.» ملکه گوش می‌داد .
: «آنگاه در ضمن جنگ‌ها خانوادهٔ ارس‌خان از میان رفته و دختر
نیز از ترس عثمان‌پاشا بادائی خودش شبانه از شماخی رفته است.»
پرسید؛ «به‌کدام شهر؟»

گفت؛ «می‌گویند به باغچه‌سرای باتوخان.» ملکه خیره شده گفت ؛
«چطور به آنجا؟»

گفت ؛ «دائی دختر از شاهزادگان تاتار است - او را برداشته و از
باب‌الابواب در پرده است - حال امت‌بک دیوانه است و آرام و قرار ندارد
می‌گوید مهدعلیا به من نویدهمراهی داده‌اند هر چه می‌گوئیم از این مرحله
فعلا صرف نظر کند نمی‌شود و لحظه‌ای صبر و شکیبائی در او نیست.»
ملکه لبخندی زده گفت؛ «حق به جانب او است - تو خودت می‌خواستی
دربارهٔ حوری‌خانم قدری شکیبائی پیشه کنی - یاد داری چگونه اشک
می‌ریختی و بیقرار بودی ، خوب حالا دختر ارس‌خان در باغچه‌سرای
تاتارستان است؟»

گفت؛ «بلی و امت‌بک از رفتن او بکلی مایوس شده است بنابراین
جان‌نثار آمده‌ام که از مهد علیا تکلیفی بخواهم.»

ملکه گفت؛ «خوب کردی - مگذار آشفته شود - من برای او اقدامی
اساسی می‌کنم و نمی‌گذارم نگران و پریشان باشد این پسر آینده‌خوبی
دارد و برای دولت قزلباش سرداری لایق خواهد شد.»

سپس مدتی سر بغزیر افکنده و به فکر پرداخت آنگاه روبه‌اسکندر
نموده گفت؛ «شرحی می‌نویسم به قزلباغ، عادل‌گرای خان آنجاست هرود قزلباغ
و هرطور عادل‌گرای دستور داد بکنند - فرماندهٔ تاتار او را یاری خواهد
کرد فردا صبح بیاید و نامهٔ مرا بگیرد و به قزلباغ برود این کار را من
از ولیعهد تاتارستان می‌خواهم.»

اسکندر دید فکر متینی کرده و تنها راه تحصیل دختر را به دست
آورده است - از مراحم ملکه تشکر کرده بیرون آمد و به ملاقات امت‌بک

شتافت ، داستان ملکه و عادلگرای را گفت و او را از توجه و علاقه ملکه امیدوار نمود .

پرسید: «عادلگرای خان کجای قرا باغ است؟»
گفت: «در شهر گنجه از او پذیرائی می کنند. ملکه نسبت به او مهربان است و او را مانند مهمانی محترم نگاهداری می کنند زود نامه سفارش ملکه را بگیر و بدگنجه رهسپار شو - عادلخان نامه ای سخت به شاه تاتار می نویسد که دختر را دائی او برداشته به شماخی بیاید تا ترتیب عروسی او داده شود.»

چشمان امت بک درخشیدن گرفت و نور امید بر پیشانی خسته اش نمودار شد - گفت: «خوب من خودم باید بروم تاتارستان؟» گفت: «البته وقتی شاهزاده اسیر که حالامیهمان است و زمینه صلح را با دولت قزلباش فراهم می کند شرحی نوشت، برادر او شهریار تاتار فوراً خواهد پذیرفت و سرانجام کار تو را آسان خواهد کرد.»
امت بک قدری فکر کرده گفت:

« برادر راهی سخت در پیش دارم ولسی نمی توانم از مشکلات آن اندیشه کنم - هر چه فکر می کنم پیمودن این راه دراز آنهم در اول زمستان و ولایات آشفته و درهم بسیار سخت، لیکن از این آسایش و فراغتی که حال دارم گواراتر و دلپذیرتر است.»

گفت: «البته من به راحتی تو علاقمند و دل بسته ام - می دانم که جز با زلال وصال، آتش شوق تو خاموش نمی شود خارهای گزنده این بیابان پیش پای تو حریر است من چگونه از تو ممانعت کنم - منتها چون گفتگوی صلح با تاتار در میان است و برادر شاه ایشان را ملکه خیلی احترام می گذارد و نظر اسیری به او ندارد، یقین می دانم در تاتارستان به تو خوش خواهد گذشت و به زودی با دختر به شیروان باز خواهی گشت.»

امت بک تهیه سفر دیده فردا صبح با نامه ملکه به صوب شهر گنجه حرکت کرد - از جسر جواد عبور نمود - کارگران لشکر ایران مشغول بستن جسر جواد بودند و هنوز قسمتهائی از سپاه قزلباش از آنجا می گذشتند .

وارد شهر گنجه شده به عمارت دولتخانه رفت و به حضور عادل - گرای خان تاتار پذیرفته شد، خان ابدأ علامت اسارت در خود احساس

نمی‌کرد و جمع بسیاری از مستخدمین قزلباش و تاتار به پرستاری و خدمتگزاری او مشغول بودند .

عصرها به معیت بگلربگی قراباغ سوار شده به گردش اطراف شهر می‌رفت، به اشعار نظامی گنجوی میل شدید داشت و اغلب به زیارت مقبره او که خارج شهر گنجه بود می‌رفت و مشکلات اشعار او را از دانشمندان آنجا می‌پرسید .

امت‌بک را پذیرفت و نامه ملکه را قرائت کرد - در حالی که تبسمی بر لب داشت پرسید :

« سرکار امت‌بک - دختر ارس‌خان که به تاتارستان رفته است چند ساله است ؟ » گفت : « کمتر از بیست و بیشتر از پانزده سال دارد . » گفت : « خوب اگر دایی دختر که فعلاً نگاهبان او است ، دختر را برای پسرش خواسته باشد چه خواهی کرد ؟ » گفت : « دوباره نزد والاحضرت عادلگرایخان باز خواهم گشت و مزاحم اوقات ایشان خواهم شد . »

گفت : « بسیار خوب - چون امر ملکه است به دیده منت دارم . » فوراً منشی خود را طلبیده شرحی مؤکد به برادر خود محمدگرای شاه تاتار نوشته مهر کرد و به دست او داد در این نامه نوشته بود ، خاك پای جواهر آسای خان گردون شان و خاقان سپهر آستان سرمه چشم جهانیان باد .

حامل این نامه شوق ختامه امت‌بک قزلباش انجام امری را در باغچه‌سرای تقاضا دارد که کمال دل‌بستگی خاطر اینجانب است انتظار دارم که گماشتگان ساحت بهشت مساحت در انجام آن لازمه یآوری و مساعدت را نموده وی را شادکام و مقضی‌المرام باز گردانند .

سپس سفارش نامه‌ای جداگانه به مأمورین تاتار نوشت و تأکید نمود که از عبور امت‌بک معانعت نکرده او را در رسانیدن به باغچه‌سرای یاری کنند .

امت‌بک لوازم مسافرت خود را تهیه کرده به سمت شهر دربندروانه گردید - هنوز دربند در اشغال عثمانلو و تاتار بود و سپاهیان قزلباش به آنجا نرسیده بودند - بنابراین شبانه از آنجا عبور کرد و باکاروانهای دشت تاتار به سوی آن کشور روانه گردید .

زمستانی هولناک شروع شده بود و هنوز پائیز به کمال خود نرسیده

صحراها جامه سیمین دربر کرده بود، دریای عبوس و خشم آلود خزر زیر ابرهای تیره رنگ باسکون و وقار همیشگی دیده می شد - از آنجا گذشته به طرف ولایت باتوخان متوجه گردید - با کاروانیان تاتار سخن نمی گفت و با کسی الفت نمی گرفت سهرجا می خواستند او را بشناسند نامه عادل گرای را نشان می داد و به عنوان یک نفر ایلچی (سفیر) قزلباش از شهری به شهری می گذشت .

زمستان کامل شده بود که به باغچه سرا رسید - دشتهای خزر در آغوش برفهای سهمگین خفته بود و قبایل در کلبهها و خیمه های خود خزیده بودند - در باغچه سرا عمارات عالی به اسلوب استانبول و ایران دید که اغلب دارای چند اشکوب و با کاشی کلریهای نفیس زینت یافته بود نامه خود را به دربار داد و منتظر اقدامات خان تاتار گردید .

محمدگرای خان شاه تاتارستان بود - فرمانداد امت بك را به مجلس آوردند و در نزدیکی خویش جای داد - روزی سرد و هوایی مه آلود بود مردم در خیمهها و کپرها به عیش و عشرت مشغول بودند و از هر سمت صدای ساز و نغمه سرائی به گوش می رسید.

از حال برادر خود جويا شد و از اینکه در ولایات قزلباش با او بد رفتاری نشده است امتنان داشت - می گفت : « ملکه قزلباش ما را رهین منت خویش ساخته و به زودی با او قرار صلحی دائم خواهیم داد . » راجع به دختر گفت : « ایاز سلطان با دختر ارس خان در میان ایل است و تا اینجا فاصله ای دارد - او را خواستام و قریباً به دیدار شما خواهد آمد - خوب - چنانکه شنیده ام این دختر را پدرش به نام تو نامزد کرده . » گفت : « آری - در موقعی که هنوز هردو سرو سامانی داشتیم . » گفت : « می گویند سردار شیروان پدر دختر گنجی داشته ؟ شما در این باب چه عقیده دارید ؟ » گفت : « من در موقع جنگ شیروان در اردوی قزلباش بودم و هیچ از این موضوع خبر ندارم . » کم کم خوانندگان و سازندگان در کار آمدند و سازهای گوناگون به نغمه و آهنگ پرداختند .

شاه تاتار امت بك را نزدیک خود طلبیده خوش آمد گفت امت بك به طرز قزلباش برپا خاسته در جواب محمدگرای خان تشکر کرده نشست - شاه تاتار گفت : « انشاالله به شما بد نگذشته ؟ » گفت : « از عنایت خاقان

خوش و خرم بوده‌ام. « گفت : « هوای دیار ما سرد است و شما باید تحفل سرمای شدیدی را بکنید زیرا فصل ناموافق به ملک ما آمده‌اید. « گفت : « با همه سختی‌های فصل چون در پناه گرمی عواطف و محبت‌های شهر یاری هستم باکی نیست. « گفت : « ما بعد از آنکه بر حسب قرارداد با سلطان اعظم مرادخان به‌کشور قزلباش تاختیم مصمم بودیم تا حصول پیروزی دست از قبضه شمشیر برنداریم - اما مهد علیا ملکه ایران طوری ما را مشمول مهربانی‌های خود نموده که دست از عناد دیرین برداشته‌ایم و تلفات بیشمار عزیزان خود را نادیده انگاشته‌ایم .

آری ملکه ایران نسبت به اسیران تاتار عطف توجهی شاهانه نموده، فرمان داده است برادر مرا آزاد گذارند - او را در قزلباغ به‌عنوان میهمان پذیرفته قسمت بسیاری هم از اسیران تاتار را مستخلص و به‌او بخشیده است .

برادر من هم در صدد است که عهد و پیمانی مؤکد میان دو ملت قزلباش و تاتار برقرار سازد که تانسل و نژاد ما باقی است شمشیر به‌روی یکدیگر نکشیم و در جنگها به‌دشمنان یکدیگر یاری نفرستیم امید است که این منظور عملی گردد و غبار نفاق و عداوت از میان برخیزد. « امت بك گفت : « آری شهریارا - خان معظم را در گنج خد مت رسیدم مختصر زخمی که هنگام دستگیری به ایشان عارض شده بود به‌كمك حكيم باشي ملكه برطرف شده اينك آسوده و در رفاهند. ساپر اسیران تاتار نیز قرین آسایش و منتظرند که قرار اتحاد بسته شده بالمره آزاد گردند. « گفت : « قرار بوده است که عادل‌کرای برادر من به پایتخت قزلباش (قزوین) رود و پس از ادای کرائش (اظهار کوچکی) به مرشد کامل مورد عفو شهر یاری واقع گردد.

و اما در خصوص ایاز سلطان و دختر ارس‌خان که برادر من سفارش نامه به شما داده است شرحی به ایشان نوشته و او را از ایل طلبیده‌ام که با دختر به باغچه‌سرا بیاید قریباً خواهد آمد و دختر را که نامزد شما بوده است به مملکت قزلباش خواهم فرستاد از ایل تا اینجا چند روز راه است و بواسطه برف زیاد آمد و رفت به سختی صورت می‌گیرد. « امت بك مجدداً شرحی از موافقت ملکه با اتحاد دو همسایه بیان کرده به جایگاه خود نشست.

مجلس جشن زمستانی در کمال شکوه و جلال بود و شاهزادگان تاتار به جامه های سنجاب و سمور و قاقم در اطراف مجلس جای داشتند .

یکی از سرداران روبه محمدگرای خان کرده شرحی از دلاوریهای امت بك بیان نمود .

وی گفت : « شهریارا در میان یکه تازان قزلباش جوانان کارآمد بسیار ، بلکه بیشمار است اما آنچه ما از این جوان دیده ایم جز در داستانها شنیده نشده است .

سه نفر در روی جسرجواد راه عبور ما را بستند که نخستین آنان امتبك بود . دیری نگذشت که تنها ماند و همراهان او باتیرهای قیداقی از پادرآمدند . لیکن این جوان از عبور لشکر ما جلوگیری کرد و به قدری جنگهرا ادامه داد تا کارگران قزلباش جسر را بریدند و امتبك با جمعی از سپاهیان ما و لکزیها به رودخانه غوطه ور گردید .

شاه تاتار گفت : « الحق نان پادشاه بر شما حلال باد - آبروی مملکت و ملت خود می باشد . » آنگاه رو به شاهزادگان جوان که دختر و پسر پهلوی یکدیگر ایستاده بودند نمود و گفت :

« جوانان تاتار ، بدانید و آگاه باشید تا مملکت قزلباش دارای اینگونه جوانان است لشکر سلم و تور به ایشان دست نخواهد یافت ، بیهوده نیست که تمام مساعی دشمنان قزلباش نقش بر آب شده ، این ارزش وجود جوانان این سرزمین است - از روزی که پسر سلطان حیدر در ایران زمین قد برافراشته است ، دولت صفوی را بوجود آورده است هر روز در اطراف ایران سرکشان و سرداران قیام کرده دندان طمع به تخت و تاج و حواشی کشور قزلباش تیز می کنند .

اما هنوز وجبی از خاک ایران کسر نشده شهر و ولایتی از ایشان منتزع نگردیده است - این به واسطه وجود مردانی چون امتبك است . این رشادت اثر پنجه فولادین دلاورانی است که پوست تخت فرزندان شیخ صفی را بردوش گرفته اند . مصطفی پاشا ملتزم شده بود که در مدت سه ماه تا آخر ولایت تبریز را تسخیر کند و اگر قزلباش تسلیم نشوند تا فارس بتازد و اساس دولت ایشان را براندازد - اما اکنون باسپاهی خرد شده و لشکریانی پیریشان در سیواس و دیار دیگر سر به حیب تأسف فرو

برده و به قشلاق پرداخته است . « در این موقع که نظرهای اعجاب به سوی امت بک نگران بود دختری که تاجانه درجیه سمورسرخ فرو رفته از روی مخبه بزرگ خود تکانی خورده راست نشست و گفت : «آه - این جوان چقدر خوشبخت است - من در آن ساعت که امت بک گرم زدو خورد و راه عبور را بردشمنان خود بسته بود پشت سردار عادل خان ایستاده بودم - از شهامت و دلاوری او خشمگین شده تیری زبده و آبدار برای سینه اش رها ساختم - خوشبختانه به خطارفت و باورکنید بیش از تمام تیرهایی که در عمر خود به هدف زده ام از خطارفتن این تیر ممنوم . »

امت بک نگاهش به دختری رشید و خوش اندام افتاد که پهلوی یکی از برادران شاه نشسته سرگرم شراب بود - خان در جواب او گفت : «غزاله می دانی امت بک اینجا چکار دارد ؟» گفت : « نه عموجان . » با لهجه ای متبسم گفت : « این امت بک آهوئی خوش خط و خال داشته که شکارچیان آن را رم داده اند و اینک گذارش به سنبلستان ما افتاده - حال به دنبال آهو ی خود تا اینجا آمده است . » غزاله با سیمائی حاکی از تعجب پرسید : « عموجان مگر در مملکت قزلباش این قدر آهو کم است ؟ » گفت : « آری دختر این نوع آهو در ولایات ما هم نادر است . » گفت : « من آهو ی مشک خیلی ظریف و دست آموز دارم که حاضرم آنرا به ایشان هدیه کنم . » شاه گفت :

« نه فرزند . امت بک آهو ی خودش را می خواهد و تانگیرد نخواهد رفت . » سپس در تعقیب آن گفت : « اگر زمستان نبود زودتر می آمدند اما چون برف راهها را بسته چند روز دیرتر خواهند آمد . » آنگاه صحبت از یورش به شماخی و جنگ با عثمان پاشا و فرار او به میان آمد و شاه با کمال علاقه به فتح قزلباش و شکست عثمانلوگوش فرا داد - آنگاه امت بک را به ندیم باشی که امیرزاده ای از مردم شیروان بود سپرد و در پذیرائی او سفارش بسیار کرد .

امت بک در صحبت ندیم باشی بود و مطابق حساب یقین داشت که چهار روز دیگر ایاز سلطان و محبوبه اش به باغچه سرا خواهند رسید - روزها بیرون می رفت و درجاده ای که معمولا بایستی پری ناز از آن قسمت وارد شود قدم می زد و هر دسته ای که به شهر می آمدند زیر نظر می گرفت .

شبه‌ها که ندیم باشی از مجلس شاه بازمی‌گشت از حال او می‌پرسید و احوال‌پرسی محمدگرای خان را به او ابلاغ می‌کرد .
روز چهارم آفتابی پاکیزه و دلچسب طلوع کرد و فضای عبوس و حزن انگیز دشت تاتار از زیر پرده‌های ظلام بیرون آمد .

امت بك باطناً خوشوقت شد و با خود گفت : « یا امروز یا فردا وارد خواهد شد . جقدر خوب است که آفتات باشد تا بتوانم قدری به استقبال او بروم . نیم فرسخی جاده به او برخواهم خورد و در حالیکه هیچ منتظر نیست مرا ببیند پیاده خواهد شد و دست ایاز سلطان را خواهم بوسید .

آه - خدایا - در آن لحظه به او چه خواهد گذشت ؟ یقیناً الساعه او خبر از آمدن من دارد - جقدر دردل خوشحال است .
روز سوم جشن، فرستادگان خان تاتار از ایل‌هازگشته‌خبر ورود ایاز - سلطان را به اتفاق پری ناز به شهر ابلاغ کردند - رئیس این فرستادگان به منزل ندیم‌باشی آمده سراغ امت بك را گرفت و از لای پوست کلاه خود نامه‌ای بیرون کشیده به دست او داد .

امت بك از عطر مشک و طرز هسته‌بندی پاکت و کمر بند ابریشمی آن دانست که نامه از محبوبه او پری ناز است - قاصد را شادمان مرخص کرد و به درون عمارت رفته سرنامه راگشود - عطر مشک‌ناب تاتاری بیش از آنچه بود در فضا منتشر گردید - نامه را لای پوست آهوی نازکی گذاشته با ابریشم تافته هفت رنگ بسته و سر نخها را زیر موم پنهان ساخته بودند باز کرد چنین خواند :

«هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود

هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست

به جفای فلک و غصه دوران نرود

پرتو امیدی که از شمع تابناک آن مهر فروزان به کاشانه تنهایی من تافت چنانم به سوز و گداز آورد که آسیمه سر از جای جستم و احرام طواف کوی تو در بستم - شمیم روح بخش تو که با پیام مودت مقام توأم بود چنانم شیفته و شوریده ساخت که پای از سر نشاختم و بیاد آغوش مهر - جوش تو ذره وار در هوای وصال به پرواز آمدم، امید آنکه به زودی خاک

درگاهت را سرمه دیده جان سازم و از فروغ جمالت تاریکی غمهای گذشته
بپردازم.»

اشك شوق از دیدگانش جاری شد و بیرون آمده دو مرتبه به سراغ
قاصد رفت - از روز حرکت و ورود او پرسید و مسافت منزلهای بین راه را
جويا شد - فهمید که دوروز دیگر به ورود ایشان مانده است. بیرون آمد
و به گردش شهر پرداخت.

می رفت ولی چیزی نمی دید، می نگریست ولی با خیالات درونی خود
سرگرم راز و نیاز بود.

از خاندان صوفیانه خود عادت می داشت که در اینگونه مواقع با گفتار
کسانی که در معبر او سخن می گفتند فال می گرفت و از آن جملات برای
خیال خود تکیه گاهی می ساخت. ظهر به خانه بازگشت و باندمی باشی صرف
غذا کرده گفت: «جناب ندیم باشی سلام و تشکر مرا خدمت خان رسانیدند؟»
گفت: «آری فرزند - خیلی از تو احوال پرسی کردند و یاد آور شدند که
همین قدر زمین ها خشك شود می خواهیم چوگان بازی راه بیندازیم و دست
و بازوی امت بك را مشاهده کنیم.»

گفت: «نفرمودند ایاز سلطان کی خواهد آمد؟»

گفت: «چرا - ایاز سلطان پس فردا ظهر بامنتظر نظر شما وارد
باغچه سرا خواهد گردید.»

گفت: «بسیار خوب، لابد گوی و چوگان را برای بعد از ورود ایاز -
سلطان مقرر خواهند فرمود؟» گفت: «البته - فعلا که زمینها زیر برف
است. آری فرزند خودت هم باید نیم فرسخ پیشواز ایاز سلطان بروی -
در ورود او از اسب پیاده شده کرنش کنی و دست دائی جان را ببوسی - زیرا
شیشه عمر تو در بغل سختتر از سنگ اوست - خیلی باید مراقب این سنگ
باشی.» سپس قهقهه ای سر داده به چهره سرخ شده امت بك نگریست و
گفت: «آری فرزند، صبح پس فردا می روی سرطویله، اسب غزل خال
پیشانی را که بسیار اسب خوش راه و خوش قدمی است زین می کنند سوار
می شوی - دو نفر هم جلو دار همراه بر می داری - يك نفر هم یساول با چماق
نقره باید پیشاپیش تو سواره حرکت کند - با این حال به استقبال ایاز سلطان
و پری ناز می روی - تو میهمان خان پادشاه تاتارستان می باشی - به علاوه از
نجیب زادگان قزلباش و حامل نامه سفارش عادل گرای خان سردار سیاه

تاتاری - باید در پایتخت ما مجلل حرکت کنی.» گفت: «خوب حضرت ندیم باشی. چندروز بعد از باغچه سرا برای ایران حرکت خواهیم کرد؛» گفت: «این بسته به نظر محمد گرای خان است، لابد ایشان با تدارک خوب و بدرقه شایان شمارا با ایاز سلطان و دختر روانه شیروان خواهند کرد.»

گفت: «بسیار خوب - آياشاه تاتار می دانند که بنده گوی و چوگان را خوب بازی می کنم؟» گفت: «آری - همه می دانند جوانان قزلباش چوگان - هاز و شکار اندازند احتیاج به تذکر ندارد.

مخصوصاً شما که از برگزیدگان آن ملت و از قهرمانان آن بوم و برید.» فردا صبح امت بک به حمام رفت و سپس از میر آخور ندیم باشی اسب طلبید - سوار شده به گردش شهر رفت و درستی که راه ورود ایاز سلطان بود مقداری اسب ناخت - با خود گفت: «ممکن است زودتر بیایند - هوا آفتابی است و دو منزل را یکی کنند - اگر این کار را می کردند امروز وارد شهر می شدند.» کم کم این خیال را قوت داد و سیاهی چند نفر هم که از دور هویدا بود مؤید این تصور گردید - بیشتر رفت - گفت: «چه خوب بود اینها مسافری من باشند شاید هم باشند.

آخر خان تاتار آنانرا طلبیده است جهت ندارد عجله نکنند .» همین که سیاهی نزدیک آمد دانست که دهاتیان به شهر می روند - مایوس شده بازگشت و آهسته آهسته به طرف منزل آمد - خیلی خوشحال بود و می گفت: «فردا ظهر - بیست و چهار ساعت دیگر همه پیش هم هستیم پری ناز آمده و مرا دیدار کرده است - مسلماً غزاله از او دعوت خواهد کرد و روز چوگان بازی در میدان ارک غوغا خواهد شد.»

ظهر شد و ندیم باشی از قصر خان مراجعت کرد - از امت بک احوال - پرسی نموده گفت: «خان قزلباش - چون وعده وصل نزدیک شده لابد آتش شوق هم تیزتر شده است - غصه نخور غزاله خانم هم پیغامی داده خواهش کرده است که پس از ورود پری ناز چندروز به قصر ایشان بروید و مهمان ایشان باشید - شرحی پیش خان و خاتون از شما تعریف کرد و از جنگجویی شما در معرکه جسر جواد ستایش نموده می گفت: من هنوز در تاتار جوانی به این ارزش و هنر ندیده ام. خلاصه باید دعوت ایشانرا هم اجابت کنید - شاهزاده خانم غزاله خودش هم تیراندازی ماهر و قادر

است - در طبقه دختران تاتار نظیر ندارد - هیچ می‌دانی چه قدر کشته مرده دارد؟ - يك شهر - يك بیابان - يك مملکت اما خودش مشکل پسند است - تاکنون نشنیده بودیم که از جوانی تعریف کند چنانکه از شما - راستی خیلی پاکیزه و خوشگل است. « امت بك گفت: « آه - کاش یکدل دیگر هم می‌داشتم آنرا هم به‌غزاله می‌باختم و در معرض غارت او قرار می‌دادم. اما افسوس من تاجهای فیروز نشان دختران قزلباش را از کلاهی - های مروارید باف تاتار دوست تر دارم چونکه زلف را بهتر نشان می‌دهد و کاکل‌های ریز باف ، بهتر از زیرش نمایان است. »

گفت: « ای بابا ما ندیمان برخلاف شما سپاهیان هر چه دل داریم یکجا نمی‌بازیم بلکه کم کم مصرف می‌کنیم نشنیده ای شاعر خودتان می‌گوید :

« بردند ذره ذره ، مه طلعتان دلم را

یکذره دگر هست ، تا قسمت که باشد »

گفت : « آری جناب ندیم باشی شما در شهر ها هستید و می‌توانید دلتان را کم کم مصرف کنید .

اما ما مردم لشگری کار زیاد داریم پیوسته در بیابان ها و کوه و کمر ها هستیم فرصت خرده فروشی نداریم .

این است که یکجا معامله می‌کنیم. « گفت: « حق گفتی و درستی. آفرین بر قزلباش . همه شیرین سخن و حاضر جوابند. »

عصر آن روز امت بك به سر طویله رفت و اسب غزال خالدار را که ندیم باشی سفارش کرده بود تماشا کرد ، دستور داد مشت و مالی محکم به او دادند و برای شستشو به لب رودخانه بردند .

يك دسته زین و برگ کار اسکودا را انتخاب کرده برای سواری فردا کنار گذاشت. خود آستین بالا کرده گرد و غبار زین و ستام را پاک کرد و زنگ و حلقه‌ها و سگک هارا با خاکستر زدود .

سپس دستور داد اسب را زین کنند و در جلو خان حاضر سازند. با دقت کامل لباس پوشید و چند مرتبه مقابل آئینه رفته کلاه و گیسوان خود را برانداز کرد. شاید بار اول بود که در عمر این قدر به سرو وضع خود اهمیت می‌داد و قیافه خود را از نظر زیبایی می‌نگریست .

در این ضمن گفتند: « اسب حاضر است. » بیرون آمده سوار شد و

قدری در خیابانهای شهر گردش کرد .

سیمای جوانی مسلح که کلاه ترك ماهوت سرخ داشت مردم را متوجه می ساخت .

برگشته به یکدیگر می گفتند، « قزلباش، وقتی به حلقه زنان تاتار بر خورد می کرد از یکدیگر می پرسیدند: « این قزلباش از کجا آمده است؟ » قدری در شهر گردش کرده عصر به خانه آمد و اسب را به سرطوبله سپرده منتظر آمدن ندیم باشی ماند. نزدیک غروب بود که او وارد شد و مطابق معمول به کندن لباس رسمی خود پرداخت. سیمائی اندوهگین داشت و مثل روزهای دیگر بشاش و خرم دیده نمی شد. امت بك پیش رفته سلام کرد و گفت: « جناب ندیم باشی امروز دیر تر مراجعت فرمودید لایه کار فوق العاده ای داشته اید؟ » ندیم جوانی مختصر داده گفت: « چه باید کرد، زندگانی این طور است . »

سپس جبه خنز خود را به دست پیشخدمت داده گفت:

« امت بك بفرمائید برویم باشما عرضی مختصر دارم. » امت بك را برداشته به اطاق پذیرائی مخصوص خود برد - همین که قدری نشستند نخست به پیشخدمت گفت: « باتو کاری ندارم برو و ملتفت باش کسی نزد ما نیاید می خواهیم تنها باشیم. » همین که خدمتگار رفت رو به امت بك کرده گفت:

« رفیق کار خراب شد و دست روزگار با تو نیرنگی نو آغاز نهاد، طوفان بلا برخاست و شکوفه آرزو ریختن گرفت افسوس . افسوس. »
امت بك گفت: « بفرمائید چطور شده قربان، چه پیش آمده؟ »
گفت: « بسیار متأسفم که خبری یأس آور و جگر خراش برای شما آورده ام. الساعه قاصدی از راه رسیده و نامه هائی از ایران آورد که همه را داغدار نمود . »

- خلاصه حادثه آنکه مملکت قزلباش آشفته گردیده و عادل گرای خان و ملکه ایران خیرالنسا هم هر دو کشته گردیدند. .
امت بك وحشت زده چشمان خود را به صورت ندیم باشی خیره ساخته گفت: « آه - چه می فرمائید؟ »

گفت: « همین است که می گویم - این قاصد را کسان عادل خان از راه دریای خزر با کشتیهای خان احمد گیلانی فرستاده اند. »

امت بك باحیرت و تعجب آهی سرد ازدل بر آورده گفت: «ملکه چطور؟ اوهم کشته شده است؟» گفت: «آری سرداران یاغی به منزل او ریخته‌اند.» امت بك فریاد کشید: «آه - وای برمن، راست می‌گوئی ندیم باشی؟» گفت: «آری برادر کار گذشته و آنچه به تو گفتم بدون ذره‌ای اختلاف وقوع یافته است.

- آه امت بك افسوس که آسمان صلح و صفا تیره گشت و اتفاقی شوم و فلاکت بار روی داد.

مردم قزلباش اشتباهی بزرگ کرده میهمان اسیر خود را که برادر خان و ولیمهد مسلم این ملک بود نامردوار بر سر خوان پذیرائی خویش به خاک و خون کشیدند و کلاری که درخور ملت‌های وحشی است مرتکب شدند.

بنابر این مردم تاتارستان شمشیر انتقام درغلاف نخواهند کرد، لشکرها برخواهند خاست و خونها ریخته خواهد شد.

امت بك پرسید: «خوب نفهمیدید که چطور و در کجا این اتفاق پیش آمد کرده و چند روز قبل حادث شده است؟»

گفت: «عادل خان در قزوین در عمارت عالی‌آقا پو کشته شده همان سرداران فتنه جو که محرك قتل او بوده‌اند به کشتن ملکه نیز اقدام کرده‌اند.»

پرسید: «شاه ایران چه کرده است؟»

گفت: «سلطان محمد پادشاه قزلباش به این کار راضی نبوده اما به قدری بی‌عرضه است که نتوانسته جلو شورشیان را بگیرد.

عجب تر آنکه این حوادث در عمارت سلطنتی روی داده و دربار قزلباش آستانه‌اش را با خون میهمان خود گلگون ساخته.

راستی انسان مبهوت می‌شود. چه کسانی جای شاه اسماعیل نشسته‌اند. خیال مکن این ناپلگری را شاهان تاتار نادیده انگارند.

اکنون فرستادگان خان برای احضار ایل‌های و جمع‌آوری سوار به اطراف می‌روند و برای اول بهار لشکرهای ما به ایران روی خواهند آورد کاش این کار نشده بلکه میان دو ملت صلح و صفا ایجاد شده بود.

امت بك در حالیکه رنگ از چهره‌اش پریده ضربان قلبش کاملاً

محسوس بود گفت: «دستم به دامنت ندیم باشی پس کار منم به هم خواهد خورد!»

گفت: «یقیناً و مسلماً آن آسمان شفاف و فرح‌بخشی که عادل‌گرای خان برای پیشرفت مقصود تو به وجود آورده بود تاریک شد و همای منظور از کنگره ایوان سعادت تو پرواز نمود.

ایاز سلطان هم این پیش آمد را غنیمت خواهد شمرد و حداکثر استفاده را از دختر ارس‌خان خواهد کرد - پری‌ناز از خوشگلی در ولایت‌ها نظیر ندارد - ایاز می‌خواهد او را به پسر یکی از این خانها بدهد و در نتیجه برای خودش یک قبیله ده هزار نفری پشتیبان فراهم سازد. این دختر در باغچه‌سرا خواهان بسیار پیدا کرده است - منتها نامزد بودن پری‌ناز در حیات پدرش و توصیه سخت و مؤثر عادل‌گرای خان که این کار را از شاه ما خواسته بود دندان ایاز سلطان دائمی دختر را کند ساخته تحریکاتش را بی‌اثر نموده بود ، اکنون آن اساس برهم خورد و کشور قزلباش چهار موج طوفان بلاگردید، طرفداران ملکه مهدعلیا که هوا-خواه صلح و سازش بادولت تاتار بودند اکنون باکشندگان ملکه به یکدیگر ریخته زد و خورد و اختلاف داخلی آن مملکت را آشفته ساخته است.»

امت‌بک سری تکان داده گفت: «آه، وزیر اعظم، به‌طور قطع این دسته‌گلی است که میرزا سلمان به آب داده، خدا او را لعنت کند، او است که می‌خواهد دخترش را به حمزه میرزای ولیعهد بدهد و خودش سلطنت - مدار شود، دیدی چه خاکی بر سرم شد.» این را گفته زار زار بگریستن درآمد، ندیم باشی هم از شدت تأثر و رقت حال امت‌بک به گریه افتاده فرصت تسلیت از سلب او گردید .

آخر ندیم‌باشی سکوت را شکسته گفت: «رفیق، خدا را شکر کن که شب را در جلو داری و هنوز خیر قتل سردار در شهر شایع نشده و گرنه محال بود مردم بگذارند زنده از باغچه سرا بیرون روی - نمی‌دانی این مردم چقدر خیره‌سرنند - می‌دانند یک نفر قزلباش در باغچه سراهست ، حتماً برای خونخواهی عادل‌خان هجوم خواهند آورد و هیچکس نخواهد توانست سورت خشم ایشان را فرو نشاند .

تابلوع آفتاب و قتل‌داری و می‌توانی باشتاب تمام از نواحی شهر باتو-خان دور شوی، همین قدر که به دربند رسیدی از خطر جسته‌ای آنجا دیگر

شهر قزلباش است - زنهار زنهار امت بك لحظه‌ای درنگ مکن و هر چه می‌توانی زودتر از دسترس کسان عادل خان دور شو - اینها به خون قزلباش تشنه‌اند و اگر دست یابند گوشت تو را با دندان ریز ریز خواهند کرد.»
امت بك گفت: «جناب ندیم باشی - من از جان خویش اندیشناك نیستم و در همین ولایت غریب هم باصداها از رشیدترین جنگجویان تلاش می‌کنم - تأسف من از آن است که با این همه سعی و کوشش دست تقدیر جام مراد مرا ننوشیده سرنگون ساخت، نمی‌دانم چکنم؟» ندیم باشی گفت: «تا درخانه من هستی هیچکس را بر تو دستی نیست اما با این پیش آمد صلاح در آن است که تا موضوع آفتابی نشده عموم مردم از آن آگاه نیستند. بسوی ایران بازگردی و فعلا از تعقیب مرام دست برداری تا ببینیم روزگار شبعده‌باز در پس پرده تقدیر چه لمعی خواهد باخت و کدام سوار کامکار به میدان خواهد تاخت.

عزیزم امت بك - فعلا از ماندن در شهر ما ثمره‌ای عاید تو نخواهد شد - بلکه ممکن است خدای ناکرده مایه شرمساری ما گردد.

پس از من بشنو و تاشب پرده‌دار و سرپوش اسرار است از این کانون حوادث و مخاطرات دوری‌گزین - شاید خداوند مقدر کرده باشد که در آینده صید مطلب تو در دام مراد آید و تاریکی این شام شوم به صبح امید مبدل گردد.

امت بك پرسید: «هیچ می‌دانید برای سرداری سپاه چه کسی در نظر است؟»

گفت: «غازی‌گرای خان داوطلب این جنگ شده زیرا او وزیر - جنگ خان است و در ضمن به خونخواهی برادر خود نیز قد علم کرده است.

آری - غازی‌گرای برادر دیگر شاه که مردم او را رشیدترین برادر خان می‌دانند.

اگر او به کشور قزلباش بتازد کار سخت خواهد شد - او دیگر عادل‌گرای نیست بلکه شرزه شیری است که چنگال خود را برای نبرد با سرداران قزلباش تیز می‌کند.

خدا عاقبت مردم را به‌خیر کند - می‌دانم بر سر مردم شیروان چه خواهد آمد.»

امت بك از سخنان ندیم باشی تصمیم به حرکت گرفتند به سرطویله
رفته اسب خود را زین کرد در این موقع به خانه ها می رفتند و آخرین چراغ
گلدسته مسجدخان در حال خاموش شدن بود. هنوز ندیم باشی به حرمخانه
نرفته بود که امت بك غرق اسلحه پاتاوه بسته به خدا حافظی آمد.
دست ندیم را بوییده بر اسب نشست و از دروازه شهر خارج شده
مانند جرقه ای در دریای ظلمت بیابان خاموش گردید .

فصل دهم

يك وجب از خاك ايران

به دشمن نخواهم داد

شکوفه‌های بهاری تازه نمایان شده بود که امت بک وارد شیروان شد. با همه رنجهایی که در راه دیده بود و مشقاتی که تحمل کرده بود روحیه‌ای ثابت و پابرجا داشت سه روز در شیروان ماند و در آنجا خبر ورود سلطان محمد را به قرا باغ شنید. لشکر قزلباش پس از خاتمه فتوحات خویش به قرا باغ بازگشته بود.

از حال اسکندر بک جويا شد، گفتند: «پس از کشته شدن ملکه از شیروان رفته است، شاید در اردوی قرا باغ باشد.»

روز سوم به سراغ خانه های ارس خان رفت و به یاد روزهایی که با محبوبه خویش در این حیاط های تو در تو و پراز روشنی و حیات رفت و آمد داشت، آنها کشید.

هیچکس در این خانه‌ها نبود و جغد ویرانی و مهجوری بر آن آشیان ساخته بود. در بالاخانه‌ای که مشرف به سردر عمارت بود گردش کرد. یادگارهای دوران کودکی هنوز به در و دیوار آن نمایان بود.

در یکی از طاقچه های عمارت بالاخانه این دوشمر را با خطی خوش نوشته بودند،

«نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید

فغان که بخت من از خواب در نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید

از آن غریب هلاکش خبر نمی آید.»

اشك درچشمانش حلقه زد ودوباره آن شعر را زمزمه کنان خواند
واز آنجا گذشت.

به دیوار گچکاری دیگر با خط نسخ دلیسند این بیت نوشته بود
«بیفشان جرعه‌ای بر خاك و حال اهل دل بشنو - که از جمشید و کیخسرو
هزاران داستان دارد». سپس در زیر آن نوشته بود «مضی‌الدهر والایام
والذنب حاصل» از عمارت پائین آمد و قدری به در و دیوار آن بناها نظر
انداخت و از بی اعتباری جهان و بی ثباتی سعادت‌ها افسوس خورد .

هنگامی که از دالانها می‌گذشت سر بلند کرده به آشیانه پرستو که
از یادگاری دوران پری ناز بود نگاهی کرد و آهی دراز از دل برآورد
پرستوها نیز از آن آشیانه کوچ کرده بودند . دیگر نمی‌تواند در شهر
شماخی بماند ، همه جا در نظرش تنگ و تاریک است و به هر محلی
می‌گذرد می‌خواهد زودتر آنجا را ترك کند .

حاکم جدید مشغول اصلاح امور شهر و تجدید بنا های ویران بود
به طرف قراباغ حرکت کرد و پس از چند روز به دستجات لشکر قزلباش
رسید که هریک در قسمتی منزل گرفته بودند .

گفتند : « مرشد کامل سلطان محمد در قراکویک است و مرکز
ادارات لشگری در ولایت گنجه مستقر شده . » تصمیم گرفت به حضور
شاه مشرف شود و ضمناً از اوضاع مملکت خبری بگیرد - وارد اردوگاه
قراکویک شد و در صدد جستن عبدالله‌خان برآمد - عبدالله‌خان پس از
تسخیر شماخی و رشادت هائی که در ضمن محاربات شیروان و گرجستان از
او دیده شده مورد توجه شده، به منصب‌یساؤل صحبت (پیشخدمت حضور)
نائل آمده بود. امت‌بک از این اتفاق خرسند شده گفت : « می‌توانم به
توسط او شرح خدمات و جانفشانیهای خود و پدرم را به سمع شاه
برسانم. »

به دیدن عبدالله‌خان رفت و او را در خیمه خود با کمال عزت و
احترام ملاقات نمود . عبدالله‌خان از مسافرت امت‌بک به تاتارستان خبر
داشت و از اینکه توانسته خود را از چنگ آن مردم به‌در اندازد شادمان
گردید. پس از شنیدن داستان امت‌بک گفت: «رفیق، کاری خطرناک کردی
و اگر جز به کمک ندیم باشی بود هرگز نمی‌توانستی ازدام بلا سالم بیرون آئی،
اکنون باید شکرگزار ندیم شیروان باشی که وسیله نجات تو گردید، حال

می‌دانی چه شده است؟» گفت: «نه.» گفت: «غازی‌گرای تاتار به خونخواهی برادرش باسیاهی زبده وارد شهر دربند شده و منتظر ورود لشکر عثمانلو است.»

امت‌بک با اظهار تعجب پرسید: «مگر دوباره از عثمانلو اقدامی شده؟» عبدالله‌خان گفت: «آری تهیه مفصل و کاملی دیده شده و سنان پاشا عازم گردیده که آنچه مصطفی پاشا نتوانست اوانجام دهد.»

گفت: «آه، سنان پاشا!»

گفت: «آری و همان عثمان پاشای فراری را به سمت پیشقراول انتخاب و روانه ساخته است.»

امت‌بک گفت: «شاه چه خواهد کرد؟» گفت: «فعلا از همه ایران مدد و کمک احضار شده و تا یک ماه دیگر خواهند رسید. اما کار از جای دیگر خراب است، سرداران قزلباش بایکدیگر اتحاد ندارند، هر دسته کوشش می‌کند دسته دیگر را ترسو و نالایق جلوه دهد، شاه هم در میان این دو دستگی‌ها سرگردان مانده و نمی‌داند چه کند، امروز صبح قاصد خوانندگان از استانبول رسیده و نامه‌ای برای شاه آورده است که فردا در مجلس جانکی (شورای سلطنتی) خوانده شده جواب نوشته خواهد شد.»

امت‌بک از احوال اسکندر جويا شد عبدالله گفت: «از روزی که باوزیر اختلاف نظر پیدا کرد دیگر در اردو نماند و از واقعه قتل ملکه نیز افسرده و مأیوس گردید به طوری که هر چه او را نصیحت گفتم نپذیرفت و از حق شکنی‌های میرزااسلمان شکایت داشت.» پرسید: «مگر با وزیر رابطه‌اش برهم خورده؟» گفت: «آری هنگامی که از سفر فتح گرجستان و نجات محصورین صفی آباد، سرخ روی و پیروزمند بازگشت وزیر چنان که شایسته بود نوازشی از وی به عمل نیاورد بلکه او را رنجیده خاطر ساخت.»

گفت: «مگر ایرادی به او می‌گرفت؟» گفت: «آری ایرادش آن بود که چرا اعظم پاشا پسر مصطفی پاشا را که در شکارگاه گوری دستگیر کردی رها نمودی. اسکندر هم می‌گفت من در دستگیری او خدعه‌ای کردم و بنا به اقتضا وقت دیدم صلاح در استخلاص او است بنابراین مطابق قولی که به او داده بودم نجاتش دادم.»

امت‌بک گفت: «حق به جانب اسکندر بوده است چنانکه گفتم برای

صلاح دین و دولت این کار را کرده نه به میل و دلخواه شخصی. « گفت :
« آری وزیر اعظم می‌گفت چرا به من خبر نداده این عمل را کردی، خوب
بود به من می‌نوشتی که به اعظم پاشا قول داده‌ام مرخصش کنم البته من
می‌نوشتم و لشکر از همین جا بین وزیر و اسکندر بک تقار و کدورت پدیدار
گشت و کار به رفتن او منتهی گردید. این بود ظاهر قضیه اما باطن کار
آنکه پس از قتل مهدعلیا دیگر اسکندر به ماندن در اردوی قزلباش
رغبتی نداشت.

زیرا ملکه بود که عنوان‌ها و سرفرازیهای اسکندر را فراهم می‌کرد
و او را به انجام خدمات عالیه کامکار و موفق می‌ساخت. نور به قبرش بیبارد
نه تنها اسکندر بک بلکه همه ناموران ممالک قزلباش چشم‌دلشان به سوی
خیرالنساء بگم بود .

دیگر آن آتش خاموش شد و آن بنای استوار تزلزل پذیرفت. صبر
کن چندی بگذرد خواهی دید که چگونه اساس این وحدت و یک‌جهتی
پراکنده و متلاشی شده و دشمنان از تفرقه و اختلاف نظر مآخرم و خندان
خواهند گشت .

آنچه را با اعزاز چهارصد هزار لشکر و دادن چهل هزار کشته
به دست نیاوردند صاف و پاک بدون رنج و زحمت نائل خواهند شد. «
امت بک گفت؛

« مگر مرد در پرکنه های قزلباش نماند و از روی کشته های ما
بگذرند و گرنه،
تازمیخانه و می نام و نشان خواهد بود

سرما خاک ره پیر مغان خواهد بود
این کلاه ۱۲ ترک را می‌بینی که بر سر من و تو است ؛ این کلاه تا
آخر دشت قیچاق و ماوراء چین را بدلرزه آورده است. این کلاه چشم‌همه
را به حساب آورده، دست های تعدی و تجاوز را از دامن آب و خاک ما
کوتاه ساخته ، چگونه کسانی جرات دارند که هوس پنجه در انداختن با
ما را در سر بیروانند .

عبدالله‌خان گفت؛ «میل داری خبر تازه‌ای بشنوی؟» گفت؛ «آری
خان.» گفت؛ « همه لشکرهای اقطار ممالک قزلباش برای جنگ سنان-
پاشا در راهند غیر از لشکر کوه کیلویه که دیروز وزیر اعظم فرمان

داد حرکت نکنند و در محل بمانند، چون که احتمال دارد لشکریان خوانندگان از راه بصره وحله همپیش بیایند.

فملا در آنجا مقدمه اغتشاش فراهم شده است.» پرسید : « چطور شده؟ » گفت : « ارباب من از روم بازگشته و میل کرده است که بر تخت فرمانروائی بنشینند. »

پرسید : « ارباب شما کیست؟ »

گفت : « شاه اسمعیل. » امت بك باخنده پرسید : « راستی مطلب چیست من هم شنیده‌ام که در خوزستان خبر هائی است اما از حقیقت آن اطلاعی ندارم. » عبدالله گفت :

« آری. همان نصر کعبی که در استان بول بود و شباهت کامل به شاه اسمعیل داشت میان اعراب کعب و مردم کوه کیلویه رخنه افکنده به عنوان شاه اسمعیل مشغول جمع آوری سیاه است. » گفت : « اوه - عجب ! مردم نمی‌گویند این شخص از کجا آمده؟ »

گفت : « خودش می‌گوید شب از قزوین فرار کرده به خاک روم رفته و اینک بازگشته می‌خواهم بر تخت موروثی خویش بنشینم - عجب تر آنکه جمعی هم فریب این یاوه‌ها را خورده دورش جمع شده‌اند. »

گفت : « یقیناً این هم از تحریکات شاملوها است ، این‌ها هستند که همه‌جا را برای استفاده خودشان آشفته و مغشوش می‌نمایند. » عبدالله گفت : « نه برادر ، این کار خارجی‌هاست - کار خواندگار و کلم به سرا یا صوفی (یعنی شیخ الاسلام) است - من خودم در نجبوحه آن توطئه‌ها و حیل‌گریها حضور داشتم ، همین نصر کعبی قلندر بی‌سر و پا را آنجا دیدم که پاخوانین تاتار و لگزی سر و سری داشت و او را به واسطه شباهت تام و تمام ، شاه قزلباش می‌نامیدند و مهیای فرستادن به ایران می‌نمودند حتی شبی که دندانش را می‌کشیدند من در اطاق مجاور بودم و جریان را زیر نظر داشتم. »

امت بك گفت : « چطور؟ - دندانش را چرا می‌کشیدند؟ »

گفت : « چون مرحوم شاه اسمعیل دوم دندان جلو دهانش شکسته بود و این شخص دندانهای تمام و مرتب داشت گفتند باید شباهت کامل باشد . بنابراین دندانکش پابعالی را شبانه به منزل شیخ الاسلام آورده دندان نصر را کشیدند تا مشابهت حاصل گردد. »

امت بك سري جنبسانيده گفتم : «آه - چقدر جای مرشد کامل
طهماسب خالی است تا چنان دربار بابعلی را مسخره کند که جهانیان
به خنده در آیند .
عبداللله گفتم :

« من تمام جریان را قبلا حضور ملکه در چمن میانه عرض
کردم و آمدن این قلندر را در مجمع مشاوره بابعلی خبر داده ام - حال
قرار شده است یا خودم برای سرداری این لشکر انتخاب شوم یا انجام کار
قلندر به سرداران کوه کیلویه واگذار شود - چون آنها به محل حادثه
نزدیکترند .

بهر حال ظهور این فتنه باعث گردید که لشکرهای فارس و کوه کیلویه
نتوانند در جنگ سنان پاشا شرکت کنند .

این هم يك بدبختی تازه برای دولت قزلباش . « امت بك گفتم :
« چنان که خود شما گفتید اصلا خوانندگان این شخص را برانگیخته ناسمت
جنوب را مفشوش نماید برای این که لشکریان دلیر و سلحشور فارس آنجا
مشغول باشند و نتوانند به کمک لشکرهای عراق و آذربایجان و چخور سعد
بشتابند .

چنان که لشکر گیلان هم نیامده و خان احمد هر روز دست به دست
می کند خلاصه اینها زیادی است ، باید جلو سنان پاشا و غازی گرای را
گرفت . « عبداللله گفتم : « امت بك - توجه خیال داری ، آیا میل داری
با يك دسته لشکر زبده ، سردار چرخچیان (پیشقراولان) بشوی ؛ « گفتم :
« آه - عبداللله خان - تو خودت در قضیه کار من دخالت داشتی - همراه تو
در چمن میانه خدمت مهد علیا رسیدم - همه آن داستان ها شوریده و
آن خوابها آشفته گشت - چقدر ملکه مهد علیا به من نوید همراهی و
عنایت داد .

اکنون او روی در نقاب خاك نهفته من نیز با محبوبه خویش صدها
فرسنگ راه و صدها هزار مانع و مشکل در میان دارم . چگونه می توانم
فرماندهی به عهده گیرم و دوباره راه پیموده را از سر گیرم .
آن دورنمای دل انگیز تاریک شد و آن آینده زیبا و پسندیده در
کمون و بطون ظلام نهفته گردید .

دیگر با کدام امید دست به شمیر برم و سنگینی بار شمخال را با

چه عشق و دلبستگی تحمل نمایم .» می‌گفت و کوشش می‌کرد اشکهای خود را از ریختن ممانعت نماید .

عبدالله از گفتار امت‌هك و بیسروسامانی او متأثر گردید و گفت: «جوان توهنوز زود است که از تحمل مشقات شانه‌خالی کنی و از برخورد با نومیدی ملول گردی حال تو باید از موانع و مشکلات تجربه آموزی و راههای تازه و وسائل مؤثر برای کامیابی تهیه کنی .

دریغ است که تورا خسته و لاابالی بنگرم ، نشنیده‌ای که تك دنیا دراز است ، مرد باید از تعاقب مقصود نومید نشود و بلیات او را از جای درنبرد . این در بسته شد آن در را بکوبد و آن وسیله نایاب گردید وسیله دیگر فراهم سازد ، البته به قول مولوی «عاقبت زان در برون آید سری .» گفت : «سرکارخان من از سختی کشیدن عاجز نشده‌ام من در دهان شیرم لازم باشد می‌روم ، اگر بودی و می‌دیدي چگونه در مدت دو ماه راههای هولناك تاتارستان را طی کردم و از چه مهلکه‌ها نجات یافتم بر من آفرین می‌گفتی ، خستگی من از پیش آمدهای سخت و شرکت در جنگهای صعب نیست .

پدرم می‌گفت که در جنگهای قراکلیسا يك سال ریشه گیاه خوردیم و جنگ کردیم تا سال دیگر لشکر قزلباش راه را باز کرد و ما را از محاصره نجات داد ، ما نیز فرزند آن پدران و وارث اخلاق و سیرت ایشانیم ، این ترس نیست این یأس از اوضاع جهان و پیش آمدهای مملکت است . کسالت من از آن جهت است که شیرزنی مانند مهدعلیا غفرالله از میان ما رفت و ما را بی‌سروسامان نمود از این پس مشکلات خود را از کدام درگاه خواستار باشیم؟ مگر ندیدی روز ورود به شهر شماخی چگونه مرا در جلو سرداران قزلباش پیش خواند و فرمود از امروز تورا خلف‌بك می‌خوانم .

زیرا خلف صدق آن پدرشجاع و شرافتمند هستی ، شهامت‌های تورا در جنگ دروازه ستایش می‌کنم و در آینده نیز از هرگونه حمایت نسبت به تو خودداری نخواهم کرد ، همین‌که اوضاع شیروان استقرار یافت و جنگهای این منطقه پایان پذیرفت تورا به حکومت شکی خواهم فرستاد . همین‌که موضوع نامزد خود را در میان لفافه های بسیار به سمع ایشان رسانیدم فرمودند غم مدار که اگر منظور تو زیر قبه قبر باشد وسیله

بازگشت او را فراهم خواهم کرد - همان روز به عادل خان نامه نوشت و مرا به گنجه فرستاد و چنان که می‌دانی شخصاً اجازه داد به تاتارستان بروم - اینک چنین وجود مفیدی از میان ما رخت بر بسته و در حجاب خاک آرمیده است من در واقع پس از مرگ ملکه دیگسر دل و دماغ کار ندارم ، نه میل دارم فرمان وزیر را ببرم و نه رغبت می‌کنم جزو خدمتگزاران ولیعهد حمزه میرزا باشم شاه سلطان محمد هم که خودت بهتر از من می‌دانی ، یکسراست و هزارسودا ، پادشاهی که چند سردار هفت خور و بی‌کفایت دورش را بگیرند و با عبارات ، پادشاهم - قربان - الدوغم ، فریبش دهند به درد من نمی‌خورد - عزیزم عبدالله خان - یاد دارم پدرم می‌گفت هیچ چیز برای مملکت قزلباش خطرناک تر از شاه بی‌عرضه نیست .

صولت شیری بدون قدرت و دلیری - اطرافیان چایلوس دورش را می‌گیرند و از قدرت او بی‌پناهان و افتادگان را خوارتر و افتاده تر می‌سازند .

خلاصه سلطان محمد بلای تخت و تاج قزلباش است و من از خدمت - گزاری پای رکاب چنین فرماندهی بیزارم .

گاهی شبها خیابان می‌کنم به تاتارستان بازگردم و در حلقه خدمت پادشاهان آنجا در آیم اما از توجه پنهان فوراً چهره خون آلود پدرم در برابرم مجسم می‌شود که با سپاهیان آل عثمان در زدو خورد است .
 باخود می‌گویم لعنت بر شیطان - من وقتی ارزش دارم که سردار لشکرهای قزلباش باشم و با تاج دوازده ترک اثنی‌عشری زیر علم شهریار ایران شمشیر بزنم - آنوقت می‌توانم نامزد خود را از آنان بخواهم و بگیرم و گرنه نوکر ایشان شدن از مهتری در اردوی قزلباش هم پست تر است . « عبدالله گفت ، « رفیق عزیزم از اینکه شاه لیاقت ندارد و آلت دست سرداران شده من نیز تأسف دارم . « اما ... اما .. در این موقع سکوت کرده شروع کرد به اطراف خود نگریستن .

همین که دانست گوشی به سخنان او باز نیست گفت ، « امان می‌دانی در هرات چه خبرها است . « گفت ، « هرات ، « آری هرات در الکاء شاملو و استاجلو - در پیلاقات باد غیس ، در اردوی علیقلی خان لله ، آنجا خبرها است - خلیها هم محرمانه رفته‌اند و الان حواس وزیر اعظم و سلطان محمد از این

حیث‌فراحت است.»

پرسید: «برای چه؟ مگر اردوی علی‌قلی‌خان و سرداران شاملو و لشکر خراسان به جنگ سنان‌پاشا نخواهند آمد؟»
گفت: «ابدأ علی‌قلی‌خان نوشته‌است که چون سپاه ازبکستان در حدود مرغاب و مرو چاق اجتماع کرده خیال حمله به هرات و خراسان دارند صلاح نیست این ناحیه خالی بماند.
با این بهانه از زیر بار سلطان شانه خالی کرده است چیزهای دیگر هم هست.»

آنگاه سر را قدری جلوتر آورده آهسته گفت: «می‌گویند عباس-میرزا لوای استقلال افراشته و مأمورین پدرش سلطان‌محمد را از شهرهای طبرس، تون، تربت، نیشابور، سبزوار، خواف و جاجرم بیرون کرده از جانب خود حکومت گذاشته‌است.
فردا در مجلس جانکی (شورای جنگی و سلطنتی) سه مطلب مهم در میان گذاشته خواهد شد:

اول جواب نامه‌های سنان‌پاشا و خواندگار روم که اخیراً به درگاه رسیده و هیچکس از مفاد آن خبر ندارد.

دوم موضوع شورش نصرکمبی و قیام او به اسم شاه اسمعیل دوم. مطلب سوم یاغی شدن عباس‌میرزا و علی‌قلی‌خان لله‌باشی. شاه-سلطان محمد عقیده دارد اول باید به سمت خراسان رفت و غائله عباس‌میرزا را خاتمه داد اما وزیراعظم می‌گوید دشمن خارجی مقدم بر دشمن خانگی است فعلاً باید جلو خواندگار را گرفت.

این سه مطلب فردا در مجلس جانکی معین خواهد شد و نتیجه آن تکلیف آینده را روشن خواهد کرد.»

امت‌بک گفت: «خوب، گفتید اسکندر بک قهر کرده به تبریز رفته است؟» گفت: «آری حق داشت قهر کند وزیراعظم بعد از آنهمه خدمت او را در مقابل سران قزلباش سرزنش کرد در صورتی که حق به جانب اسکندر بود.»

گفت: «در این صورت به من می‌گوئی چرا غمناک و مأیوسم، مردی رشید و پرارزش مانند اسکندر خوش‌خبر بک که پادشاهی چون شاه‌طهماسب بزرگ پیشانی‌اش پوسیده بود و آنهمه شمشیر در راه قزلباش زده از

ادامه خدمت مایوستر کرده اند دیگر تکلیف من معلوم است.»
عبدالله گفت: «الحق قهرمانی شایسته است .

تنها و بدون سپاه به شهرگوری رفت و صفی آباد را از محاصره خلاصی بخشید آنوقت باید او را ملامت کرد و در حضور سپاه سرزنش نمود؟

هرکس باشد افسرده می شود، بهر حال من تا پس فردا که نتیجه مجلس جانکی معلوم نشده اینجا خواهم ماند و بعد می روم تبریز میل دارم چند روز آنجا رفع خستگی کنم .»

گفت: «ضرر ندارد، تاجنگهای شمال آغاز نشده قدری استراحت کن تا ببینیم تردباز فلک چه مهره ای بر صفحه وجود خواهد ریخت و نقاشی ازل چه رنگی خواهد برانگیخت .»

فردا صبح مجلس جانکی تشکیل گردید و برخلاف معمول تا نزدیک غروب ادامه یافت .

این مجلس که از قدیم الایام مقررات تغییر ناپذیر خود را حفظ کرده بود در موافقی خطیر و فوق العاده فراهم می آمد . اگر شورای جنگی و موضوع لشکرکشی بزرگ بود تعداد اعضای آن هشت نفر و ریاست آن باشخص شاه بود و در صورتی که وقایع مهم دیگری پیش آمد کرده بود تعداد نفرات مجلس جانکی هفت نفر و وجود فرد هشتم (فرمانده کلیه قوای جنگی - یا سپهسالار) ضرورتی نداشت و همان اعضای هفت نفری مجلس که عبارت از شاه - اشیک آغاسی باشی - قورچی باشی وزیر اعظم صدر الممالک (نماینده قوای روحانی) مستوفی الممالک - دیوان بیگی (نماینده سیزده بیگلربیگی نشین ایران) و واقعه نویس یا منشی باشی حضور می یافتند .

شب بعد امت بک به منزل عبدالله خان رفت و از نتیجه مجلس جانکی، جو یا شد .

عبدالله گفت : «برادر امت بک کار خیلی مشکل شد - نامه خوانندگان را وزیر اعظم عثمانلو امضا کرده بود - خلاصه آن که هر جا را سپاهیان آل عثمان تسخیر کرده اند باید به ما واگذار شود یعنی ولایت شیروان - به دلیل آنکه چند روز شهر شماخی در تصرف عثمان پاشا بوده است - بنا بر این آنجا مال خوانندگان راست و اگر می خواهید دست از سر شما برداریم صاف و پوست کنده شیروان را خالی کنید و گرنه تا تبریز خواهیم آمد و

آذربایجان راهم ضمیمه شیروان و قراباغ خواهیم کرد. « امت بك لیخندی زده گفت : «خوب - نخورده شکر کرده اند .

- شاه چه جواب داده است ؟ » گفت : « جواب نامه خوانندگان عثمانلو را خودم دیدم - صریحاً جواب داده اند که شیروان جز چند روز معدود در دست عثمان پاشا نبوده - این هم دلیل تصرف نمی شود - بهر حال به خوانندگان بگوئید تا يك نفس و يك نفر از ماباقی است يك وجب از خاک ایران را به دشمن نخواهیم داد اگر به قرار داد سلطان سلیمان قانونی و شاه جنت مکان (طهماسب) راضی هستید که فيها و گرنه شمشیر دورویه کار يك رویه کند ، زود بفرمائید بیائید که ما در سرحد به انتظار شما نشستیم .

امت بك گفت : « احسنت بسیار جواب قاطع کاملی است . خوب دیگر ؟ » گفت : « می دانی این سلطان مراد چرا طمع به خاک شیروان بسته ؟ من خودم در استانبول عیناً در قصر خیزران ملاحظه کردم خوانندگان ، یعنی يك تل از گوشت کوبیدنی ، دخترهای سقلابی را به درشکه می بندد و در آن نشسته به گردش قصر می رود باز هم خسته می شود شبی که برای مجلس مشاوره آمد سیاهان سودانی وز نگباری او را در ملحفه به مجلس آوردند باز هم عرق کرده بود .

در این صورت چون نمی تواند بر اسب بنشیند و به جنگ فرنگستان برود ضمناً می خواهد لقب غازی هم به سکه او اضافه کنند این لقب هم محتاج به افزودن ولایتی به خاک متصرفی آل عثمان است ناچار دیوار قزلباش را کوتاه تر یافته از این سمت کج شده است مستحق دستمزدی سره می باشد باید ضربت های شاه طهماسب را بیاد او آورد تا دندان طمع را کنده پای تجاوز در گلیم خود کشد .

امت بك عبدالله خان را وداع کرده گفت : « برادر اگر شاه تورا مأمور جنگ با اسمعیل دروغی کرد البته از تبریز عبور خواهی کرد ؟ » گفت : « آری . » گفت : « پس در آنجا به دیدار تو نائل خواهم شد . » گفت : « سلام مرا به اسکندر بك برسان . » یکدیگر را بوسیده از هم جدا شدند ، امت بك با کاروانی بزرگ به صوب آذربایجان حرکت کرد که رئیس آن حاجی الی بود و جماعتی هم از اسرای عثمانلو و محترمین سپاه ایشان همراه این کاروان بودند این اسیران را برای نگاهداری به قلعه الموت قزوین می بردند و اکثرشان

از مشاهیر و معتبران آسیای صغیر بودند ، که در راه شکی و دربند به اسارت قزلباش درآمده بودند.

کاروان امت بک وارد صوفیان شد از اینجا تا تبریز چند فرسخ مسافت است هنوز مردم صوفیان سرگرم جشن و شادی بودند و با آن که ماهها جنگ پایان یافته فتح نامه ها به ولایات رفته بود هنوز دنباله بازی و تفریح را رها نکرده بودند.

همین که شنیدند جمعی دیگر از اسیران عثمانلو را به قزوین می‌برند تصمیم گرفتند میدان تکیه را چراغان کرده بازی‌ها و نمایش‌هایی ترتیب دهند، این نمایشها را شبیه می‌نامیدند و برای آن روز و شب نمایش یا شبیه‌شاه سلیم در برنامه گذاشته شده بود .

مردم صوفیان از حاجی‌الی درخواست کردند که فردا لنگ باشند یعنی مسافرت را تعطیل کنند و در انجام جشن و بازیها به ایشان کمک نمایند - حاجی‌الی به داروغه قصبه صوفیان گفت: «اگر علیق اردورا مجانی بدهید که ضرری متوجه جیب مرشد کامل نشود ما فردا لنگ می‌کنیم و در انجام حوائج جشن هم تا بتوانیم کمک خواهیم کرد.»

داروغه گفت ، «بابا حاجی- تو برای یکروز ماندن اینجا انبارهای ما را خالی خواهی کرد.» گفت ، «آری ، سرکار داروغه قاطرها و شعرهای مرشد کامل امساک و رودر بایستی سرشان نمی‌شود اینها باید پرخورند و رفت و آمد کنند تا مزرعه‌های شما سرسبز و انبارهای شما جاق باشد - البته هر کس بخواهد اسب و شتر دلیران قزلباش را سرسره‌اش بنشانند باید دل و گرده داشته باشد .

امشب اقلا دوهزار جفت آرواره به فرمان مردم صوفیان به جنبش خواهد آمد و صدای جو خوردن ایشان گوش‌گردون را کر خواهد نمود.»
فردا حاجی‌الی خود و کاروانیان را در قصبه صوفیان در اختیار مردم گذاشت ، اسب امت بک و اسبان متعلق به سواران کلهر را که مأمور آوردن اسرا بودند برای سواری نمایش دهندگان اختصاص داد تعدادی از قاطرهای اردو را با کمال دقت و علاقه زینت کرد تا در بازی‌ها مورد استفاده قرار گیرد.

دم و یال قاطرها را رنگ کرده به میج دست و پاشان خلخال (زنکوله) بست و سر و گوش آنها را بامهره و منگوله و زینت‌های دیگر

آرایش داد.

اولین بازی که صبح آغاز گردید شاه بازی بود ، مردم صوفیان پست و بلند کوچها و ممبرها را گرفته روی پامها ازدحام نموده بودند. یکی از بهترین جوانان رشید و خوش قد و قامت رابه شکل شاه لباس پوشانیده بودند و سایر اتباع دولت و ملتزمین رکاب از پیاده و سواره با همان سبک خودشان لباس پوشیده همراه شاه در حرکت بودند .

شاه مصنوعی از میدان تکیه حرکت کرد و در جلو او فراشان ترکه بدست مردم را به ایستادن و منظم بودن فرمان می دادند .

سرداران و هنگلر بیگیان پشت سر شاه و بعد مستوفیان و اصحاب دفتر با لباس مخصوص خودشان سواره عبور کردند - بعد از آنها قورچیان تیر و کمان و ترکشدار شاه بالباسهای زربفت و تاجهای قزلباش و عمامه های جیقه دار از پیش مردم گذشتند .

البته دونفر وزیر در دوسمت شاه دیده می شدند که پیوسته طرف خطاب شاه و جواب پرسشهای او را می دادند .

مردم مخصوصاً بچه ها از روی بام برگ گل و نقل نثار شاه می نمودند. دنبال این اردو میر غضب بالباس سرخ و خنجر بران روی قاطری دیده می شد که بر روی پارتی که چوب و فلک نشسته اطرافش را پیادگان سرخ پوش گرفته بودند .

در این حال شاه به پلی ویران می رسید که بایستی مرکب همایونی از فراز آن بگذرد - در آنجا متوقف شده از وزیر می پرسید ، « چرا این پل خراب شده است؟ »

وزیر می گفت ، « قربان به واسطه بی مبالائی و وظیفه ناشناسی مردم . » می پرسید ، « بزرگ این محله کیست ؟ » می گفتند ، « خواجه احمد . » شاه فرمان می داد خواجه احمد را دونفر فراتر از خانه می آوردند . شاه می فرمود ، « خواجه ، خجالت نمی کشی که در محله توپلی خراب باشد و دست اسب والاغ مردم در آن بشکنند و راه عبور مسلمانان بسته گردد؟ می خواهی بگویم چوب و فلک بیاورند ؟ »

مردم محل پیش آمده وساطت می کردند و خواجه عهده دار می شد به زودی پل را تعمیر کند .

از آنجا گذشته به آب انباری می رسید که بی آب مانده اهالی برای آب

در مضیقه بودند .

پازشاه عنان اسبرا می کشید و اردوی همراهان متوقف می گردید .
می پرسید: «چرا این آب انبار را آب نبسته اند؟» می گفتند: «قربانت
گردیم از بس پول دارهای محله ما از خدا بیخبرند .»
از وزیر مالداران این کوچه راستوال کرد وزیر دوسه نفر ثروتمند را
مرفی نمود .

فرشان برای آوردن آن اشخاص به خانه شان می رفتند و طولی نمی کشید
که سروپا پرنه آنان را در موکب شهریاری حاضر می ساختند البته این احضار
قبلا توطئه شده احضار شدگان در خانه مهیای آمدن نبسته بودند .

شاه می پرسید: «چرا باید تاکنون آب انبار کوچه شما خالی باشد؟»
هر کدام عذری آورده بهانه ای دایر به براءت خویش اقامه می کردند ولی
وزراء این مسامحه را از غفلت آنان دانسته محکومشان می کردند .

شاه می گفت: «چوب بیاورید .» نزدیک بود آنها را دراز کنند که
جمعی از مردم پیش آمده شرحی از نیک نفسی و خیر خواهی ایشان می گفتند
و شهادت می دادند که این آقایان در کارهای خیر همیغه پیشقدم می باشند و
استدعا می کردند که از تنبیه آنان صرف نظر شود .

اما جریمه ای باید بدهند مجرمین مصنوعی اشاره می کردند از خانه شان
چند خوانچه و مجموعه آجیل و شیرینی (که قبلا تهیه شده بود) آورده و
میان بازیگران تقسیم می نمودند .

سپس وسیله آب انداختن آب انبار را فراهم می ساختند .
پس از آن که شاه بازی تمام شد و شاه با همراهان به تکیه باز گشتند
مقدمات بازی شاه سلیم عصر و سرشب فراهم گردید .

و اما نمایش شاه سلیم عبارت از داستانی بود که در آن با بعالی و اوضاع
دربار سلطان سلیم نشان داده می شد، اعضای نمایش به لباس عثمانلو ملبس
و عمامه های بزرگ بر سر داشتند .

در این بازی زنان بیشتر شیخ الاسلام مورد انتقاد بود و حقوق
مؤذنان مسجدها و متولیان تکیه ها که به دکانهای شراب و گوشت خوک فروشی
و قمارخانهها حواله شده بود مورد استهزا و خنده قرار می گرفت .

سپس بازیهای شبانه مانند شب بازی (خیچه شب بازی) و حقه بازی و
آتش بازی مورد تماشا قرار گرفته تا صبح مداومت داشت و مردم صوفیان

در آن اجتماع، پست و بلند را گرفته بودند. فردا صبح کاروان امت بك به سمت تبریز حرکت کرد و در بیرون شهر با ازدحام مردم روبرو شد که برای تماشای اسیران آمده بودند. امت بك و حاجی‌الی زودتر به شهر رسیده به منزل خود فرود آمدند.

چنان که سابقاً گفته شد يك شبانه روز پیش از ورود کاروان سگ حاجی قاطر دار به شهر می‌رسید و اهل خانه را از رسیدن او آگاه می‌کرد.

امت بك در شهر تبریز به گردش پرداخته روز دوم اسکندر را یافت و به منزل او راهنمایی شد. رنجهای سفر تاتارستان و چگونگی فرار شبانه خود را از آنجا و کمک ندیم باشی تاتار را بیان کرد و در خاتمه سخنان خود گفت: «خیلی مرد بدبختی هستم درست تأمل کن و ببین برای من حیات چه ارزش و ثمره‌ای دارد مثل این که هر دری را می‌گویم بسته می‌شود و بهر سمت روی می‌آورم همه عوامل کامروائی و خوشبختی از آن سمت رخت برمی‌پندد.»

اسکندر از خستگی روحی برادر خوانده خویش متأثر گردیده گفت: «امت بك، انسان وقتی در کشاکش محرومیت است خیال می‌کند عالم وجود عمداً نقشه‌های سعادت او را بر هم می‌زند ولی چنین نیست، این تصادفها و اتفاقات است که سدره انسان می‌شود و پیش آرزوهای آدمی دیوار می‌کشد. باید صبر کرد و پس از هر نامرادی راه تازه‌تری در پیش گرفت و مطلوب را از در دیگری خواستار شد.»

اگر انسان از تراکم حوادث خسته شود به گمنامی و ناکامی خواهد مرد. «امت بك گفت: «خلاصه من پس از ملکه دیگر میل کار کردن و خدمت به دولت قزلباش را ندارم.»

می‌خواهم این کمان و ترکش را بشکنم و این شمشال را به دور اندازم.» گفت: «خوب حق داری دل‌تنگ باشی. بعد از آن محبت‌های ملکه و وعده‌های او اکنون بی سرو سامان مانده‌ای - حق با تو است اما من تو را وارد جماعتی می‌کنم که همه جا دست دارند و با تمام ولایات دور و نزدیک رابطه شان برقرار است.»

تورا نزد رئیس این جمعیت می‌برم و داستان تو را به او می‌گویم یقین می‌دانم که از این بی تکلیفی نجات خواهی یافت، امشب تو راه آنجا

برده معرفی خواهم کرد حیف از مانند تو مردی است که خدمت به میرزا سلمان بکنند.» امت هك پرسید: « مگر شما خیال مراجعت به قراباغ ندارید؟ » گفت: « ابدأ اردوئی که عنان بد و خوبش دست وزیر اعظم باشد به درد من نمی خورد.» امت هك به چهره اسکندر خیره شده تبسم کنان گفت: «اومد یقین عباسی شده ای؟» گفت: «آری و امشب تو راهم نزد آن جماعت خواهم برد.» گفت: « حرفی نیست اما بنده اهل رفتن هرات نیستم .

من باید در شیروان و قراباغ باشم تا هر طور شده خبری از پیری ناز به دست آورم. اگر بروم هرات يك شاهی از وجود من فایده به آنها نخواهد رسید.» گفت: «امت هك من دیگر در تبریز نمی مانم و به زودی عازم هرات خواهم شد صلاح کار تو آن است که با جمعیت ما رابطه داشته باشی تا به بینیم از پس پرده تقدیر چه نیرنگی ظهور خواهد کرد ساکنون باید با سلطان حسین پدر علیقلی خان آشنا شوی. زیرا اطرافداران ایشان در تبریز و ولایات بسیارند و هر روز هم زیادتر می شوند.»

امت هك گفت: « از آشنائی با سلطان حسین حرفی ندارم لیکن تا کار من از طرف تاتارستان درست نشود نمی توانم با خیال راحت به کاری دست بزنم.» گفت: «بسیار خوب در این باب فکری خواهم کرد.» شب به اتفاق به خانه سلطان حسین رفتند. خانه های علیقلی خان در محله چرنداب بود بنابراین این از عالی قاپو تا آنجا پیاده رفتند در کوچه سنگ فرش جلو خانه ای مجلل ایستاده در زدند .

درباز اسکندر را شناخته فانوس را از دیوار برداشت و آنان را تا انتهای عمارت بیرونی همراهی کرد. صاحبخانه با سه چهار نفر در اطاق حوضخانه خلوت کرده آهسته حرف می زدند که صدای سلام واردین در طالار حوضخانه طنین انداز گردید .

اسکندر و امت بك در کنار پنج نفر میهمان دیگر نشسته به ادای تعارفات مشغول شدند مردی که زیر دست همه نشسته بود با عبارت خوش آمدید معلوم کرد که صاحت منزل است .

اسکندر گفت: «سرکار خان این جوان را می شناسید؟»

گفت: «نه.» گفت: «نامش امت هك فرزند مرحوم یساقچی باشی است.» صاحبخانه سری به علامت شناختن تکان داده گفت: « پدرش را

می‌شناختم و خودش را نیز دورادور می‌شناسم، همان نیست که روی جسر
جواد جنگید و در رودخانه افتاد؟

گفت: «آری سرکار خان خودش است.»

صاحبخانه که لبهای متبسمش از میان موهای مشکی صورت‌نمایان
بود گفت: «آری شنیده‌ام در شیروانات برای او شعرها ساخته و داستانها
پرداخته‌اند آفرین هنوزهم خیلی جوان است.»

اسکندر گفت: «آری سرکارخان برای همین خواستم خدمت شما
برسد و با حضرت‌خان آشنا شود فقط این امت‌بک گرفتار مشکلاتی شده
که بعداً عرض خواهم کرد.»

خان گفت: «یقین موضوع دخترارس‌خان و بردن او به تاتارستان را
می‌گوئی؟» گفت: «آری قربان.»

گفت: «شنیده‌ام و کم بیش از آن خبری دارم خوب حال به کجا
رسیده؟»

اسکندر گفت: «امت‌بک دست تھی از باغچه‌سرای باتوخان‌هازگشت
و گرهی را که سر افکشت گره‌گشای ملکه به آسانی باز کرده بود در
اثر مرگ او سخت بسته شده است.»

خان گفت: «خوب شد که دستگیر نشد و گرنه خواستاران دختر او
را حتماً از میان می‌بردند خیلی زرنگی کرد که در دام نیفتاد.»

گفت: «آری، حال برای دیدن من به تبریز آمده منم نمی‌دانم
در باره او چه اقدامی کنم، گرچه خودش راضی نیست من در این باب
حضور شما حرفی بزنم اما کمال لطف و عنایت و پدیری آن‌جناب باعث
شده که قضیه را در مجلس اظهار کنم شاید خان وسیله‌ای در دسترس
او بگذارند.»

خان گفت: «خوب کردی گفتمی البته من هر اقدامی بتوانم برای او
می‌کنم چنانچه مایل باشد او را می‌فرستم هرات نزد پسر علیقلی تاجزو
قورچیان عباس‌میرزا باشد، حیف است این‌گونه جوانان در این ولایات
بی‌سروسامان باشند شرحی می‌نویسم تا او را در الکاه هرات شغل و حقوق
کافی بدهند.» اسکندر گفت: «قربان این جوان برای ما وجودش اینجا
لازم تراست و می‌توانیم انجام کارهایی را از او خواستار شویم و گرنه البته
روانه می‌شد بعلاوه بنده یقین دارم که با این نگرانی و پیریشانی خیال‌که

دارد مایل نیست از شیروان دوربافتد، چنین نیست؟» امت بك سربه زیر انداخته با حالتی حاکی از حجب و خجالت پیش روی خود رامی نگرست سر برداشته گفت: «البته چنین است.»

اسکندر گفت: «برادر من مطابق قول وقراری که در آستان سلطان - الاصفیاء شیخ صفی با تو گذاشتم نسبت به تو حق برادر خواندگی را فراموش نمی کنم اینجا دولت سرای سلطان حسین خان است و خود ایشان فعلا به منزله پدر ماها هستند نه پدر ما بلکه پدر مملکت قزلباش زیرا پسر جناب خان - علی قلی خان - لله عباس میرزا امروز محترم ترین فرد مملکت و نگاهبان قطر عظیم خراسان و سرحددار ازبکستان می باشد. ایشان از گرفتاری داخلی تو مسبوق باشند ضرری ندارد.» امت بك

گفت: «امیدوارم بتوانم در خدمت به آقایان مفید واقع شوم.»

سلطان حسین گفت: «فرزند امروز مملکت قزلباش رو به خرابی و پراکندگی است، هرکس از يك سو می رود و چیزی که منظور نیست آبروی قزلباش است ما برای آن کوشش می کنیم که ملك و ملت را از این پریشانی نجات دهیم، درست فکر کن شاهی که نتواند قاتل زنش را دستگیر و مجازات کند مملکت از وجود او چه طرفی خواهد بست؟

آری - سرداران یاغی که روز روشن ملکه را خفه کرده اند راست راست راه می روند و مرشد کامل آنقدر جرأت ندارد به آنها بگوید چرا چنین کرده اید این مردم که قورخمس خان - همین شاه رخ خان که مسبب و مرتکب قتل ملکه بوده اند کلاهها را کج گذاشته سبیلها را تابمی دهند و بدون ذره ای ترس و واهمه در بازارهای شهر گنجه قدم می زنند و هیچکس جرأت ندارد به ایشان حرفی بزند - این شرط مملکت داری است؟ - اگر این قتل نسبت به يك زن بقال واقع شده بود صدر الممالک دست بر می داشت؛ هرگز هرگز.» یکی از گوشه نشینان مجلس گفت:

«صدر الممالک که جای خود دارد، احداث (شهربانی) هم جرأت نکرد از نظر شرع قاتلان را دستگیر نماید.» اسکندر گفت: «اگر قورخمس خان و سایر قتله ملکه مجازات شوند کی جلو سپاهیان تاتار و غازی گرای را بگیرد؟

- اینها در امان وزیر اعظم می باشند تکیه شان به شاه کوه است - او است که می خواهد تافریاد کرد سورن (فرمان حمله) يك شمیر در

غلاف و يك شمخال به دوش نمايد .

البته نوکرهای کله شق میرزا را کی جرأت دارد عقوبت نماید. «
خان صاحبخانه گفت : «اسکندر بك - مردم از مرشد کامل قلباً
گله مند می باشند که چرا باید تا این حد بی حالی نشان دهد که باعث
خیرگی سایر سرداران شود. گوش بده ببین آقای پیرغیب خان چه می گویند
ایشان سه روز است از هرات وارد شده اند - بشنو عباس میرزا چه گفته
است . »

همه چشمها به طرف مردی قوی جنه که ریشی دو شاخ وحنائی رنگ
داشت متوجه گردید .

پیر غیب خان که دسته فیروزه نشان خنجرش از میان دوفاق ریشش
نمایان بود چشمان خواب آلود را باز کرده گفت :

« آری آقایان، عباس میرزا را هنگام وداع ملاقات کردم - اشک می -
ریخت و آه می کشید - گفتم صبر کنید شاید مرشد کامل اقدامی کنند و
سرکشان خونخوار را به سزای اعمال خودشان بفرسایند - دست به کمر برده
تیغ از غلاف کشید و رو به آسمان کرده و گفت :

«مادر، اگر با این دست وشمشیر قاتل تو را به دونیم نکردم شیرتو
بر من حرام باد . »

صاحبخانه گفت: « آری عباس میرزا انتقام خون مادر را خواهد
کشید - این شاهزاده هر چه ندیده آید در سیرت و صورت شاه اسمعیل بزرگ
است - همان اخلاق و صفات در طفولیت از او هویدا است کسی که لوای
دولت قزلباش را به اوج افتخار خواهد رسانید این جوان است . »

اسکندر گفت : «خان از سرحد چه خبر دارید ؟»

گفت: «همه خیر، لشکر تاتار از دربند باب الابواب به طرف شیروان
پیش آمده و امامقلی خان قاجار مأمور شده است جلو آنها را بگیرد
بگلر بگی تبریز هم با لشکر آذربایجان عازم شیروان است - در هر حال
شما زودتر حرکت کنید که اوضاع هرات هم سروصورتی ندارد . »

اسکندر گفت: «سرکار خان - امت بك را هر چه کردم بپریم موافقت
نکرد - می گوید من باید مجاور شیروانات باشم - شاید بودن من لازم شود
خلاصه مطلب حواشی به طرف تاتارستان و چشمش به راه آن سامان
است - حق هم به جانب او است - شاید مردن ملکه هیچکس را به قدر این

جوان خسارت زده نکرده باشد.

- اگر پنج روز دیگر این انقلاب واقع نشده بود امتبک مردی خوشبخت بود و با کمال کامکاری به وطن خود بازگشته بود - اما به قول شاعر:

فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود

که پیش آرزوی مردمان کشد دیوار
مردی که تا چند ساعت دیگر دست درگردن شاهد مقصود داشت با
قتل مهد علیا،

چنان زد بر بساطش پشت پائی

که هر خاشاک او افتاد جائی

حال خودش مایل است در شیروان بماند شاید بارقه امیدی از جانب پری ناز سر زند و راه تاریک زندگانی او را روشن سازد.

سلطان حسین گفت: «اسکندر تو زودتر به هرات حرکت کن که وجودت در کنار علی قلی خان لازم تر است. من به او نوشته ام که تقریباً اسکندر را برای فرماندهی در جنگهای ازبک به هرات روانه خواهم ساخت. آری مرز خراسان هم آسوده نیست و از طرف ازبکها دائم اخبار وحشت انگیز می رسد.» اسکندر گفت: «از شیروان و قراباغ چه خبری دارید؟» گفت: «قشون تاتار در اطراف شکری با چرخچیان (پیشقراولان) لشکر قزلباش به هم بر خورده اند. میرزا سلمان وزیر هم در راه جبهه است.» پرسید: «تصور می کنید که وزیر شکست بخورد؟» گفت: «هرگز، میرزا. سلمان سیاه وحشت انگیز مصطفی پاشا را در هم خرد کرد تا چه رسد به تاتار.» پرسید: «از شاه مصنوعی چه اطلاعی دارید؟» گفت: «از قلندر کعبی؟» گفت: «آری از شاه اسمعیل دوم که در خوزستان سبز شده؟» گفت: «فعلاً سمیدخان با ده هزار نفر از کوه کیلویه برای دستگیری او مأمور شده اند ولی از یک محل خصوصی خبر دارم که با او جنگی کرده و شکست خورده اند منتها جناب قورچی باشی این شکست را از شاه مخفی کرده.» در خصوص امتبک سلطان حسین گفت: «من او را در تبریز نگاه می دارم و در موقع لزوم با چند تن دیگر از جوانان رشید به هرات روانه خواهم کرد.» اسکندر گفت: «اکنون من به هرات می روم و از آنجا نامه ای عرض کرده تکلیف امتبک را معلوم خواهم ساخت.»

آن شب گذشت و روز دیگر اسکندر به هرات رهسپار گردید و امت بک در تبریز با جمعیت عباسی به فعالیت پرداخت . چندروز از رفتن اسکندر به هرات نگذشته بود که خبر فتح لشکر ایران در شهر تبریز منتشر گردید و داستانهای جنگ جدید نقل مجلس ها شد .

میرزا سلمان دوباره مانند قوش کمین کرده لشکر تاتار را در هم شکست و سردار آن لشکر را که غازی گرایخان نام داشت دستگیر کرده بود .

در این جنگ تلفات لشکر تاتار بسیار زیاد و روز دستگیری سردارشان دوازده هزار کشته بر زمین ولایت شیرلان (شمال ولایت شیروانات) از ایشان شمرده شده بود .

این کشتار هولناک که در این معرکه از تاتار ها شد اثری مهم در ولایات مجاور ایران کرد و دیری نگذشت که دولت قزلباش از آن سرحد آسوده خاطر گردید و پادشاهان تاتار پای در دامن ملاحظه کشیدند چنانچه در دورانهای بعدی با ایران روابط صمیمانه برقرار کرده از تعدی به مرز های قزلباش دست برداشتند .

امت بک یک روز صبح از خانه بیرون آمده دید که مردم تبریز به عجله از شهر خارج می شوند .

از یک نفر پرسید معلوم شد لشکر قزلباش که از جنگ بازگشته است وارد شهر می شود و شاه سلطان محمد هم با وزیر اعظم و حمزه میرزا همراه لشکریان خواهند بود .

مردم تبریز برای دیدن اسیران و سرهای کشتگان به جاده صوفیان هجوم کردند و بیشتر خانواده و عائله سپاهیان قزلباش بودند که در ضمن تماشا از جوانان خودشان نیز استقبال می کردند .

مردم شهر مطابق معمول مسافت زیادی از جاده شهر را پای انداز کرده به طریق معتاد خودشان آب و جارو و با فرشهای قیمتی مفروش ساخته بودند از جایی که شهر شروع می گردید مردم طرفین شارع و خیابان های هائی که لشکر و شاه از آنجا می گذشتند آئین بندی کرده در مسافت زیادی عود سوز و گلاب پاشی و آئینه و منقل ها و مجمرهای اسفند سوز گذاشته بودند .

قبل از همه لشکر تبریز وارد شهر شد و در پیشاپیش آن امیر خان و فرخ خان حرکت می‌کردند .

همین‌که شترهای نقاره خانه و سرنا نوازان عبور کردند سواران لشکر تبریز نمایان گردیدند .

در مقدمه ایشان بفرموده وزیر اعظم اسبان کتل کرده را یدک می‌کشیدند اینها اسبانی بودند که صاحبانشان کشته شده بود. روی زمین و کفل اسب پارچه‌ای سیاه کشیده شمشیر و تفنگ و سایر اسلحه‌های آن کشته را بر آن آویخته بودند.

گردن این اسبان را با زنجیری که از شال سیاه بافته شده بود آراسته بودند ولی پاهم این استتار باز هم گسان مقتول اسب را شناخته از میان جمعیت بیرون می‌آمدند و پیشانی آن را بوسیده و گریه‌کنان به‌جای خود باز می‌گشتند .

استقبال کنندگان لشکر ، اول طبقه سادات و بعد علما و پس از ایشان تجار شهر و کسبه، آنگاه سایر مردم بودند که پیاده پیشباز آمده بودند .

پس از عبور لشکر تبریز علم نصر من الله که درفش تاریخی شاه- اسمعیل بود نمودار گردید وزیر سایه آن میرزا سلیمان و حمزه میرزا هویدا گردیدند.

ابتکاری که در این سیاه دیده می‌شد عملی بود که به دستور میرزای وزیر اعظم انجام شده بود و آن عبارت از طرز عبور اسرا و سرکردگان لشکر دشمن بود که برخلاف سابق که اینگونه سرداران را در ورود به شهرها پیاده و با زنجیر عبور می‌دادند غازی گرایخان در پیشاپیش اسرا سوار اسب شخصی خودش بود تنها زنجیری شکاری خیلی نازک و مختصر به‌علامت اسارت که حلقه آن طلا بود به گردن داشت و عمایه زرتار و زینتهای معمولی او نیز برجای خود دیده می‌شد.

در جلو اسب غازی‌گرایخان دو نفر از جلوداران شخصی او روانه بودند. بعد از غازی پسرش نیز به‌همان نحو سواره عبور کرد آنگاه اسرای تاتار یسل بسته (صفهای چهار به‌چهار) پدیدار شدند و کلیه این دسته از محترمین سیاه تاتار و برگزیدگان ایشان بودند که بایستی در قلعه الموت (محبس اسرا) نگاهداری شوند پس از عبور اسرا توپخانه

اردو وارد شهر شد و در مقدمه توپخانه توپهای بزرگ و کوچکی دیده می‌شد که در جنگ با عثمان پاشا و لشکریان عثمانلو در شاهران (ولایت دربند) به دست قزلباش افتاده بود. تعداد این توپها زیاد و بیشتر آن کوهستانی و مخصوص جنگ قلعه بود. امت‌بک نگاهش به علمهای تاتار افتاد که به عنوان اسارت گرفته شده و همراه توپهای اسیر آورده می‌شد و زنجیری کوچک که به گردن علم آویزان بود اسارت آنرا نشان می‌داد. نشانه خاص درفش تاتار نوعی از عقاب بود که آن را شنقار می‌نامیدند و مخصوص اطراف دریای خزر بود.

اسرا را به زندان‌های عالی‌قاپو و غازیکرای خان‌را به خانه‌های بگلر-بکی تبریز بردند.

امت‌بک پس از تماشا به خانه سلطان حسین آمد و جمعی از رفقای خود را در آن مجلس ملاقات کرد - از جمله حاضران مجلس پیرغیبی بود که سابقاً به حالات او اشارتی رفته است. امت‌بک جریان مشهودات خود را برای او نقل کرده گفت:

«سردارشان را در جنگ قزلباش از دست دادند و بیچاره عادل گرای خان با آن وضع فجیع در دالان عمارت عالی‌قاپوی قزوین کشته شد چطور دوباره در این لشکرکشی محافظت خود را نکرده سست جنبیدند تا فرمانده‌شان دستگیر گردید، مگر این جنگجویان در میدان جنگ چرت می‌زدند که ایرانیان به این سرعت توانستند زنجیر اسارت‌را به دست و پای آنان بگذارند؟»

پیر غیبی گفت:

«نه فرزند آنها چرت نمی‌زنند بلکه با کمال هوشمندی و شجاعت از سروران خود محافظت می‌نمایند - منتها ایرانیان را از دیرباز قواعد و اصولی است که در کتابهای تعیبه الجیش می‌آموزند و از آنجمله حيله‌ها و فن‌هائی است که با بکاربردن آن می‌توان سردار و پادشاه لشکر دشمن را دستگیر کرد و جنگ را به نفع خود پایان داد.

امت‌بک گفت: «چرا این درس را به ماها نیاموختند؟»

گفت: «نخواستاید بیاموزید و گرنه به شما هم یاد می‌دادند این درس را غالباً لله‌باشی‌ها می‌آموزند و کسانی که زیر نظر آنان - فنون رزم را می‌آموزند - آن اطلاعات را بلد می‌شوند.

این چیزی نیست که محرمانه باشد بلکه فصلی از کتاب «خده‌های جنگ» است که مدرس آن خلفا نام دارد و از زمان شاه گیتی ستان اسمعیل، این خلفا به خلیفه‌ها که صاحب‌منصبان سیاه صوفیان می‌باشند درس می‌دهند این هنر را از قدیمترین زمانها، پدران ما مردم ایران می‌دانسته‌اند و رموز آن را به همه کس نشان نمی‌داده‌اند.

امت بك گفت :

«آری. بسیار در تاریخ خوانده‌ام که پادشاهان بزرگ بالشکر بیشمار وارد صحنه پیکار ایران شده و دیری نگذشته‌است که آن‌شاه یا سردار اسیر شده شیرازه لشکرش از هم پاشیده شده است، مانند پادشاهان و سرداران روم». پیر غیبی گفت: «آری، آخرین اسیر ایشان ارمان نام داشت و در جنگ به دست آلب ارسلان افتاد.»

گفت: «خیلی از سیمای غازی‌گرای علامت خجالت نمایان بود - با آنکه شاه سلطان محمد رئوف است و نسبت به او کمال مروت را ملحوظ داشته نگذاشته بود اسیروار عبورش دهند.

بلکه با همان جلال معمولی با جلودار و رکابدار حرکت می‌کرد ولی باز در چهره‌اش شرمساری اسارت خوانده می‌شد.»

پیر گفت: «آری فرزند.

يك نفر بود از سرداران جهان که از این علم ایرانیان خبر داشت آنهم مولای متقیان امیرمؤمنان علی بود که روز حرکت عمر برای سپهسالاری لشکر اسلام در جنگ قادسیه در مجلس مشورت فرمود: اياك يا عمر- زنهار خود به جنگ ایرانیان مرو و سرداری بفرست که آن گروه در دستگیر ساختن سرداران آگاهند و اگر بدانند سردار مسلمانان خود در میان لشکر است آن حيله را به کار زنند و تورا به جنگ آرند و کار بر اسلام سخت شود.

عمر نیز آن تحذیر را پذیرفت و سعد وقاص را به عوض خود فرستاد.

لیکن در روز جنگ با مردم فلسطین که عمر می‌خواست شخصی را به سرداری روانه سازد حضرت علی فرمود: «در این جنگ خودقائد و فرمانده لشکر باش که گزندی بر تو نخواهد بود.

آری فرزند، این مطلب در تاریخ فتوحات درج است و همه آنرا

خوانده‌اند.»

امت‌بك فقهه‌ای کرده گفت: «معلوم می‌شود غازی گرای خان و برادرانش نخوانده‌اند!»

گفت: «یقیناً، تاتارها از اسلامیت و آثار آن فقط سورة الفاره (القارعه) را خوب یاد گرفته‌اند.» سلطان حسین تبسمی کرده گفت: «آقای پیر غیب‌خان - به تاتارها توهین نکنید که امت‌بك قلباً می‌رنجد الان برای غازی گرای خان دلسوزی می‌کرد و اشك در چشمانش جمع بود.» پرسید: «چطور - امت‌بك که تاتار نیست - پدرش لاهیجانی و گیلک بوده خودش هم که شیروانی است.»

گفت: «نه - شیشه عمرش در تاتارستان است، در کنار يك مجسمه سنگی که ایاز سلطان نام دارد و خدا در وجودش ذره‌ای عاطفه نیافریده است.» پیر گفت: «آه - وای بر امت‌بك - شیشه عمرش را بدجائی گذاشته، پشت کوههای قاف، در میان آن همه سنگ و سقط.» سلطان حسین با تبسم گفت: «او نکذاشته بلکه خدا گذاشته است و خدا هم سنگ را در بغل شیشه نگه می‌دارد.»

امت‌بك سر به‌زیر انداخته چهره‌اش در هم و دگرگون شدو حالتی آمیخته از تأسف و حیا بر او عارض گشت.

سلطان حسین با اشاره چشم و صورت به پیر غیبی فهمانید که مبحث را کوتاه سازد، چون که ازدلتنگی امت‌بك آگاه بود. پیر گفت: «سرکار امت‌بك، همان است که خان فرمودند، خدا را چه دیده‌ای، ممکن است روزی همه این دشمنی‌ها به دوستی مبدل‌گردد و رشته‌های گسسته پیوستگی پذیرد. غم مخور خدا بزرگ است همین قدر سلطان حسین را از دست مده، او می‌تواند همه مشکلات را حل کند و ایاز سلطان را با تیغه فولادین شمشیر مجبور سازد پری‌ناز را با محفه و تخت روان برداشته به‌شیروان باز گردد، بدبخت ارس‌خان که جز این دختر احدی از دو‌مانش باقی نمانده.»

فرمای آن روز حمزه میرزا با ۱۲ هزار سوار خود که همه مانند سردارشان جوان بودند وارد شهر شدند، این‌دسته از بند شابران، آخرین سرحد ایران بازگشته بودند.

این لشکر که زیر فرماندهی شخص حمزه میرزای ولیعهد جمع‌آوری

شده بودند هر کدام متعلق به شهر و ولایتی بودند که به طور انتخاب فراهم شده به هیچ‌الگه و ایلی نسبت نداشتند و سلطان محمد آنها را در مقابل چریک جدید (یتی چری) عثمانی بوجود آورده بود. اسبان این لشکر از ایلخی‌های مختلف دولت از نژادهای عالی و اصیل تخمه‌های عربی-رومی-ترکمنی-ختلانی-بدخشی-بیانی-گرگی- و ماوراءالنهری برچیده شده بودند و هر وقت یکی از آنها می‌رفت که از هستی بیفتد فوراً به همان ایلخی فرستاده نوزین آن را به سوار می‌دادند.

حمزه میرزا با آنکه هنوز به ۲۰ سالگی نرسیده بود در اغلب معارك خود به‌شخصه فرماندهی می‌کرد و مانند جنگاوری پیر، جبهه را اداره می‌نمود، سواران لشکر شخصی او به حد پرستش وی را دوست می‌داشتند و شاهزاده با فرد فرد آنان بدون خجالت و رسوم سرداری صحبت می‌داشت طبقه جوانان شهر تبریز پیش از همه برای تماشای لشکر حمزه میرزا علاقه نشان می‌دادند و همه از ته دل خواهان آن بودند که روزی جزو لشکر ۱۲ هزار نفری حمزه ثبت نام کنند و از اسبان ممتاز و گرانبهای دولت که هر ران آنها علامت (ح) داغ شده بود زیر پای خود مشاهده کنند به افراد این لشکر ماهیانه و علیقی داده می‌شد که مساوی با ۱۰ نفر سیاهی معمولی بود و این به واسطه خدمت دائمی ایشان بود که تعطیل و مرخصی در آن وجود نداشت. جوانان تبریز در آن ایام شوخی مخصوصی ساخته بودند که خرد خرد صورت جدی به خود گرفته بود در کنار میدان عالی‌قاپو سنگ آسیای روغن کشی افتاده بود که ۵۰ من کهنه تبریز وزن داشت، بچه‌ها به یکدیگر می‌گفتند و لبه‌د گشته است هر کس این سنگ آسیاب را سردست بلند کرد اسمش را در قشون من بنویسد.

بنابراین همیشه پای این سنگ از دحامی از جوانان دیده می‌شد که به بلند کردن آن اشتغال داشتند.

باری جوانان تاسه فرسخی شهر رفته بودند که بتوانند به دقت وضع سواران پا رکابی و لبعهد دولت قزلباش را مشاهده کنند.

در پیشاپیش حمزه میرزا علمی بلند که تیره آن خیزران بود دیده می‌شد که صورت هلالی بر متن سبز رنگ آن نقش کرده آیه نصر من الله را زیر آن نگاشته بودند.

در اردوی ولیعهد چهار نفر شاهنامه خوان (چاوش) وجود داشت که

به نوبت در طول لشکر رفت و آمد می کردند .

هر جاوشی از کناره راست یا چپ دسته ها عبور می کرد و بدین طور گاهی برخلاف خط سیر همه اسب می تاخت یعنی از سر لشکر به ته آن می رفت و دوباره از ته گرفته به سر می آمد و گاهی اسب خود را نگاه داشته چند بیت می خواند و همین که ساقه (آخر سپاه) نمودار می شد از جای حرکت کرده شعر خوانان به مقدمه می پیوست .

زینل خان مرعشی هم که همیشه مشیرومشار شاهزاده و از خویشان مادر او بود پس از قتل ملکه اردوی ولیعهد را ترک کرده به هرات و دستگاه عباس میرزا پناهنده شده بود .

او هنگام رفتن ، شعری از مثنوی شاعر عرب خواند که معنی آن چنین بود ، هر کس عاجز باشد از اینکه خون پدر و مادرش را از قاتل بگیرد نسبت فرزندى آن پدر را غصب کرده است .

مرعشی پشت خیمه حمزه میرزا فریادکنان این بیت را خواند و در ظلمت شب ناپدید گردید .

خلاصه حمزه میرزا وارد شهر شد و از اولین خیابانی که گذشت مشاهده کرد که مردم با حرارت و رغبت بسیار سرگرم آئین بستن شهر می باشند و از قرائن دریافت که فرمانی از شاه راجع به تشکیل جشن (طوی) صادر شده است .

مردم ولایات از هر طبقه و طایفه برای شرکت در جشن پیروزی به سمت تبریز روی آورده بودند به طوری که کم کم انتشار پیدا کرد در این جشن مسئله عروسی دختر میرزا سلمان، وزیر اعظم نیز برای حمزه میرزای ولیعهد انجام پذیر خواهد گشت لیکن طولی نکشید که شاه شخصاً فرمان و تاریخ اجرای عروسی را در پایتخت قزوین به حاضرین تبریز ابلاغ کرد .

جشن پیروزی پانزده روز بایستی طول بکشد و برای هر دسته و طبقه دو روز و سه روز اختصاص داده شده بود ساحل رودخانه آجی ساختمان ها و عمارات بگلریگی و باغات خوانین کرد برای انعقاد این جشن تعیین شده بود . تعداد زیادی خیمه و خرگاه به کمک ساختمان های آن فرستاده شد در واقع دو جشن را یکمرتبه می گرفتند یکی جشن شکست مصطفی الله پاشا سردار عثمانلو دیگری شکست قطعی

دولت تانار و دستگیری سردار ایشان، سلطان محمد که رفتن خود را که پادشاهی بود به جنگ سرداری خلاف شأن و مقام دولت ایران دانسته پسرش را با وزیر اعظم برای آن جنگ نامزد کرده بود اینک به عنوان بیلاق سهند و چمن گلنبر به آذربایجان آمده سپاهیان و سرداران فاتح خود را به آن جشن دعوت کرده بود .

سردارانی که در جنگ حضور داشتند با لشکر جمعی خود در اطراف شهر فرود آمده بودند ولی بزرگان و بکلربیگیان ولایات که برای حضور در جشن می آمدند هر يك کاروانی همراه داشتند که به اصطلاح تنسوقات (نفائس پیشکشی محلی) را برای تقدیم به لشکری که پیروزی برای ایشان آورده بود همراه آورده خود میهمان بکلربیگی تبریز بودند.

میدان جشن را در چمن های حاجی کندی قرار دادند که تا شهر سه فرسخ و خیابانی عریض با درختان متناسب و گلهای رنگارنگ معبر و راهگنر آن بود .

این ده از املاک امیرخان چولاق از خوانین کرد بود که در تبریز و اطراف آن ضیاع بسیار داشت و دولت قزلباش او را احترام می گذاشت این جوان کرد در یکی از جنگها دستش از بازو قطع شده بود و شاه طهماسب به واسطه قدرشناسی از رشادت و شاه دوستی او فرمان داد دستی مصنوعی از طلا برایش ساخته سطح آن را با جواهرات گرانبها و کم نظیر آراسته به او تقدیم کردند .

امیرخان دستور داده بود تمام آن خیابانها را عملجات مرتب و صاف و هموار نموده برای پذیرائی آماده سازند.

طایفه برادوست از طوایف کرد که احشام و اغنام ایشان در این جلگه بود از سفره چی باشی تقاضا کردند ماست و شیر روز های جشن را از ایشان قبول کنند لیکن سلطان محمد این پیشنهاد را نپذیرفته گفت، «یک وقت بز پیرزنی را بدون رضایت صاحبش دوشیده باشند یا میش یتیمی جزو گوسفندان برادوست افتاده باشد خوردن ماست آن ما را مشغول ذمه و معاقب خواهد ساخت.»

جشن شروع شد و میدان دهکده حاجی کندی از طلوع آفتاب محل اجتماع دستجات و مقصد زائران گردید. تا چشم کار می کرد رشته خیمه

و سرایرده به یکدیگر اتصال داشت. چهار خیابانها در آن جلگه سبز و باصفا از خیام رنگارنگ سلطنتی مانند چمنی وسیع بود که گلهای الوان در سطح آن شکفته باشد. برای جشن در شب، میدانی بزرگ ترتیب داده بودند که در آن هر یک از امرا و اعیان شهر غرفه و ایوان دو طبقه از چوب اطراف آن برپا ساخته با چراغهای گوناگون و شمعهای رنگارنگ آراسته بودند در وسط میدان چوب بستها و منجنیق ها برای بندبازان و بازیگران و حقه بازان و آتش بازان بنا کرده بودند که از اول شب با قندیلها و فانوسها روشن می شد و دستجات برای تماشای آن بازیها در غرفه های امیران ازدحام می کردند.

حاجی بك سفره چي باشي با چند نفر دیگر سوار اسب دور تا دور سفره اسب می تاختند و به پیش خدمت ها و ایاچی ها فرمان احضار لوازم را صادر می کردند.

دیگهای چهار حلقه که غالباً نقره و هر یک گنجایش يك بار برنج طبخ داشت با عراده (گاری) از مطبخ به شربت خانه آورده می شد و از آنجا در لنگریها (دیسها) و دوری ها و قابهای بزرگ ریخته ادویه و عطریات آن را می زدند و به توسط خوانشاگرد ها (پیشخدمت های سفره) به سفره می فرستادند.

این سفره های طوی تا شب بر چیده نمی شد و هر وقت اشخاصی بر سر آن می رفتند پنداشتی که الساعه چیده شده است یعنی هر چه کم می شد از آشپزخانه و چادر های شربت خانه عوض آنرا فرستاده جای کم شده را پر می ساختند.

سلطان محمد به ظروف چینی عشق بسیار داشت و برای جمع آوری انواع آن علاقه شدید نشان می داد چنانچه در قزوین چندین گنج «سرویس» از چینی های عالی عصر فراهم ساخته در میهمانی های بزرگ جانشین قاب های طلا و نقره می ساخت و معتقد بود که خوراك در آن ها گوارا تر و مطبوع تر است.

تجار چینی آلات، بهترین و گرانبها ترین اقسام را برای چینی خانه سلطنتی به قزوین آورده بودند و هر نوعی از آن مانند - چینی فغفوری - تکیني - خانی - غوری به نحو کامل دیده می شد.

روز اول جشن مخصوص پذیرائی سادات و علما بود بنا بر این نزدیک

غروب مجلس خاتمه پذیرفت و جز خواص سلطان محمد کسی در محضر شاه نماند در این حالت وزیر اعظم که زیر دست شاه و بالادست حمزه میرزا نشسته بود نگاهی به طرفین مجلس کرده، همین که آنجا را خالی از اغیار دید مشت بسته خود را پیش روی شاه باز کرده چیزی را که کف دست او می درخشید به شاه نموده گفت: «اعلیحضرتا این چیست؟» شاه چشمان نزدیک بین و کم نور خود را خیره ساخته سر را خم کرد و به دست وزیر نگریست. سکه طلائی بود آنرا برداشته نزدیک حلقه های خود برده خیره خیره به آن متوجه شد روی سکه چهار مثقالی طلائی این عبارت را خواند:

(بنده شاه ولایت عباس) رنگ از روی شاه پریده خیره خیره به صورت میرزا سلمان نگریست و حالتی که کمتر نظیر آن را در او دیده بود به وی عارض گردید .

پرسید، « این از کجا به دست شما افتاده است؟ » گفت: « مسافری به دست آورده است. البته وقتی مرشد کامل اینقدر ملایم و مهربان باشند چرا علیقلی خیال خیانت به ولینعمت در سر نپروراند، مسلم است که تقصیر با او نیست. تقصیر با ما است که او را به خیره سری تشویق کردیم. نظر مبارک هست روزی که لشکریان ما برای جنگ بالله پاشا از ممالک قزلباش می رسیدند و علیقلی مخاطرات همسایه از بک را بهانه کرده و به کمک ما نیامد. همان روز عرض کردم این بهانه است. فوراً او را احضار کنید و اگر دیر بیاید با کلیه سپاهی که در میانه جمع شده بودند عازم هرات شویم؟

آن روز جان نثار این حدس را می زد و وقوع چنین حادثه ای را پیش بینی می کردم . »

شاه گفت: « آری وزیر اعظم ، من هم با تو هم عقیده بودم لیکن مرحومه مهدعلیا به این کار تن در نمی داد و می گفت: عباس را بگذارید ، من کارش را بدون خونریزی فیصل می دهم .

او راضی نمی شد عباس میرزا دلتنگ شود. می گفت: حمزه مال تو عباس مال من - هیچکدام نباید به مال دیگری دست درازی کنیم. در این صورت چگونه می توانستیم لشکر به هرات ببریم ، عباس میرزا هم جانش برای لاله اش بیرون می آید و حاضر نیست موئی از سرش کم شود. »

میرزا گفت : « حال چه باید کرد؟ - بگذاریم سکه بزند و خطبه

بخواند؟- این کار درست است ؟

شاه قدری فکر کرده گفت، « نه باید قبل از همه به خراسان رفت
وعلیقلی را گرفته عباس را از چنگش به در آورد. »

وزیر پرسید، «کی این کار خواهد شد؟»

گفت، «پس از رفتن به قزوین به لادرنگ کوچ خراسان را اعلام خواهیم
کرد.» وزیر گفت، «اما تا کار عروسی انجام نشود یساق خراسان مصلحت
نیست.» شاه قدری فکر کرده شانه‌ها را بالا انداخت و گفت، «عروسی کار
یکماه است طولی ندارد.» در این موقع حمزه میرزا خم شده سکه طلا را
از دست پدر گرفته به تماشای آن مشغول گردید .

فردا روز شروع بارعام و آغاز جشن سلطانی بود صبح هنگام طلوع
آفتاب صدای طبل و کرنا و نقاره از بالای نقاره‌خانه عالی قاپو بهرج داروغه-
قیصریه و سردر دولت‌خانه و عمارت بیگلر بگی غرش‌کنان مردم شهر را
بیدار کرد و آغاز جشن پیروزی را در شهر تبریز اعلام نمود با آنکه
عمارت عالی و ساختمان‌های امیرخان چولاق در حاجی‌کندی مناسب بود
ولی برای مجلس شاهی قطعه زمینی سبز و خرم را در جنب خیابان سفره-
خانه انتخاب کرده پوستی سبز و گلابتون دوزی نصب کرده دامنه‌های
آنها به کلی بالا زده بودند - زیرا این پوش‌کرسی‌های طلا و مخدّمه‌های زربفت
از پر قو گذاشته مطابق تعداد امرا و دعوت‌شدگان که نزدیک به هزار نفر
می‌رسید جای نشسته و ایستاده فراهم ساخته بودند عبدالله‌خان اردبیلی
یساول صحبت (پیشخدمت حضور) تنظیم این مجلس را عهده‌دار شده به
طرز جشن‌های خوانندگان که در قصر خیزران استانبول دیده بود پوش
سلطنتی را مهیا و منظم کرده بود. در این مجلس از کلیه طبقات مملکت
حضور داشتند و کسانی که در جشن شاه اسمعیل دوم در چمن سلطانیسه
بواسطه تیرگی روابط بین شاه و مردم از حضور در طوی خودداری کرده
بودند در این جشن با کمال علاقه حضور یافته میل قلبی خود را نسبت به
سلطان محمد ابراز داشته بودند .

قبل از همه خطیب مسجد جامع تبریز برپا خاسته خطبه‌ای بلیغ
به عنوان شروع و افتتاح جلسه قرائت کرد و پس از وی شعرا به خواندن
چکامه‌های فتحنامه آغاز کردند.

مقام ملك الشعرائی در این جلسه به میرزا محشم کاشانی واگذار شده

بود و او را به مناسبت اینکه طرف توجه شاه جنت مکان (شاه طهماسب) بود بر سایرین مقدم داشته بودند. محتشم شاعری ثروتمند و خوش سلیقه بود عمامه‌ای از ماهوت سرخ بر سر داشت که کلاهی سرخ کم رنگ از ترمه لاکمی ترک ترک زیر آن دیده می‌شد. از جای برخاسته پیش آمد و در حضور شاه قد خم کرده تعظیمی بلند بجا آورد و عقب عقب تا وسط دایره مجلس که ستون دیرک با جامه اطلس ارغوانی بر پا بود باز گشت و در آنجا ایستاده نگاهی به سر تا سر مجلس افکنده با صدائی رسا گفت :

بسم الله الرحمن الرحيم

گل نصرت شکفت از این گلزار
 خسرو ست عهد خسران کار
 بر سر ملک این ظفر آثار
 که ز رفتن به جنگ بود تر عار
 نسخه صنع قادر جبار
 شد بر آن گمراهان بلیه شمار
 که بود آن سپاه را سالار
 حمزه مختار قادر مختار
 هم مدد از ائمه اطهار
 بر عقاب پرنده گشت سوار
 چتر دارائی آسمان کردار
 راست چون آفتاب شمشه بار
 چون عقابان آهنین منقار
 همه پولاد چنگ و شیر شکار
 بود پای گریزشان رهوار
 از میان محیط خون بکنار

شکر الله که در بدایت کار
 اندر این سال نقض عهد نمود
 با جهالت سپه کشید از روم
 شاه دریادل گران تمکین
 شاه سلطان محمد صفوی
 بفرستاد آن سپاه گران
 لیک فرماندهی جو لازم بود
 پادشاه زاده زمین و زمان
 هم طلب کرد رخصت از خسرو
 برسمند جهنده زین بنهاد
 بر سرش از علامت شاهی
 و از مه نو طلوع عالم گیر
 لشکری آتشین سنان ز عقب
 همه پیروز جنگ و دیر درنگ
 جیش رومی که از سبک عزمی
 همچو خاشاک موج خورده شدند

«دیوان محتشم خطی کتابخانه مجلس»

پس از میرزای محتشم کاشانی نوبت سخن به شیخ علی نقی کمره‌ای رسید و او نیز به طریق معمول مراتب تعظیم و احترام را بجای آورده جای خود ایستاد و قصیده‌ای با این مطلع قرائت نمود :

دولت گرفت رونق و ایام شد جوان

از فر بخت و دولت شاه جهانیان
پس از نقی کمره‌ای شعرای دیگر فتحنامه خواندند تا دو ساعت
به‌ظهر مانده که قصاید شعرا خاتمه پذیرفت در این موقع عبدالله خان
یساول اجازه خواست که دسته‌ای از مطربان و رقاصه‌های گرجی که
سمایون خان فرمان‌گزار گرجستان برای جشن فرستاده بود وارد مجلس
شوند - شاه موافقت کرده دختران گرجی که زیباترین لباسهای رقص را
برتن کرده بودند به مجلس وارد شده رقص و غنا آغاز نمودند .

فصل یازدهم در کاخ تخت صفر

هوای شهر هرات وارد مرحله پائیزی می‌شد و مردم دسته دسته از بیلاقات بادغیس به شهر روی می‌آوردند .
کاخ تخت صفر که در مدت تاهستان خاموش و آرام بود و رفت و آمد همیشه آن قطع شده بود دوباره مسکون و پسر هیا هو گردید اردوی علیقلی خان لله باشی با شاهزاده عباس میرزا از بیلاق بادغیس به شهر آمده در کاخ زیبای زمستانی جای گزین شده بود .
شبهای هرات دلپسند و ملایم بود و ستارگان ریز و درشت بر صفحه آسمان کبود درخشان و چشمک‌زنان به نظر می‌رسید .
فانوس‌هایی که به ستونها و شاخه‌های درختان آویخته بود می‌توانست لاله‌های درشت و شکفته پائیزی را که در کنار جویها رسته بود هویدا سازد و شایستگی شبانه‌چمن را تکمیل کند . علیقلی خان لله باشی از طایفه شاملو و از رجال برجسته عصر خویش بود .
روزی که در زمان شاه طهماسب حادثه تربت حیدریه واقع شد و هیجده نفر جوان عازم نجات خاندان سلطنتی گردیدند .
جوانی بیست ساله در جزو آنان داوطلب شده بود که صفی‌قلی‌بک نام داشت و از جمله ده نفر قزلباش ، دومین سواری بود که زنده خود را به قلعه تربت رسانیده بود .
شاه طهماسب آن جوان را پیش خوانده جقه‌ای گرانبها به دستارش نصب کرد و او را علی‌قلی سلطان لقب داد .
علی‌قلی سلطان پس از فوت شاه طهماسب از طرف پری خانم نایب السلطنه مأمور حفظ سرحدات خراسان گردید و از بکان را شکستی فاحش

داده تا نواحی (اندخود) از تعقیب آنان دست نکشید.
در نتیجه ابراز این رشادت پری خانم اورا به لقب خانی ملقب ساخت
و به سمت جلیل لله‌های عباس میرزا نصب نمود.
علی‌قلیخان فرزند سلطان حسین خان شاملو بود که پدرش با وجود
کبر سن هنوز از حضور در میدانهای جنگ خودداری نمی‌کرد و می‌گفت:
«خدا یا در هر معرکه خطرناکی حاضر می‌شوم سلامت به خانه بازمی‌گردم
شاید نصیب من مرگ بادهان تلخ است.»

در این موقع چنان‌که اشارتی رفته است پدر علیقلی خان در تبریز
ساکن و محرمانه برای هرچیدن سلطنت سلطان محمد گرم کار بود، اما
علیقلی خان لله با اتباع و عشیره خود در هرات منزل داشت و آن ولایت
با شاهزادگی عباس میرزا به مشارالیه تخصیص یافته بود.

علیقلی خان عمارات تخت‌صفر را که از بناهای قدیم و مقر سلطنت
شاهزادگان تیموری هرات بود تجدید عمارت کرد. برای احیای آن استادان
فن از همه جا طلبید و آن بنا را طوری کامل کرد که صیت شایستگی و
بی‌ظنری آن در پایتخت‌های آن روز منعکس گردید.

در آن شب علیقلی خان و شاهزاده عباس میرزا در صدر سکوئی بزرگ
که بر چمنزارهای اطراف مشرف بود نشسته بودند و پائین مجلس را استادان
موسیقی و خوانندگان و فاصله میان صدر و ذیل را سرداران و ارباب‌مناصب
و مستوفیان و اهل علم اشغال کرده بودند.

دریاچه‌ای بزرگ در وسط این چمن وجود داشت که فواره‌ای به
ارتفاع ده ذرع در وسط آن می‌ریخت و از آن دریاچه بیرون ریخته به
دریاچه‌ها و حوضها و آب‌نماهای داخلی قصر فوران می‌کرد.

آن شب علیقلیخان خیلی سردماغ بود و در فاصله‌هایی که دسته
نوازندگان سکوت می‌کردند رو به یکی از حاضران مجلس کرده گفت:
«خوب، اسکندربک، دیگر چه خبر از شاه داری؟» اسکندر تبسمی
کرده می‌گفت: «سرکار خان لله‌باشی - هیچ - من از همه کس خبردارم جز
از مرشد کامل - امروز در شیروان و آذربایجان همه برای خود مرشد و
شاهند - کسی که در آن میان پیدا نبود نواب ظل‌اللهی بود.»

این اسکندر خوش‌خبر بود که پس از جنگ گوری از وزیر رنجیده
به هرات آمده بود. علیقلی خان تبسمی کرده سری جنبانید و گفت:

«چنین است خوش خبريك، كار را از دست او بیرون برده اند. - وای اگر شاه گوسی باشد و قیاس حسن و قبح را از مسموعات خود کند البته اوضاع ملك چنین می شود. خوبه از قتل سیده بگم ملكه قزلباش چه شنیدی؟ لابد راست است کلاهها را کج گذاشته راه می رفتند و احدی جرأت نداشت به ایشان ماست بگوید؟»

گفت، «آری خان.» در این حال صدای گریه ای که در گلو پیچیده شده باشد شنیده شد و دست عباس میرزا با دستمال به صورتش نزدیک گردید. شاهزاده از شنیدن نام ملكه مقتوله مادرش به گریه در آمده بود. اما صدای بلند علی قلی خان شنیده شد که فریاد کرد، «حافظ - يك غزل در راست پنجگانه بخوان که مدتی است این دستگاه را نشنیده ام.» هیاهوی لله باشی شاهزاده را از گریه منصرف ساخت و نغمه دلپذیر حافظ - رفیعی اصفهانی سکوت کامل را در مجلس پرقرار کرد. حافظ غزلی از خواجه شمس الدین محمد حافظ در دستگاه راست پنجگانه آغاز کرد.

دمی باغم بر به سردن جهان یکسر نمی ارزد

به می بفروش دل قما کز این بهتر نمی ارزد
عباس میرزا از صبح تا ظهر را به تحصیلات علمی و بعد از ظهر را به کسب هنرهای جنگی و ورزشی صرف می نمود. اداره لله باشی با همه احوال که از حیث صورت تنوع و تعددی نداشت از حیث حقیقت و معنی مهم بود. مدرسه ای بود که شاه می پروراند و از پسر بچه های چشم و گوش بسته پادشاهانی سلحشور و سیاستمدار، واقف به اسرار و اجتماع و رموز کشور داری به وجود می آورد. آداب سخن گفتن و معاشرت با طبقات مختلفه از زنان و خدمتکاران تا سفرا و پادشاهان، دیگر فلسفه ایجاد شرایط و قوانین و خصوصیات عدالت و برقراری مجازاتها و حدود، تا پرسد به حرکات جنگی و تنظیم صفوف و اسرار غلبه و هزیمت و طریقه اعمال تشویق و تحذیر حتی وظیفه شاه در حین بازیهای شطرنج و نرد و گنجفه با زنان حرم یا وزرا یا همسران و همدوشان تاقضاوت در امور ورزشی و دانستن حیلها و فنها و بدل کاری های آن یکسره در مکتب لله باشی آموخته می شد.

فنون جنگ و سواری و شکار و چوگان بازی و اسب شناسی و اینگونه

امور به توسط سرداران پیر که لقب کار کشته داشتند نشان داده می شد ولی علوم عادی را از قبیل حسن خط ، مختصری از موسیقی و ادوار ، کمی از فنون نقاشی و رنگ شناسی ، خواص فلزات ، جواهرشناسی واصل و بدل آنها ، حساب و هندسه ، نجوم و دانستن زایچه ها و سایر علوم را علمای آن تدریس می کردند . این استادان همه در اطاق درس شاهزاده حاضر شده با او به گفتگو می پرداختند - تنها کسی را که بایستی شاهزاده به منزل او هرود استاد خط بود که لله باشی سفارش او را کرده می گفت : نواب والا استاد ضعیف است و نمی تواند سوار شده به قصر تخت صفر بیاید . شما باید به شهر هرود و خدمت او شرفیاب گردیده . عباس میرزا هم قبول کرده روزها سوار می شد و برای گرفتن سرمشق ، در مدرسه دارالشفای هرات به حجره استاد می رفت .

بعضی روزها حجره استاد شلوغ بود - شاهزاده باید معطل شود و بنشیند تا کسانی که قبل از او رفته اند تعلیم گرفته خارج شوند . آنگاه نوبت به او برسد .

وقتی که استاد صفحه تعلیم او را می گرفت عباس میرزا با کمال ادب برخاسته روی دست استاد خم می شد و نواقص خطی خود را در نونک قلم او مشاهده می کرد - اغلب با استاد به شوخی های لطیف می پرداخت و باشوخیهای زیبای او را پاسخی مناسب می داد .

استاد می گفت : « شاهزاده چرا دایره های سین آخر را کشیده می نویسی ؟ این سین های دایره دار قشنگتر است - مثلاً در کلمه عباس اگر سین را دایره دار بنویسی بهتر از کشیده است . » در جوابش می گفت : « مولانا - سین کشیده دنباله ای مانند شمیر دارد - نمی خواهم عباس ، شمیری به کمر نداشته باشد . » یک روز استاد به او گفت : « شاهزاده آزاده - چرا از این همه سرمشق های خوب که به تو داده ام این سرمشق (کرم کن چنان کت کند کردگار) را بیش از همه دوست می داری و زیاده تر تکرار می کنی ؟ » می گفت : « مولانا - این سرکش های کاف را خیلی دوست می دارم - مثل صف جنگیان است که هر یک تفنگی بردوش دارند . »

بعضی از روزها استدعا می کرد و استاد خود را با تخت روان به قصر تخت صفر می آورد و به خدمت او قیام می کرد . از مشق خط گذشته

به نقاشی هم عشق بسیار داشت و از تماشای لطائف و دقائق آن لذت می برد . روزها برای گردش به نقاشخانه های هرات می رفت و کارهای تازه میرشرف هراتی را تماشا می کرد و از آنها قطعاتی خریداری می نمود . میرشرف هراتی از يك خانواده گمنام بیرون آمده در اندك مدتی آوازه قلمش در اقطار هند و عثمانلو منتشر گردیده بود . برای اینکه هنرمندان می عصر را بشناسیم باید به چند سال جلوتر از این تاریخ برگردیم يك روز صبح شاه قلی بك شاملو که از جانب شاه طهماسب در هرات بود از بازار کمانگران می گذشت - آفتاب تازه دمیده فانوس در حمام روشنائی ضعیف خود را نشان می داد - دکان گیپایزی سر چهار سوق در هایش بسته بود و بخار مطبوع گیپا از شکاف تخته های دکان بیرون می آمد .

پای این دکان دو کودک برهنه هفت هشت ساله دیده می شد که روی خاکسترهای گرم شب قبل در آغوش یکدیگر به خواب رفته اند و بالای سرشان سگی دراز کشیده توله های خود را به بازی واداشته است . شاه قلی هفته ای دو روز صبح زود از این مکان می گذشت و قبل از اینکه مردم در مراکز کسب و کار خود مستقر شوند جا های لازم را سرکشی می کرد اکنون تعجب می کرد که چرا روزهای قبل به وضع دل خراش این کودکان برهنه تأمل نکرده است .

قدمی چند برداشته بود که به یکی دیگر از این بچه های لخت برخورد کرد بچه دوازده ساله ای را دید که باتکه کرباس کهنه آبی رنگ ستر عورت کرده بدون اینکه گزش سرمای صبحگاهی را به چیزی بگیرد باتکه ذغالی که در دست داشت به ستون سفید شده درب حمام خطوطی می کشید . شاه قلی از سرعت خود کاسته به تماشای پسرک که زمزمه کنان به کار خود ادامه می داد واز پشت سر خیرنداشت مشغول گردید . پسرک لات روی سکوئی ایستاد کلیه مشاغل داخل حمام و گرمخانه را در قسمت های جدا جدا نقاشی کرده باکمال علاقه به ریزه کاری آن مشغول بود - مردی را کیسه می کشند - در کنار او شخصی حنا بسته خفته است - اینجا یکی سرمی تراشد و آنجا دیگری صابون می زند - گاهی سر را عقب گرفته مانند استادی ماهر دورنمای کار خود را برانداز می کرد و سپس به اصلاح آن می پرداخت .

گاهی که خسته می شد دست را پائین آورده تکه کرباسی را که به کمر بسته و پس و پیش شده بود به جای خود می آورد با تکه ذغالی که قلم نقاشی او بود شوره های سرش را خارش می داد .

دیرگاهی بود کچلی دست از سرش برداشته کار خود را انجام داده بود . شاهقلی با خود گفت : « چطور من هفته پیش این بچه ها را ندیده بودم ؟ این جنایات را مردم بازار به چیزی نمی شمارند می بینند و می گذرند . »

عابرین از سردی هوا سرها را درگریبان کشیده می گذشتند پسر بچه از پشت سرش بیخبر بود و هنگامی متوجه شد که کلمات سلام علیکم شاهقلی که در جواب عابرین می گفت مکرر گردید .

روی برگردانیده چشمانش با نگاههای دقیق و پرتامل خان حاکم برخورد کرد شاهقلی قدمی به جلو برداشته نزدیک آمد و گفت : « استاد خدا قوت . »

پسرک سکوت کرده سر به زیر انداخت . مثل اینکه نمی دانست معمولاً در جواب باید بگوید خدا حافظ شما . پرسید ، « استاد ، این نقاشی ها مزدی است یا مجانی ؟ » کودک هیچ نگفت .

مجدداً پرسید : « پسر کی هستی ؟ پدر و مادر داری ؟ خانه تان کجا است ؟ »

پسرک با دست خاکستر های دکان گیبپیزی را نشان داد جایی که سگ ماده بانوله هایش خفته بود .

مردمی که در آن موقع صبح ورد خوانان و ذکر گوینان از مسجد و حمام به خانه می رفتند می دیدند که شاهقلی بك حکمران دستهایش را پشت سر قفل کرده با بچه ای لختی صحبت می کند .

دور او جمع شدند دکانداری که هنوز میله و قفل دکانش را در دست داشت پیش آمد گفت ، « قربان این ها دو برادرند که کوچک ترشان روی خاکسترهای گیبائی به خواب است . » خان پرسید ، « هیچ می دانید از کجا وجه خانواده ای هستند ؟ » گفت ، « بنده نمی دانم ولی اینک یحیی بك محتسب می رسد . »

او بیشتر این بچه هارا تعقیب می‌کند. « در این موقع مردی با جبهه و عمامه که دو نفر چوب به‌دست پشت سرش بودند به‌جمع وارد شده به‌خان تعظیمی تمام کرد. شاه‌قلی گفت: « سرکار محاسب - از این بچه و خانواده‌اش چه می‌دانید؟ » و هنوز محاسب مشغول فرو دادن آب دهان بود که یکی از دو نفر چوبدار که پاکار (مأمور اجرا) داروغه بودند به‌سخن آمده گفت، « عالی‌شان اینها دو نفر یتیم بی‌پدر و مادرند که مادرشان علویه‌ای بود و درکوچه برج کوشک منزل‌داشت. پس از مرگ او کسی به‌فکر این بچه‌ها نیفتاد تا کوچه گرد و خاکستر نشین شدند . « پرسید، « علویه؟ - پس سیده‌م هستند؟ » گفت، « ظاهرأ. » گفت، « بهر حال مسلمان‌زاده‌م هستند؟ » سپس رو به‌محاسب نموده گفت، « خواهشدارم این چند بچه‌را امروز بفرستید دولتخانه به‌نزد من. « این‌را گفته از آنجا دور شد و فردا بچه‌ها را حمام رفته و لباس پوشانیده به‌نظرش رسانیدند پس بزرگتر را میرشریف نام‌نهاد و هر دو را نزد استادان نقاشی فرستاده به‌کسب هنر و علم سرگرم ساخت .

میرشریف به‌زودی طرف توجه قرار گرفت وقاب آئینه‌های او با رنگهای مرغوب و دورنما‌های هدیعی آراسته شد و به‌بازارهای دهلی و استانبول رفت و شهرت جهانی او مکتب نقاشی هرات را که بعد از فوت بهزاد بی‌رونق شده بود مورد علاقه ارباب صنعت ساخت .

در موقع بودن عباس میرزا در هرات، پیش از آنکه شاه‌عباس کبیر باشد، میرشریف به‌اوج شهرت خود رسیده طالاری بزرگ از قصر تخت‌صفر را برای عباس میرزا نقاشی می‌کرد .

میرشریف در مورد ذکر نام پدر خود می‌گفت، « فرزند قلم خویش هستم . « بیاد روز ملاقات شاه‌قلی بك ، حمامی بزرگ در شهر ساخته نقاشیهای نفیس در آن پرداخت و به‌نام حمام قلم‌کار موسوم گردانید . طالار نقاشی میرشریف تمام شد و جشن نوروز آن سال را علی‌قلی - خان لله باشی در آنجا برقرار نمود .

در این جشن جمع بسیاری از نمایندگان ایلات و بگلربیگی‌ها در عوض عالی قاپوی قزوین در قصر تخت صفر هرات حضور یافته بودند . عباس میرزا عمامه‌ای زرد و کلاه‌ی سرخ داشت که جیق‌ه‌ای از مروارید با پرتاوسی زیبا آنرا زینت کرده بود. از جمله میهمانان پسر حاجی محمد -

خان پادشاه خوارزم بود که از دیر زمان با دولت صفویه روابطی نیکو و برادرانه داشتند .

محمدی خان تخماق حکمران چخور سعد به عنوان زیارت مشهد به هرات آمده نام خود را جزو هواخواهان عباس میرزا ثبت کرده بود. این سرداران از اوضاع هرج و مرج دستگاه دولت شکایت داشتند. می گفتند در اردوی حمزه میرزا بین سرداران اختلافات بسیار ظهور کرده هر دسته بر علیه دسته دیگر درگوشش و تلاشند .

سرداران سرحد عثمانلو هم از این دو هوائی ها فرصت را غنیمت شمرده به شیروانات دست درازی کرده اند .

عباس میرزا که پشت لبهای خشک و خالی خود دست می مالید و می خواست سبیلی پرتوپ و مردانه طرح ریزی کند پس از شنیدن بیانات محمدخان سربلند کرده گفت :

«سردار، باکمدار و غم مخور - خاک قزلباش صاحب دارد - مادرش پسر نژائیده است که یکوجب از مرز و بوم ایران را تصاحب کند - اگر اختلافی میان شاملو و استاجلو است یا قاجار و ذوالقدر بایکدیگر نمی سازند گناه آن به گردن عالی قاپو است - هر بد و خوبی که در ولایت حادث می گردد نتیجه سرگویی ها و تبانی های دربار است - باید دربار را از فساد پاک کرد تا ایران قرین امنیت و آسایش باشد - مادر بی گناه مرا کشتند تا هر کاری دلشان می خواهد بکنند .

حال شروع کرده اند پدرم را از من متنفر و هراسان می سازند هر روز درگوش او می خوانند تا قشون قزلباش را که باید به جنگ سنان پاشا و عثمان پاشا برود به جنگ من سوق دهند و لگ مرا دستگیر کرده و از میان بردارند می شنوم که سپاه آذربایجان به خراسان خواهد آمد - غافل از اینکه من بار دیگر این میدان را می شناسم - او است که دخترش را ملکه قزلباش نموده، تخت و تاج را در گوشه قلمدان خود جای داده است - او یک نفر را خار راه خود می داند که برای نابودی او همه وسائل را بکار خواهد برد، آن هم من و لله ام می باشیم - اگر ما دو نفر را هم از میان بردارد دیگر راهش صاف و هموار است .

آری سرکار خان - این انصاری هست که پدر مرا بازیچه دست خود ساخته در مملکت فعال مایشاه شده است - در راهها جاسوس گذاشته کسانی

که بامن مکاتبه دارند می فهمند و برای دستگیری آنان بهانه می تراشند تمام این وقایع زیر سر او است، راحت نمی نشیند شاه را فریب می دهد و نمی گذارد با خدمتگزاران صدیق روبرو شود و حقایق را از ایشان جويا شود .
محمدیخان گفت: «نواب والا درست می گویند افسوس که دولت قزلباش در خواب غفلت است، وگرنه الان موقعی است که بابعالی در لجنزار اعمال خود دست و پا می زند .

اگر در ایران شهریاری چون اسمعیل و طهماسب بود من که حاکم یکی از سرحدات هستم تنها با سپاه خویش تا پشت سنجق (استان) حلب را تسخیر می کردم - چکنم که بامن کار خراب است این شاندی بك دیروز از استانبول رسیده (بساطیوس) استان نواب و الا شده است اطلاعات گرانبهایی از بابعالی دارد .»

عباس میرزا در پائین مجلس نگاهش به مردی سیاهپوش افتاد که پی در پی خم و راست می شد. کلاهی لبه دار بر سر داشت که گوشهای خود را به زحمت در آن جای داده بود .

عباس میرزا گفت: «اوه شاندی بك جا خالی ، کی از ولندیس (هلند) آمده ای؟»

گفت: «قربان چاکر دو ماه است از ولنریز حرکت کرده ام.»
علیقلی خان که سمت چپ مجلس بالای دست پسر شاه خوارزم (حاجی محمدخان) نشسته بود حرف او را قطع کرده گفت: «ساعت زننگه دار برای من آوردی؟» گفت: «بلی قربان، یکجفت.» گفت: «در استانبول چند روز ماندی؟» گفت: «یکماه، آنهم همه اش را در قصر باغچه سرا مهمان بودم.»

پرسید: «خوب خوانندگان در چه حال بود؟ هوس غزا (جهاد) نکرده بود؟»

شاندی بك خنده ای نموده گفت: «قربان خوانندگان شبها از ترس جانش صد جا عوض می کرد - آخر هم به لوطی ها متصل شد تا از او حفاظت کنند.»

عباس میرزا با تعجب گفت: «لوطی ها؟»
گفت: «آری - از ترس پسران و زنانش يك لحظه آسوده نیست در باغچه سرا قبرستانی وجود دارد که آن را باغچه «میرزا ساکت»

می‌نامند .

«ساکت باغچه‌سی» شبی نیست که چند نفر خانم و دختر یا پسر را در حالی که نغمه دلنواز عود و قانون و هیاهوی مستان از شبکه‌های قصر خیزران شنیده می‌شود در این باغچه به‌خاک نسیارند .

من چند شب ناظر این مناظر بودم و در هنگامی که نسیم شبانه آهنگ مستانهٔ پاروزنان بسفور را به گوش می‌رسانید از سوراخ کلبه‌ای که در آن منزل داشتم می‌دیدم که جسدهای مسموم شدگان بر دوش لب کلفتهای زنگباری از قصرهای مجاور به باغچه میرزا ساکت آورده می‌شد .

زنان قصرها یکدیگر را زهر می‌دهند - شاهزادگان همدیگر را قهوه می‌خورانند و ملکه هر دو دسته را در دام هلاک می‌اندازند، در این صورت وای به حال خوانندگان است که همه در کمین جان او هستند. این شاهزادگان هر یک با دسته‌ای مخفی رابطه دارند و برای روز انتظار نقشه می‌کشند. با اینحال غذا کردن و قشون‌کشی آنان خیلی مسخره نیست؟» علیقلی‌خان گفت: «پس سنان پاشا در سرحدات ما چکار دارد؟» گفت: «این‌ها تحریکات شیخ‌الاسلام است که با اسرای سرحد عثمانلو مکاتبه دارد و خواهان دخلهای سرشار جنگ با قزلباش است.» علیقلی گفت: «اگر امروز در میان فرماندهان مملکت وحدت و یکدلی موجود بود، من طرابوزان و ارزنجان را مثل دوشاب سر می‌کشیدم.»

افسوس که سلطان محمد دل و دماغ سفر ندارد. عباس میرزاسر را به آسمان بلند کرده آهی طولانی کشید . اشکی از گوشهٔ چشم بر گونه‌هایش غلطیده گفت: «های‌های، سلطان- محمد پدر من!- او اختیار زنتش را نداشت- دستمال در حلقومش فشرده خفه‌اش کردند فکر کنید در کلیهٔ همالک قزلباش کسی جرأت دارد باهقالی اینگونه معامله کند که سرداران یاغی با مادر من کردند؟» علیقلی خان رشته سخن را به‌جای دیگر کشیده گفت:

«شاندی‌بک، تو هم باید در سفر مازندران همراه موکب نواب‌باشی و از اوضاع فرنگستان ایشان را با خبر سازی .» محمدی خان شنید که لشکرهای سنان پاشا پیشروی خود را به سمت چخور سعد

آغاز کرده‌اند .

با عباس میرزا و لله‌پاشی خداحافظی کرده بسوی قفقاز روانه‌گردید چند روز بعد هم علیقلی‌خان با شاهزاده برای شکار به سمت مازندران حرکت کرد .

عباس میرزا مازندران را بسیار دوست می‌داشت و از بدو طفولیت تا هنگامی که در شهر اشرف دیده از جهان بریست، کمتر سالی بود که گردش مازندران و طواف آن، مراتع مینوشتان را از دست بگذارد .
نه تنها مازندران بلکه چیزهایی که به آن ولایت نسبت داشت در نظرش پسندیده و محترم بود .

در اوان کودکی و هفت هشت سالگی که همراه مادر به جلگه‌های کناره می‌رفت و از خان مرعشی تقاضا می‌کرد که او را به شکار ببر ببرند تا از نزدیک آن جانور را ببینند، ضمناً از او می‌خواست که داستان هفتخوان و جنگهای رستم را در مازندران برایش بخواند. او نیز بالحن رجزی آن اشعار را می‌خواند و در کنار شاهزاده اسب می‌تاخت .
یکروز گفت: «دائی‌جان- ممکن است التفات کنید و یکی از آن دیوان را به من نشان دهید؟»

خان می‌گفت: « نه از آنها کسی نمانده، لیکن از پسران ایشان می‌توانم برای دیدن تو حاضر سازم .»
سیس دستور می‌داد که فرامرز را که از خاندان ملك فریدون‌والی کجور بود به حضور عباس میرزا حاضر سازند.

کیا فرامرز قامتی رشید و هیکلی درشت داشت. می‌گفت نسبت من به اولاد می‌رسد و اولاد شخصی بود که رستم را در جنگهای مازندران راهنمایی کرد و شاه ایران وی را به سلطنت آن سرزمین منصوب نمود. آنگاه دستی به سبیل‌های دووجبی که مانند عقربه قطب‌نمای مسجد کوفه همیشه روی یک درجه ایستاده بود می‌کشید و می‌گفت:

تہمتن چنین گفت با شہریار	کہ ہرگونہ‌ای مردم، آیدبکار
مرا این ہنرها ز اولا خاست	کہ ہر سو مرا راہ ہنمود راست
بہ مازندران دارد اکنون امید	چنان دادمش راستی را نوید
بہر ساعتی صد ہزار آفرین	بر آن شاہ باد از جہان آفرین
کہ آباد دارد جہان را بداد	اہا داد بخشش کند نیز یاد

عباس میرزا در این سفر با بزرگان و سرداران مازندران و اقوام مادرش رابطه‌ای برقرار کرد يك روز در موقمی که لله‌باشی حضور نداشت مشتی پول طلا به يك نفر که گاوی جنگی داشت بخشید. در میان آن پولها سکه‌ای بود که بر روی آن (به نام شاه ولایت عباس) سکه‌زده بودند و به امر علیقلی خان در هرات سکه شده بود. هنوز عباس میرزا به سظام نرسیده بود که آن سکه در قزوین به دست میرزا سلمان رسید و آن را وسیله تحریک غضب شاه قرارداد می‌گفت: «بله-لله‌باشی اورا به مازندران برده از سران قزلباش هرایش قول و بیعت گرفته است- سکه‌های خود را چنگ‌چنگ به مردم دهد تا طرفدار و تفنگچی فراهم سازد - اگر شش ماه مهلت بدهید با لشکر جراحراسان پشت دروازه قزوین حاضر خواهد بود.»

این حرفها باعث شد که پیشکار لله‌باشی را از اردوی قزلباش تبریز خارج ساختند و رابطه پدرو پسر (سلطان محمد و عباس میرزا) از این تاریخ رو به تاریکی و وخامت نهاد.

به هرات بازگشتند و دیگر کسی در صدد اصلاح ذات‌البین بر نیامد- يك روز صبح اسکندر خوش‌خبر به قصر آمده، رفت و آمدی زیاده از معمول در تخت صفر مشاهده کرد.

نزدیک جلouxان به «شاهوردی بك پای‌بوردلو» یوزباشی قورچیان برخورد کرد پرسید: «شاهوردی مگر خبری هست؟» گفت: «آری اسکندر بك، در تبریز آشوبی برپا شده که در نتیجه سلطان حسین پدر لله‌باشی و حسین قلی پدر مهدی قلیخان کشته و جمعی هم دستگیر و زندانی شده‌اند.» اسکندر انگشت را به دهان گزیده گفت: «آوخ- میرزا سلمان کار خود را کرد - زود باشد که لشکریان قزلباش رو به هرات آرند و آتش جنگهای داخلی در خراسان افروخته گردد.» شاهوردی گفت:

«آری جمعی هم از طرفداران نواب عباس میرزا به حبس افتاده‌اند.» اسکندر قدری فکر کرده حالتی مهموم یافته گفت: «درینا، مرشد کامل بهتر دانسته است که قزلباش را به خون‌ریزی قزلباش هرا انگیزد و برادر را به جنگ برادر روانه سازد.»

بای‌بوردی گفت: «در صورتی که مدعی شاه اسمعیل، یعنی قلندر- کعبی کوه‌کیلوپه را تهدید به تصرف می‌کند و عثمان پاشا مجدداً در شیروان

رخنه کرده است ، آنها را به حال خود گذاشته به سر وقت ما می آیند
الحق این است معنی حسن سیاست .»

شاهوردی را بدرود کرده به درون قصر آمد صدای گریه لله باشی را
شنید که مانند زنی پسر مرده مویه می کرد و صدای گریه او زیر گنبد
سرسرای قصر منعکس می گردید .

ملاقات لله باشی را در این حال صلاح ندانسته به خانه بازگشت در راه
هرکس را می دید گفتگوی حرکت لشکر به هرات و ورود طلیعه ایشان
به حوالی تربت حیدریه را می کرد، با خود گفت:

« دیدی این پسر امت هک را هم من باعث شدم به شیروان نرفت و در
میان جماعت عباسی دستگیر شد آیا چه به سر او آمده است خدایا او را
به تو می سپارم این جوان را من به خانه سلطان حسین برده در حلقه
عباسیان رهنمائی کردم .»

چندروز از این واقعه گذشت و مراسم عزاداری در قصر تخت صفر
به پایان رسید .

علیقلیخان بالباس سیاه در حالیکه هند گریبانش به علامت عزاباز
و تکمه های سردست نیز بسته بود به مجلس عباس میرزا آمد و پس از
بوسیدن زمین دستها را روی شال پهن نهاده منتظر اجازه استاد، شاهزاده
گفت: « لله باشی بنشین - از صمیم قلب به تو و مهدیقلی تسلیت می گویم
بیچاره حسین قلی سلطان پدر او را هم کشته اند و عده زیادی را به عنوان
اینکه عباسی می باشند دستگیر کرده اند. » همین که علیقلی خان نشست
عباس میرزا گفت: « لله باشی - خدا نمی خواست من تنها مصیبت زده و
عزادار باشم تو را هم به درد من مبتلا ساخت. اکنون هر دو به یک بلیه
گرفتاریم، من مادر کشته و تو پدر کشته - اما عجب در این است که قاتل
هر دونفر یکی است لیکن صبر کن اگر خدا به من پیروزی داد سزای
همه را در کنارشان خواهم نهاد - قورچمس خان که در کشتن بگم مادر
من محرک و عامل اصلی بوده در کشتن پدر تو هم دست داشته است .»
علیقلی خان گفت: « اما امیرخان قورچیان را به محاصره محله چرنداب
فرستاده است .» بگلربیگی تبریز گفت: « او هم به مجازات خود خواهد
رسید غصه نخور علیقلی خان - من در حضور تو عهد می کنم و قول مردانه
می دهم که تا انتقام خون مادر خود و پدر تو را نگیرم به زیارت قبر ایشان

نخواهم رفت. موقمی عازم زیارت دارالارشاد می‌شوم که مطابق فرمان خدا قصاص خون آن بیگانگان را کرده باشم. »

چندی از این تاریخ نگذشته بود که مسافران مشهد خبر حرکت لشکر قزلباش رابه سمت هرات شایع نمودند و علیقلیخان به یقین دانست که میرزا سلمان برای دستگیری او شاه را به فتح هرات تحریک کرده است. دستور داد قلعه هرات را تعمیر و مرمت کرده اسلحه و توپ در برجها و جنگ گاهها فراهم سازند.

عباس میرزا و اهل حرّم را از قصر تخت صفر (به باغ شهر) منتقل نمود تا حفظ ایشان بهتر میسر گردد.

عباس میرزا این عمارت را که در کنار خیابان شهر هرات بود دوست می‌داشت چه در اطاقهای همین باغ از مادر متولد شده چندسال نیز از دوران طفولیتش را در چمن‌ها و جویبارهای آن طی کرده بود. آن ایام ایران در مهد امن و امان بود و عباس میرزا زمستان‌ها را در باغ شهر و تابستان را در بیلاق باد غیس درمیان ایلات قزلباش بسر می‌برد بنابر این بازگشت به عمارت دولتی هرات یادگارهای عهد طفولیت را به خاطر او می‌آورد.

چرخچیان لشکر سلطان محمد صفوی را عبدالله‌خان اداره می‌کرد و این قشون از محل موسوم به پل سالار که روی رود هرات بود عبور نموده به مزرعه خواجه و شمس آباد نیم فرسخی هرات رسیده بود. علیقلی خان دوهزار نفر رابه سرکردگی قنبرک سلیحدار و شاهوردی ـ بک بهرباط پریان نزدیک شهر فرستاد و طولی نکشید که میانه دوطرف آتش جنگ شعله‌ور گردید.

وقوع این پیش آمد شاهزاده رامتاثر و محزون ساخت چه علاوه بر آن که موقعیت اصلی عباس میرزا هم خالی از خطر نبود. علیقلیخان لله اش را از صمیم قلب دوست می‌داشت و ایجاد هر نوع اهانت و آزار را برای او به منزله تعدی و دست‌درازی به حدود خویش می‌پنداشت.

همین‌که جنگ پل سالار به موقعیت انجامید و لشکریان میرزا سلمان تفنگچیان علیقلی را تا رباط پریان عقب راندند معلوم شد که هرات قادر به مقاومت نخواهد بود و دیر یا زود تسلیم شده درهایش به روی سلطان محمد باز خواهد گردید.

لشکر علیقلی خان در داخله شهر به سنگر بندی مشغول شده دست از خارج برداشتند و پیشقراول جنگجویان شاه و وزیر اعظم توپخانه سنگین خود را در رباط پریان به شهر و سنگرهای الله باشی بستند - دیگر کار از مدارا و ملایمت گذشت و میرزا سلمان انصاری که هم وزیر و هم سپهسالار و هم پدر زن ولیعهد ایران (حمزه میرزا) بود تصمیم گرفت که با يك يورش سپاه علیقلیخان را تارومار کند - بنا بر این فرمان داد از چهار طرف به شهر یورش بردارند .

آنچه باید یادآور شویم آمد و شدها و میانجیگری های مردم هرات بود که مدت ده روز امتداد داشت .

آخرین دسته ای که در (باغ شهر) برای ملاقات عباس میرزا و علیقلیخان آمدند بعضی از مصلحین و معاریف شهر بودند مانند میرسید علی صدر شوشتری و اسلام بك شاملو و خواجه ظل الله نقیب و میرزا - بك فندرسکی که آخرین پیام را با سیمای حزن آور و تا سفسخیز که نشانه عدم موفقیت بود به باغ شهر آوردند .

صدر شوشتری گفت: «سرکار لله باشی - کار مملکت قزلباش را خود شاه خراب کرده دیگر صلاح پذیر نیست - هر چه در خدمت مرشد کامل التماس کردیم که نگذارید قزلباش تفنگ و شمشیر به روی یکدیگر بکشند شاه حواله به وزیر می کرد و می گفت: با وزیر صحبت کنید به من مربوط نیست - او باید رأی به صلح بدهد .

همین که نزد وزیر اعظم می رفتیم می گفت: قول مرد یکی است باید علیقلی چکمه هایش را ریگ پر کرده به گردن آویخته سازد و پیاده به رباط پریان بیاید تا هرگاه من مقتضی بدانم او را ببخشم آن نیز پس از ورود به چادر من معلوم خواهد شد .

اسلام بك گفت: «من صریحاً به وزیر اعظم گفتم: صلاح نیست نگذارید مردم مملکت با یکدیگر خونی شوند. بسیاری هستند که يك برادرشان در این اردو و برادر دیگر در آن اردو است، اکثر اینها که در هرات می باشند عمو و عموزاده شان در اردوگاه مرشد کامل است .

اینها را نباید به تیراندازی یکدیگر دلیر کرد. اینکار ریشه وحدت و یگانگی را از میان قزلباش می کند، مقبول طبع وزیر واقع نگردید و پس از ختم بیانات من گفت:

- مرشد کامل نمی‌خواهند داستان شاه حیدر و شاه اسمعیل تکرار شود. چنانکه هنگام رحلت شاه جنت‌مکان (طهماسب اول) پیش آمد و کار میان شاهزادگان منجر به خونریزی شد.»

علیق‌لیخان با چشمان سرخ شده و گونه‌های افروخته رو به جانب عباس میرزا نموده گفت: «نواب والا، فهمیدید؟» عباس سری به علامت تصدیق فرود آورد لیکن معلوم بود که مقصود لله‌باشی را درنیافته است. علیق‌لیخان با صدائی که از فرط خشم غیر عادی بود و تا دالان سر پوشیده باغ بخوبی شنیده می‌شد گفت: «میرزا گفته است نمی‌خواهم داستان شاه حیدر تکرار شود. یعنی موقع رحلت پادشاه پای دو نفر شاهزاده در میان باشد.»

یعنی یکی ازدو نفر شاهزاده باید از میان برداشته شود. و یک نفر برای ولایت عهدی باقی بماند. آنهم البته داماد خودش (حمزه میرزا) خواهد بود.

این است آنچه عالی‌شان وزیر اعظم به آقایان واسطه‌ها گفته‌اند حال باقی مطلب را خود نواب والا باید استنباط فرمائید.

اینجا دیگر از حدود وظایف چاکر خارج و موضوع حفظ ذات‌والا در میان است باید خودتان تصمیم بگیرید. ما وسایر پندنگان رکاب اقدس جانی بی ارزش داریم که هر جا برای نثار لازم شود تقدیم خواهیم کرد، انتخاب جای آن‌هم بسته به گوشه ابروی نواب جهانبانی است.

فملا خان‌زاد با شش هزار نفر مرد جنگی سرها برکف دست گرفته ایستاده‌ایم تا هر جا در حصار حفظ و حراست وجود عالی رخنه‌ای حادث گردد با این سرها که برکف داریم آن رخنه‌ها را مسدود سازیم.» عباس میرزا گفت: «لله‌باشی تو چند روز پیش پدری‌مانند سلطان حسین، صوفی صافی دل در راه ما داده‌ای اینک هم دار و ندار خود را درگرو قمار عشق ما گذاشته‌ای از اجداد پاهارین خود تقاضا داریم که سایه نصرت و مظفریت خود را از سر امثال ما کوتاه نکنند، باک مدار، تا ما در قید حیات هستیم محافظت تو و سایر دوستان را فراموش نخواهیم کرد اینک قصد دارم پیغام بدهم میرزا رضی و قاضی کاشانی و میر هرکت از اردوی پدرم بیابند در باغ شهر و آنانرا وادار سازم که لازمه وساطت را بنمایند شاید این گره خطرناک بهسر انگشت هیئت آن مردان خدا بازگردد.» علی قلی‌خان

این رای را پسندیده فرمان داد دونفر جلودار با نامه دعوت عباس میرزا به اردوی شاه سلطان محمد رفتند تا آنان را به داخل هرات طلبیده باب مذاکره صلح را مفتوح سازند.

اما فردا عصر جلوداران از پل سالار و مزرعه خواجه باز گشته گفتند: «سواران پیش قراول به ما اجازه عبور نداده بلکه تهدید به دستگیری و قتل نیز کردند هر چه گفتیم حامل نامه نواب عباس میرزا هستیم کسی توجه نکرد و به چیزی نگرفت.»

تازه هوا روشن شده بود که غرش توپهای قوی مردم هرات را از خواب شیرین صبحدم بیدار کرد مردم شهر دانستند که دخالت ریش-سفیدان و وساطت قضات و اهل علم بی نتیجه مانده کار به خون ریزی کشیده است این تصمیمی است که وزیر اعظم گرفته، شاه سلطان محمد را در پذیرفتن آن موافق ساخته است.

هر چه از روز بالا می آمد و آفتاب پهن تر می شد آسیای جنگ تندتر بگردش می افتاد و تنور جدال گرم تر می گردید. سپاهیان سلطان محمد مردمانی ورزیده و جنگدیده بودند رزمجویانی کار کشته بودند که میدانهای تنگ شابران و باب الاہواب را دیده بودند و لشکرهای هفتاد هزار نفری ینی چری عثمانلو را تارومار کرده بودند برای ایشان تصرف شهر هرات کار یک روز بود اما تا حال یک هفته گذشته و توپخانه سلطانی از رباط پریان بالاتر نرفته بود- جهت این تانی هم معلوم بود- اکثر دلاوران سپاه شاهی در هرات، خویش و بسته ای داشتند و از همه گذشته اینجا داخل سنورو خاک قزلباش بود اینجا به قول خودشان تختگاه خراسان بود که مشهد مقدس شهر دوم آن محسوب می گردید بنابراین چطور ممکن بود از روی جد و علاقه جنگ کنند - همین که آفتاب غروب می کرد بسیاری از لشکریان طرفین در یکدیگر آمیخته می شدند و مانند برادر با یکدیگر می گفتند و می خندیدند، باز صبح هر دسته در سنگر خود بود و فرمان سردار خویش را اجرا می کرد.

همه دست به دست می کردند بلکه میانجیان خیرخواه راه حلی بیابند و طریقه ای مسالمت آمیز اختیار کنند که آتش کینه خاموش شود و آشوب برخاسته نشستن گیرد.

تا غروب آن روز لشکر هرات با همه کمی نفرات خوب استقامت

کرد و نگذاشت لشکر سلطان محمد از رباط به بالا نفوذ کند اما فردا خود میرزا سلمان با يك دسته تیر انداز پیاده فرماندهی میدان رابه دست گرفت .

از اول صبح برای تصرف شهر یورش برداشت - چند نفر از سرداران جدی و متحد با خود را دستور داد از سمت دروازه گازرگاه به شهر هجوم کنند و صفی قلی خلیفه ترکمان را هم با دسته ترکمان مأمور دروازه بادغیس کرد صدای کرنا و طبل یورش مردم شهر را به داخل خانه ها فرستاد و در فاصله دو ساعت دستجات میرزا سلمان و دسته صفی قلی خلیفه محله (باغ شهر) را در میان گرفتند و نزدیک شد که علی قلیخان و عباس میرزا در جنبر محاصره قرار گیرند.

اما علی قلیخان مردی رشید و با تدبیر بود و به طور قطع در عصر خود از رجال سلحشور و کامل عیار به شمار می رفت. وقتی دید ترکمانان از پشت به باغ شهر نزدیک می شدند خود با دسته ای به آن سمت شتافت و با آنان در کوچه ها به زد و خورد پرداخت - در مدت کمی صفی قلی عقب نشست و خانه هایی که در خطر افتاده بود آزاد گردید - اما کار از سمت دیگر خراب شد و خود میرزا سلمان تا عمارات مسکونی عباس میرزا و لله باشی نفوذ کرد همین که علی قلیخان دید نزدیک است کوچه باغ شهر در خطر افتد و رفت و آمد به قصر مقطوع گردد ، جمعی از شاملو و تیراندازان خراسانی را روی هرجهای قصر گذاشت و به عجله فرمان داد کسان او به طرف ارك هرات که برای این کار مهیا شده بود عقب نشینی کنند. جنگ به آخر روز رسیده بود که آخرین نفر از کسان علی قلی خان شهر را تخلیه کرد و لشکر میرزا سلمان عمارات زیبا و قصر مجلل باغ شهر را تسخیر نمود.

قسمت عمومی شهر به دست لشکر سلطان محمد افتاد و علی قلیخان با عباس میرزا و لشکریان هرات، ارك هرات را پناهگاه خود ساخته در آنجا مستقر شدند.

این ارك قلمه ای محکم و غیر قابل نفوذ بود و می توانست تا یکسال بلکه بیشتر فاتح را پشت دیوارهای خود نگاهدارد لیکن نقطه ضعفی که داشت نقصان آذوقه و مایحتاج بود، علی قلی خان نمی توانست یکماه بیشتر در محاصره بماند ناچار در صدد برآمد با میرزا سلمان رابطه

برقرار کند و شرایط صلحی مناسب و آبرومند تحصیل نماید.

این دفعه چند نفر از زنان خانواده سلطنت را که در هرات بودند و از آن جمله خانم موصل‌لو مادر سلطان بود برای این منظور انتخاب کرد و با عده‌ای از سواران نزد میرزای وزیر فرستاد - نزدیک غروب این خانم‌ها به‌ارک باز گشته گفتند: «صلح ممکن نگردید و وزیر دوش شرط اساسی خود را تخفیف نداد - هر چه صحبت کردیم و تضرع نمودیم بلکه خون برادر به‌دست برادر ریخته نشود و پندرو پسر بر یکدیگر دلیر نشوند امکان پذیر نگشت، آه چقدر این وزیر يك دنده است - می‌گفت: این دوش شرط باید اجرا شود، تسلیم عباس میرزا - تخلیه هرات و واگذاشتن آن به حکومت شاه سلطان محمد.»

وزیر فرمانداد تویهائی را که برای کوبیدن بارو مناسب بود به اطراف قلعه هرات نصب کنند و بهر قیمت ممکن گردد ارك رامفتوح سازند.

برای قطع رابطه مردم قلعه با خارج نیز دستور داد همه اطراف را نکهبان گذاشتند و عبور و مرور مردم را به حوالی ارك به شدت ممنوع ساختند.

وقتی خانم موصل‌لو مادر سلطان محمد از هرات برای میانجیگری به اردوی پسرش آمد تا نزدیک غروب در پل سالار نزد شاه ماند و آنچه لازمه وساطت بود در محضر او بیان کرد.

از آنجمله به‌شاه تذکر داد که علیقلی سرداری بی‌نظیر است و مصلحت نیست بگذارید او را از میان بردارند، خوب است ذات مرشد کامل تنها سوار شده به‌ارک تشریف بیاورید و علیقلی را که البته روی پاهای شما خواهد افتاد حضوراً بخشیده آنکاه به حکومت مشهد یا جای دیگر مأمورش فرمائید تا غائله به‌خوشی برگزار شود.

سلطان پس از شنیدن پیشنهاد مادر قدری فکر کرده گفت:

«خانم، وزیر می‌گوید لله باشی به‌ولی نعمت خود مرشد کامل خیانت کرده عباس میرزا را که کودکی پیش نیست دست آویز ساخته و سکه به‌نام او زده است.

این خیانتی ثابت و معین است که قابل بخشش نیست، اگر عباس - میرزا هم میل به چنین خودسری داشت علی قلی بایستی اکیداً مخالفت

کند. «

خانم موصل لو گفت:

«عباس سکه زده؟ چنین چیزی نیست، من از جانب او قسم می خورم.»

گفت: «عین سکه نزد وزیر است.»

مادر گفت: «باید بیاورند ببینم.» دونفر شاطر سواره به رباط پریان

شتافتند تا سکه را از میرزای وزیز گرفته به خیمه شاه بیاورند.

ساعتی نگذشت که صدای پای چند نفر سوار شنیده شد که نزدیک

چادر سلطنتی پیاده شدند.

وزیر اعظم در حالیکه غرق در اسلحه بود وارد خیمه سلطان

گردید - شرایط تعظیم و بوسیدن پای شاه را به عمل آورده عقب عقب

از منحنه شاه دور شد - خانم موصل لو که روبه روی سلطان نشسته بود

نقاب خود را بر صورت محکم کرد.

وزیر نسبت به خانم مادر شاه نیز تعظیمی کامل کرده گفت: «چون

امانتی را که مرشد کامل خواسته بودند صلاح ندانستم بفرستم خود برای

تقدیم عازم خدمت شدم.» دست در بغل کرده کاغذی را بیرون آورد و

به دست سلطان محمد داد - سلطان از وسط تکه کاغذ سکه طلائی را به در

آورده تا نزدیک چشمان کم دید خود برد و پس از لبخندی دو دستی

تقدیم مادر کرد - خانم سکه را زیر نقاب برده عبارت (بنده شاه ولایت

عباس) را روی آن ملاحظه نمود - سپس سر بلند کرده گفت:

«مادر - عباس بچه است - هوس داشته نامش را روی سکه ای

مشاهده کند - این دلیل یاغی گری نمی شود.» میرزا که هنوز سر پایستاده

عازم بازگشت به شهر هرات بود ابروها را درهم کشیده گفت: «آری

خانم - صحیح می فرمائید.

- هیچکس با بچه کاری ندارد - دیه بر عاقله است - کسیکه این کار

را دیده و دانسته و مخالفت نکرده است او باید تنبیه شود - از علیقلی است -

منهم می خواهم او را از یاغی گری بازگردانم .

- شاهزاده چه تقصیری دارد.» مادر گفت: «جناب وزیر اعظم - قریب

نودسال است تخت و تاج در خاندان ماست - هیچوقت رسم نبود قزلباش به

قزلباش تیر بیندازد.

وقتی القاص میرزا (پسر شاه طهماسب) بریدر یاغی شد شاه فرمود

تا قزلباش همراه اوست کسی با او جنگ آغاز نکند وقتی از عثمانلو کمک گرفت مرشد کامل (شاه طهماسب) اجازه تیر اندازی و مبارزه با او صادر فرمود - حال هم شما نباید بگذارید میان قزلباش شمشیر خلاف کشیده شود، علی قلی هم نوکر وجان نثار است قصدی جز خدمت ندارد - خدمات او در اقطار خراسان و جلوگیری از ازبکان نباید فراموش گردد»

وزیر گفت: «خانم معظمه - جان نثار نوکری بیش نیستم و چنانچه بارها از من شنیده‌اید تازیانه دست مرشد کامل می‌باشم . علی قلیخان بسیار سردار مفید و با وجودی است اما برای عباس میرزا، هرگاه میل دارید دست از محاصرهٔ ارك برداریم اورا حاضر کنید با دو نفر سوارباید اینجا - غائله ختم می‌شود - من هم به جقهٔ مرشد کامل قسم یاد می‌کنم که نگذارم موئی از سرش کم شود - اما اگر بخواهد ما خراسان را برای او بگذاریم و برویم این کار شدنی نیست و مرشد کامل هم چنین امری صادر نخواهند فرمود .

سیصدسال پیش از این شیخ سعدی فرموده است (دوپادشاه در اقلیمی ننگجد) چه رسد به عراق و خراسان که هر دو يك مملکت است . پس از این بیانات که جملات آخریش را با حالتی عصبانی و با صدائی بلند ادا می‌کرد تعظیمی به مادر شاه نموده عقب عقب تا وسط مجلس رفت و روی برگردانید از درسرا پرده خارج شد و چشمان متعجب حاضران بهت زده را در قفای خود برجای گذاشت .

وزیر به میدان جنگ بازگشت و مادر سلطان که دیگر راه چاره وسازش را مسدود می‌دید فرزند را وداع کرده به شهر هرات بازگشت در مراجعت مردی که دستار زربفت گرانبها بر سر دست واسب نیلهٔ عربی نژادی سوار بود شانه به شانهٔ مادر شاه می‌آمد و با وی صحبت می‌کرد . این شخص طهماسب قلی موصل‌لو برادرزادهٔ خانم بود که در مراجعت عمه‌اش لازم دیده بود اورا بدرقه کند .

طهماسب قلی سرداری با نفوذ بود که پیشتر به واسطهٔ فتوحات سرحد کردستان میان قزلباش شهرت و اعتبار داشت همین که خواست سر اسب خود را برگرداند به خانم گفت: «مهدعلیا هرگاه بازم امر و فرمانی داشتند ممکن است به من پیغام دهند بر دیده منت دارم .»

فردا هجوم سپاه وزیر به ارك هرات شدت یافت و گلوله های توپ به برجهای جلو قلعه ریختن گرفت. علیقلی خان نیز دمبدم مستحفظان را سرکشی می کرد و از نزدیک شدن مهاجمین به خندق ارك مخالفت به عمل می آورد.

عباس میرزا با همه اصرار و ابرام لله باشی روی بامهای ارك به کمک تیراندازان رفته بود - دور ارك هرات خندقی بود که آب در آن موج می زد و تخته پل آن برداشته شده بود - دور تا دور ارك کوچه ها خالی بود جنبنده ای در آن حوالی دیده نمی شد. کوچه های خالی و خلوت شهر که آفتاب همه جای آن را روشن ساخته بود از شب تاریک هول انگیز - تر و رعب خیز تر بود - از هر گوشه این دیوارها و سنگفرش ها لکه سیاهی نمایان می گردید. بلافاصله لوله های تفنگ به آن نقطه متوجه می گردیدند. عباس میرزا که شمعالی کوتاه به دست داشت دولا دولا از پشت دیوار های بام می گذشت و هرجا می رسید از تیرکش ها به سمت توپچیان وزیر متوجه می شد.

دو نفر پشت سر او قدم بر می داشتند که اولی اسکندر خوش خبر بک و دومی علی جان بک جارجی باشی بود - علی جان مردی شوخ و با فضل بود که به سفارش لله باشی از شاهزاده جدا نمی شد به سر در قلعه ارك رسیدند - اینجا مرکز فعالیت مدافعین بود.

عباس میرزا قدری به جنگجویان و طرز دفاع ایشان نظر کرد و ضربت توپخانه شاهی را مشاهده کرد که گلوله های آن سر در قلعه را ویران ساخته بود - گلوله جای گلوله می نشست و شکافهای دیوار برج دروازه را هر لحظه زیادتر می نمود.

شمخالچیان پادستهای که اردود باروت سیاه بود در رفت و آمد بودند عباس میرزا از پله های برج بالا رفته تمام حول وحوش ارك را زیر نظر آورد - يك توپ بالیمز (نوع سنگین) را مشاهده کرد که به وسط باغی برده شده از آنجا به ارك بسته بودند - گلوله های آن هردانه که خارج می شد رعه بر اندام برج و بارو افکننده مدافعان را به هراس و وحشت می انداخت و تا مدتی صدای تفنگ از آن برج منقطع می گردید.

عباس میرزا به جنگجویان گفت:

« خدا قوت ! »

همه فریاد کشیدند ، « سلام به طاق ابروی بهادرخان . »
 عباس میرزا رو به علی جان بك نموده گفت ، « علی ، امشب باید
 اینجا بمانی و به كمك این شمخالچیان تا صبح این برج را محافظت کنی .
 خلاصه مسئولیت محافظت این برج امشب با تست . »
 علی بك گفت ، « برای خدا دست از سر من بردارید که اهداُ برج
 قبول نمی کنم - پدرم به من نصیحت می کرد نزدیک برج مرو حالا نواب
 والا می خواهند برجی آنهم به این بزرگی به من تحمیل کنند » (مقصود
 علی بك از کلمه برج معنای ترکی آن بود یعنی قرص) .
 شاهزاده وتفنگچیان از این شوخی به خنده آمدند .
 شاهوردی بك رئیس مستحفظین برج دروازه درحالی که آستین ها
 را بالا زده خم شده بود و سببه شمخال را می شست سر برداشته گفت ،
 « قربان . حاجی علی بك با هیچ برجی آشنائی ندارد جز با برج حمل
 آنهم توی سفره . » (یعنی پره)
 باز صدای خنده به آسمان رفت اما غرش توپ بالیمز نگذاشت این
 مطایبات ادامه یابد و گلوله سنگین آن مقداری پاره خشت و خاک به سر
 و روی مجلسیان ریخت . عباس میرزا گفت ، « ای توپچی باشی ملمون -
 اگر بگیر من افتادی پوست از سرت می کشم . »
 شمخالچیان سر برج گفتند ، « قربان ، این فرخ پسر توپچی باشی
 است . خیلی نشانه هایش مهر می زند - افسوس که یگانه پسر پدرش است
 و میل نداریم توپچی باشی داغدار گردد و گرنه الان نصف سینه چپش از
 پشت توپ پیداست و معطل يك گلوله شمخال است . » عباس میرزا گفت ،
 « نه نه - به بچه های تبریز تیر نیندازید خودشان خسته می شوند - این
 دیوار گلوله های سی منی را هم بسیار به سر و صورت خود دیده باکی
 نیست ، بگذارید بزنند . »

فصل دوازدهم

آفت تأخیر

آن شب آخرین شب استقامت قلعه هرات بود و اولین هدفی که بنا شد راه ورود سپاه سلطانی را باز کند همین دروازه معروف به شیرحاجی بود که نزدیک عصر برج بلند آن ویران شده بود و به وسیله گذاشتن نردبانی کوچک ممکن بود داخل ارگ گردید . اما آخرین فرستاده علیقلی خان برای وساطت باعث گردید که شب لشکر وزیر در خارج قلعه به سربرد و دخول ارگ را برای فردا گذارد .

شاه سلطان محمد نزدیک غروب وزیر را از رباط پریان و سنگرهای شهر احضار کرده پیغام فرستاد که بیائید شاید دریل سالار مذاکره صلح انجام شود . وزیر با آنکه می دانست فرصت را نباید از دست داد از پذیرفتن فرمان شاه گریزی نداشت بنا بر این به سرداران سپاه آذربایجان و عراق گفت: «سنگرها را رها نکنید تا صبح تکلیف ارگ معلوم شود.»

آن شب در پل سالار مذاکرات بسیار به میان آمد و سرداران در تسلیم علیقلی خان آراه مختلف ابراز داشتند . باز هم خانم موصلو زن شاه طهماسب و جدّه عباس میرزا حامل شرایط صلح و متارکه بود صدای درشت و مؤثر خانم از پشت پرده به گوش می رسید که در مجمع شاه و وزیر با فصاحتی کامل سخن می گفت و ایرادات میرزا سلمان را جوابهای قانع کننده می داد .

شاه در مقابل مادر سکوت کرد . سر به زیر افکنده بود اما وزیر اعظم که سکوت شاه را دلیل قدرت قاطع خویش می دانست گفت: «علیا- حضرت ما من جزاعلای اعلام شهریاری سلطان خداپنده نظری ندارم اگر

امروز غائله هرات خاتمه نپذیرد فردا من مسئولیت حفظ تخت و تاج و اجرای اوامر شاهی را از خود سلب خواهم کرد و از میان این غوغا و حادثه کناره خواهم گرفت ، اگر می‌خواهید من حامل قلمدان صدارت باشم باید این تشکیلات ازهم بپاشد و ایالت خراسان مانند همه جای ایران تابع فرمان شاه باشد . « خانم ملکه مادر گفت : « میرزا ، هرات کدام فرمان شاه را نپذیرفته که مستحق گوشمال شده است ؟ » گفت : « همین که درشهر را به‌روی ما بسته . » گفت : « شما خواسته‌اید باقهر و غلبه علیقلی خان را از میان بردارید این با سوابق خاندان سلطان حسین و پسرش که خدمتگزار دیرین مملکت قزلباش بوده‌اند سازگار نیست ، این مردم خود و کسانشان را پای رکاب شاهان ماقربانی کرده‌اند چگونه به خود حق می‌دهید که با آنان مانند دشمن رفتار کنید ؟ » وزیر گفت : « علیاحضرتا بابودن شهریاری چون سلطان محمد فرزند شما چگونه جرأت کرده‌اند سکه بنام عباس میرزا بزنند ؟ آیا این خیانت نیست ؟ » خانم گفت : « جناب وزیر همه کس می‌دانند اولین شرط سلطنت بلوغ است و هیچگاه پادشاه ناهالغ بر تخت نمی‌نشیند و سکه نمی‌زند .

پس چطور می‌خواهید بگوئید عباس میرزا که ۱۴ ساله است سکه زده و با حیات پدر بر تخت نشسته و دعوی سلطنت کرده است ؟ » گفت : « این سکه ایست که از او دردست داریم . منکر محسوسات که نمی‌توان شد مگر اینکه حضرت علیه‌بفرمائید در خراسان هم اجازه دهیم پادشاهی وجود داشته‌باشد . » خانم موصل‌لو دید سلطان محمد سر به‌زیر افکنده هیچ نمی‌گوید و ضمناً شب هم دیر وقت خواهد شد از جای برخاسته بدون نتیجه بیرون آمده و به اتفاق جماعتی از سرداران که طهماسب قلی موصل‌لو سردسته ایشان بود به طرف هرات رهسپار گردید .

شب نزدیک به نیمه رسیده و صدای سفیدمهره قزاولان و نعره حاذق‌باش کشیک‌چیان خواب و آرام از مردم شهر گرفته بود . خانم موصلی با آنکه شصت ساله بود اجازه نمی‌داد رکابدار زیر بغلش را بگیرد و مانند سفرهای جنگی که ملتزم رکاب‌شوهرش (شاه طهماسب) بود ، برخلاف زنان دیگر سواری در تخت روان را دوست نمی‌داشت ، براسبی سفید دیده می‌شد که از جلوداران خود فاصله گرفته باطهماسب قلی‌بک موصل‌لو به آهستگی سخن می‌گفت ، چنان که گاهی هم هر دو اسبان خود را نگاه داشته به طرز نجوی

وسرگوشی مذاکرات خود را تعقیب می کردند و در اثر نزدیک شدن صدای سم اسبان باز به راه رفتن ادامه می دادند .

نزدیک دروازه شهر طهماسب قلی را مرخص کرد که به اردو باز گردد و خود با همراهان به ارگ داخل شده نزد علی قلی خان و عباس میرزا آمد . همه منتظر مراجعت خانم بودند بنابراین عباس میرزا هم که در اطاق خواب بود به شتاب برخاسته به دیدار جدۀ خویش آمد . دستمالی از حریر زرد به سر بسته کسل و خسته به نظر می رسید .

خانم موصلی از دیدن عباس میرزا که دست به سینه مقابل جدۀ ایستاده بود تبسمی نموده گفت : « کجا بودی جانم؟ خواب بودی؟ » گفت : « نه - در کتابخانه نشسته بودم . » گفت : « بنشین . » عباس میرزا تعظیمی کرده دوزانو مقابل جدۀ بر زمین نشست گفت : « جلوتر بیا باتو کار دارم ، پدرت مرا تاحالا معطل کرد و عاقبت هم ذره ای به خواهش های من ترتیب اثر نداد - نمی دانم این مرد چقدر بی کفایت است مگر شوهر من که نمی گذاشت میرزا سلمان ها در سلطنت او شرکت کنند چه عیبی داشت . » در اینجا آهی کشیده سکوت کرد . عباس میرزا سر پیش آورده گفت : « خوب خانم جان - آخر چه شد ، کاری کردید؟ »

گفت : « فرزند . » آنگاه قدری به اطرافیان مجلس نگاه کرده ادامه داد : « فردا تکلیف معین خواهد شد - همین قدر تونگران مباش - کسی به الله تو بی احترامی نخواهد کرد .

چند نفر از سران قزلباش در خارج اردو به من قول دادند که فردا ترتیبی بدهند که جنگ در میان موقوف گردد و کار الله باشی هم به خوشی و خوبی پایان پذیرد .

عباس میرزا ولله باشی تاصبح نزد خانم بودند واحدی جز يك نفر خواجه باشی نزد ایشان رفت و آمد نمی کرد - گاهی به زمزمه و گاهی به نجوی و سرگوشی سخن می گفتند .

با آنکه شب از نیمه گذشته بود هیچ يك از افراد سکنه ارگ دیده استراحت برهم نمی گذاشت ، همه منتظر فردا و پایان کار علی قلی - خان بودند - می دانستند فرمان وزیر اعظم پرو برگرد ندارد - هر کاری را تصمیم گرفت باید انجام پذیر شود . بنابراین آرامش از مردم ارگ سلب شده هر يك به فکر فردای خویش و عاقبت جنگ هرات بودند .

آفتاب روز مبعث، نوك عمارت كاهگلی هرات را زرین ساخت و مردم شهر برای روپرو شدن باحوادث از خواب برخاستند - از مزرعه خواجه و شمس آباد كه خيام سلطنت نصب بود خبر به اردو رسید كه امروز به مناسبت مبعث جنگ تعطیل است و طرفین می توانند به دید و بازدید آشنایان و ارباب عمائم و سادات بروند - این فرمان بدون مقدمه از طرف وزیر اعظم به رباط پریان مركز اجتماع توپخانه رسیده از آنجا به سنگرهای داخلی شهر ابلاغ گردیده بود.

هیچكس بیش از اسکندر خوش خبرك از این فرمان غیر عادی وزیر متمجب نشد زیرا او به اخلاق و عادات میرزا كاملا آشنا و آگاه بود و می دانست كه وقتی مشارالیه كاری را شروع كرد هیچ عاملی نمی تواند تیر مراد او را در میان راه متوقف سازد و از وصول به هدف اصلی بازدارد - اسکندر از این استثنای اخلاقی وزیر كه امری نادره، بلکه مستحیل بود متمجب شد و آن را حادثه ای خارق العاده پنداشت . بیرون آمد و بالای برج شیر حاجی رفت و به دقت درون سنگر لشكرهای عراق و آذربایجان را نگرست - دید سرداران به مزرعه خواجه رفته اند و احدی جز افراد عادی در سنگرها باقی نمانده است . پائین آمده لباسی متوسط دربر كرد و برای گردش از ارگ خارج گردید. دركنار شهر دید جمعی از دهقانان و زارعین به حال اجتماع به دیدن آخوند محل می روند اسکندر نیز برای انجام وظیفه دینی داخل آن دسته افتاده به خانه آخوند رفت و با مردانی كه هنوز زرق و برق دستها و ریشهای خضاب شده ایشان بر جا بود وارد كلبه شیخ محله گردید .

دور تادور اطاق بازاریترین شیخ اشغال شده بود ولی برای آنكه راه دستجات دیگر باز شود گماشته آقا ، قاشقی شمشاد آتش خوری آب دعا خوانده پركرده به واردین داد و عذر ایشان را خواست - اسکندر نیز مانند همه دست آقا را بوسیده برخاست و از راهی كه آمده بود به طرف ارگ شهر روانه گردید آهسته راه می پیمود و در انتظار بود كه به یکی از دوستان خود برخورد اطلاعاتی از اوضاع روز عید كسب كند این منظور هم زود عملی شد و رحمت الله بك كهر كه به تاخت می آمد اسکندر را دیده سلام كرد و گفت ، «باشی خبرداری ؟» گفت ، «نه از كجا ؟»

گفت : « از اردوی شاه سلطان . پرسید : « خبری شده ؟ » گفت :
« آری انقلاب در اردو آغاز شده و می رود که به همه لشکریان شاه
سرایت کند .

خدا عاقبتش را به خیر کند . » اسکندر با کمال تعجب گفت : « راست
بگو پسر ؟ از که شنیدی ؟ » گفت : « خودم از مزرعه خواجه و پل -
سالار می آیم . » پرسید : « مگر وزیر در اردو نبود ؟ » گفت : « نه ، او
صبح زود برای زیارت قبر خواجه عبدالله انصاری به زیارتگاه رفته است .
پس از رفتن او سرداران نزد شاه به دیدن عید رفته اند و در همان
مجلس مقدمه انقلاب بروز کرده است . » این را گفته تازیانه ای به کفل
اسب نواخته و به شتاب از پیش اسکندر روبه ارگ روانه گردید تا خبر را به
علی قلی خان برساند .

حال باید دید چگونه در فاصله يك شب این واقعه عجیب تاریخی
روی داو و چگونه تاریخ ایران در اثر آن صبح پر آشوب از مجرای خویش
تغییر مسیر داد .

حادثه صبح عید هرات یکی از موارد وقفه های تاریخ بود که
گاهگاه درس راه ملل ظهور کرده جریان احوال آن ملت را دگرگون
می سازد .

این حوادث ناگهانی گاه ممکن است در اثر يك علت بسیار مختصر
و کوچک آغاز شده باشد مانند دل درد و قولنجی که در خوزستان عارض
یعقوب لیث پادشاه صفاری گردید .

همه می دانند که این شهریار سلحشور بدون توقف و تعطیل عرصه
متصرفات خود را وسعت می داد و در هر ایلتار و جنبش قسمت بزرگی از خاک
ایران را از تصرف خلیفه بغداد خارج می نمود .

در حالی که سرگرم تصرف خوزستان بود لشگری که باید شهر
تاریخی بغداد را تسخیر کند پرورش می داد و فرماندهان آن را تعیین
می کرد .

خلیفه که با کمال وحشت زدگی و بیقراری در فکر مقابله با
حریف زورمند و دشمن بی آرام خویش بود کوشش می کرد که پسر
لیث را سر مهر و ملایمت آرد و با او به معامله دوپادشاه همسایه راضی
گردد .

اما شهریار جهانگشای سیستانی درمقابل فرستادگان خلیفه دست به قبضه شمشیر نهاده دندانهای خود را بهم می فشرد .

یعنی برو منتظر باش که چند روز دیگر در ساحل دجله خدمت ما خواهی رسید - در همین ایام بود که در اثر ظهور دل‌درد یا قوائنجی بدرود حیات گفت و تاریخ ایران با فوت او به مجرائی دیگر افتاد - اگر او نمرده بود چه می شد ؟

کشور ایران و پادشاهان آینده آن چه کسانی بودند ؟ البته جز خدا هیچکس نمی داند .

در این صورت بایستی گفت يك لقمه غذا مجرای تاریخ ایران بلکه آسیا و شاید جهان را عوض کرد . در عربی جمله ای هست که می گوید، «ذهب الدوله بالبوله یعنی بایک ادرار دولتی منقرض و دولتی دیگر ایجاد گردید .» و این هنگامی بود که سپاه مختصر بنی عباس با سپاه عظیم بنی امیه روبرو بود در موقعیتی که فتح دست به دست می شد مروان خلیفه اموی برای ادرار کردن پیاده شد و لشکرش به خیال قتل او روی از میدان کارزار برتافتند و لشکری کوچک توانست آن سپاه عظیم را متلاشی سازد .

این روز قتل مروان و انقراض بنی امیه بود که اهل نظر گفتند، دولتی با ادراری منقرض گردید .

آری صبح هرات و انقلاب لشکر ایران نیز با هر اشاره کوچکی آغاز شده نتیجه آن بسیار مهم و حاوی تغییرات اساسی در حکومت ایران بود - پایه سلطنت عباسی که نهال آن در حال خشکیدن بود تازگی از سرگرفت و اساس پادشاهی برادر او بنام حمزه میرزا که ولیعهد قاطع پدر و پادشاه مسلم ایران بود متزلزل و مهیبی انهدام گردید . اینجاست که باید یقین کنیم تاریخ ایران با حرکت يك انگشت مدبر و مؤثر مجرای دیگری اختیار کرد .

آن روز صبح چنان که گفته شد میرزا سلمان وزیر اعظم انصاری به مناسبت روز عید لشکریان را از تسخیر قلعه بازداشت و خود برای زیارت مقبره خواجه عبدالله انصاری عارف شهیر که میرزا سلمان خود را از اعقاب او می دانست و در محلی موسوم به زیارتگاه در هرات مدفون بود رفت .

برای این که سلمان انصاری را که شخصیتی تاریخی و مهم دارد بشناسیم باید گفت نامبرده مردی داهی و وزیر کلردان بود - یعنی در امر جنگ و ستیز اطلاعات و نظری بلند داشت که ازیدو دخول درحوزه وزارت ایران هرچا به سرداری و فرماندهی رفت فاتح و سربلندبازگشت مخصوصاً درجبهه جنگهای خارجی حدکمال استفاده را از قلع و قمع دشمنان کرد و از عثمانیان زهره چشمی گرفت که در مدت وزارت و سیهسالاری او هوس تعدی به مرزهای ایران را از سر بیرون نمودند .

جنگهای میرزا سلمان درشیروان و دربند شابران و سفر جنگی او به گرجستان اوضاع آشفته آن نواحی را استقرار بخشید و مرزهای مملکت قزلباش را به صورت زمان شاه طهماسب بازگردانید .

در قسمت اطلاعات علمی و ادبی نیز او را سخنوری نامی و شاعری شیرین سخن و صاحب نظری متخصص، در فن حساب و استیفا ذکر نموده اشعاری هم در تذکره ها و شرح حال شاعران از او ثبت کرده اند که از آنجمله غزلی است با این مطلع:

بلبل اگر نه مست گل است این ترانه چیست

ور نیست عشق ، زمزمه عاشقانه چیست

و اما آنچه باعث عدم رضایت سرداران و ظهور عصیان و انقلاب آن روز شده ظاهراً تکبر و خودخواهی سلمان است که حاضر نشد قضیه تسلیم شهر هرات را به صورت آبرومند و مسالمت پذیر انجام یابد و در مقابل پیشنهادات مختلفی که سرداران برای تسلیم علیقلی خان لاله باشی می کردند و مستلزم حفظ شئون خانوادگی لاله باشی و عباس میرزا بود وزیر به آنها توجهی نکرده صریحاً می گفت ، « باید لاله باشی سرکوبی شود و از حیثیت و اعتبار بیفتد جهت ندارد قطر خراسان را که خود نیمی از مملکت قزلباش است در چنگ داشته باشد و اعتنا به مرشد کامل نکند چرا باید لشکر از همه جای ایران برای تصفیه گرجستان بیاید و از خراسان نیاید؟ » البته سرداران با این اندازه سخت گیری موافق نبودند و جایز نمی دانستند که مردی از اهل قلم سردار بزرگ قزلباش و حافظ ثغور خراسان را خاکسار و مضمحل سازد بدین لحاظ مخالفت را آغاز کرده از پیروی او سرباز زدند.

اول کسی که فریاد انقلاب را بلند ساخت و سرداران دیگر را با خود

هم آوازه کرده به مجلس شاه برد طهماسب قلی موصل‌لو بود که در غیاب وزیر نطقی مهیج ایراد کرد و در لفافه شاه را بی‌عرضه خطاب کرد. هنوز صبح بود که لشکر های عراق و آذربایجان خبر شروع انقلاب را شنیدند و طولی نکشید که برای فهم حقیقت و حمایت فرمانده خودسنگر های مجاور ارگ را رها ساخته به عجله خود را به اردوگاه رسانیدند - دیدند سلطان محمد سوار شده به گازرگاه رفته است بنا بر این دست به اغتشاش و آشوب گذاشتند و نزدیک‌شد که رشته امور از هم گسیخته گردد. مردم شهر از دیدن لشکریانی که به عجله سنگرها را خالی کرده به اردو بازمی‌گردند ترسناک شده به بستن دکانها و خانه های خویش پرداختند. هیچکس نمی‌دانست چه واقع شده و چرا سیاه قزلباش صید زخمی شده خود را رها ساخته به کاری دیگر پرداخته است .

شورشیان در گازرگاه مرشدکامل را یافته دور او را گرفتند شمشیر های برهنه در میان گرد و غبار آشوبگران می‌درخشید و شمشالها مانند نیزه برشانه ها نهاده دود از فتیله های افروخته‌اش بر آسمان می‌رفت. فریاد می‌کردند یا مرشدکامل ما را در این زمین گردن بزند یا انصاری خود پسند را از وکالت سلطنت معزول نماید .

نعره شورشیان هر لحظه بلندتر می‌شد و کلمات زننده‌ای که با نام میرزا سلمان مرادف و توأم بود هر دقیقه بیشتر و بلندتر تکرار می‌گردید باغ گازرگاه هرات از سران لشکر موج می‌زد و صدای کوتاه و بی اثر سلطان در میان غرش نعره‌های ایشان چون قطره‌ای در دریای خروشان محو و ناپدید می‌گردید. شاه خواست سرداران را ساکت کند و باروئسای ایشان به سخن پردازد بنابراین میرزا عبدالله مستوفی پسر میرزا سلمان را با نامه‌ای خطاب به فرماندهان قزلباش از عمارت بیرون فرستاد.

شورشیان از دیدن میرزا عبدالله که جوانی نارس بود سکوت کرده پنداشتند آنچه در دست دارد و برای خواندن آورده فرمان عزل وزیر است اما همین‌که دیدند مرشدکامل آنان را توصیه به ملایمت و مذاکرات برادرانه کرده است بی‌تابی آغاز نهاده فریاد کشیدند. معزولی معزولی « میرزا عبدالله خواست نامه را قرائت کند اما باران سنگ باریدن گرفت و احتمال شکستن سر، او را از روی بلندی مجبر به زیر انداخت.

میرزا سلمان وزیر هم در این موقع برخلاف همیشه خبطی بزرگ

کرد در مدتی که خیر یافته بود سرداران مخالف مشغول تهیه طرفدار و جمع آوری مدد کارند با کمال خونسردی و بیعلاقگی وقت گذرانیده به آنان مهلت داد تا تشکیلات خود را محکم و اشخاص مؤثر را به جمعیت خود ملحق سازند - بلکه توانستند جمعی از دوستان صمیمی و جدی وزیر را هم با خیالات خویش همدل ساخته از قیام به طرفداری انصاری بازدارند .

يك مطالعه سرسری در اخلاق و عادات میرزا سلمان مدلل می‌سازد که هرگاه در همان لحظه هجوم دوسه نفر از مخالفان را مانند محمدخان ترکمان و قور خمس خان که صاحب نفوذ و مخالف جدی و سرسخت لله باشی بودند ملاقات می‌کرد و آنان را با وعده و وعید موافق می‌ساخت ممکن بود از وحدت سرداران جلوگیری کند اما او چنانکه اشاره کردیم مردی خود خواه بود و به واسطه رعوبت و خود رأیی حاضر نشد به سردارانی که فرمانبر و زیر دست او بودند اظهار عجز و احتیاج کند . به همین نظر هیچ نگفت و منتظر نشست تا شاه به واسطه ارزش وجود وزیر، قدرت خویش را اعمال کند و سرداران یاغی را از تعقیب وزیر منصرف سازد - غافل از آنکه پادشاهی چون سلطان محمد با آن ضعف نفس و نرمی خوی نخواهد توانست آتش چنان فتنه‌ای را خاموش سازد و آشوبگران خائن را با تیغ سیاست و دهاه برجای خویش بنشانند .

وقتی سرداران آنقدر جری شده بودند که نسبت به حیات ملکه دست تعدی و جسارت دراز کردند دیگر تکلیف وزیر معلوم بود .

نزدیک غروب بود که کار از کار گذشت و اطاق مسکونی سلطان مورد هجوم سرداران واقع شد با جدیت و اصرار کوشیدند تا عزل وزیر را گرفته و به حال اجتماع به منزل او ریختند و پس از نشان دادن فرمان شاه در صدد گرفتن اموال او برآمده عاقبت خفه‌اش کردند و همانجا در جوار مزار خواجه انصار مدفون ساختند .

فردا صبح اردوی شوریده قزلباش به سوی آذربایجان کوچ کرد و سلطان محمد بدون آنکه دست نوازش به سر و صورت فرزند خود بکشد قرار داد حکومت علی قلی خان را امضا کرده به جانب قزوین رهسپار گردید .

کم کم شهر هرات به آرامش خویش بازگشت و سپاهیان که در سرتاسر

باروها و بامها و سنگرها دیده می شدند در مدتی کمتر از دو ساعت مانند بنات النعش پراکنده و نایاب گردیدند .

انقلاب آنروز تا نزدیک غروب امتداد یافت ولی پس از قتل میرزا - سلمان جز يك نفر از مشاوران نزدیک و محرم او کسی کشته نشد و پسران او میرزا عبدالله و نظام از میان غوغای انقلاب به در رفته مخفی شدند و از آنجا به طرف قندهار و هندوستان گریختند .

حال باید دید در آن شب تاریک چه واقع شد و چه انگشتی سلسله جنبان این انقلاب و تحول واقع گشت که در مدت یکشب آن همه مقدمات بی اثر ماند و سپاهی جرار و مقتدر که با کمال دقت ارگ را در اختیار داشتند و برجهای آن را شکسته منتظر طلوع آفتاب روز دیگر بودند مانند برف تموز آب شده از میان رفتند .

برای روشن شدن موضوع گوئیم پس از آنکه مادر شاه سلطان محمد یعنی خانم موصلی از اردوی پسرش بازگشت به علی قلیخان و عباس میرزا گفت: «محال است وزیر بگذارد ما زندگی کنیم - فردا دیگر جای ماندن ما نیست مگر آنکه طهماسب قلی موصلو مطابق قولی که به من داده کاری انجام دهد - آن هم محتاج به مذاکره با علی قلی خان است .»

علی قلیخان گفت: «من الان به ملاقات او خواهم رفت و امیدوارم که به منظور نائل گردم.» این را گفته برخاست و در یکی از چاههای درونی قلعه که از نظرها پنهان بود ناپدید گشت. آن چاه راهی به نقبهای مخفی داشت که جز علی قلیخان هیچکس از وجود آن آگاه نبود. این راههای زیر زمینی در اینگونه قلعهها برای مواقع سخت تمبیه شده مخرجهائی دقیق و مخفی داشت که به خارج شهر منتهی می گردیدند. آن شب علی قلی خان از آن راه به خارج شهر راه یافته در حوالی اردوی سلطان محمد طهماسب قلی موصلو را ملاقات کرد و تا نزدیک سفیده صبح مذاکرات ایشان امتداد یافت. هنگام سحر از همان راه مخفی به ارگ باز گشته جریان مذاکرات خود را با خانم موصلی در میان نهاد .

مادر سلطان دوستار و خواهان جدی نوه خود عباس میرزا بود و برای کامیابی او هر چه در قوه داشت کوشش می کرد - وقتی در حادثه آن شب مطمئن شد که محمد شاه در مقابل رضای وزیر آلتی بیش نیست و هیچگونه دخالتی در قضایان ندارد مایوس شده بیرون آمد و از قضا با طهماسب

قلی‌بک موصل‌لو که سرداری متنفذ بود بر خورد کرد - او را با خود تا نزدیک شهر هرات آورد و عاقبت منظور خود را به او فهمانیده دستور انقلاب و قتل وزیر را با اشاره به او تلقین کرد و پس از رسیدن به ارگ علی - قلی را نزد او فرستاد و فردا آتش شورش بالا گرفته به قتل میرزا سلمان پایان یافت .

پس از رفع انقلاب و فتنه شورش علمای شهر در میان افتاده خواستند عباس میرزا و علی قلی خان را با سلطان محمد آشتی داده رفع کدورت نمایند .

ملاقات آنان میسر نگردید - زیرا علی قلی خان رفتن عباس میرزا را به اردوی پدر صلاح ندانسته هر یک با نظر بغض و عداوت به دیگری می‌نگریست با آنکه پدر و پسر یکدیگر را ندیده باز گشتند و مقرر گردید که عباس میرزا فرمانفرمای خراسان و حمزه میرزا مالک آذربایجان و گرجستان باشد و با این قرارداد بسیار مختصر و سراسری سلطان محمد از هرات باز گشت و در مراجعت نیز آثار کینه خود را نسبت به عباس - میرزا نشان داده هر کس در شهرهای خراسان از عباس میرزا حمایت کرده بود سرکوبی و مجازات کرد .

اما عباس میرزا پس از رفتن سلطان محمد به افاصله به کار و کوشش معمولی خود بازگشت و چنانکه راه و رسم او بود صبح‌ها بیرون می‌آمد و به ساختن جاهای ویران و تعمیر راهها می‌پرداخت .

همه جا حاضر بود و با هر دسته و جماعتی تماس می‌گرفت . می‌گفت و می‌خندید و از آنجا سوار شده به جای دیگر می‌رفت دوسه روز پس از رفتن لشکر سلطان محمد، شخصی را فرستاده اسکندر خوش‌خبر بک را نزد خود خوانده گفت ،

«اسکندر - تو از کسانی هستی که امتحان پاکی فطرت و استواری همت خود را در راه دین و دولت داده‌ای - بارها از زمان شاه جنت مکان تا امروز در بوته کامل عیاری واقع شده صاف و خالص جلوه نموده‌ای اکنون می‌خواهم تو را به کاری بزرگ نامزد کنم و گشودن گرهی صعب را به انگشت هوش و خرد تو واگذارم باید نقد جان برکف گرفته دامن مقصود بر کمر زنی و به همت شاه مردان علی مرتضی این خدمت شگرف را با قدم صفا و خلوص طی نموده به انجام رسانی - اسکندر تو می‌دانی که ما اکنون

باید با دشمنان بسیار از خودی و بیگانه بیکار کنیم و قدم به قدم مشکلات فاهموار را از پیش برداریم ، برای این مقصود به یاران یکدل و دوستان هوشمند نیاز داریم در صورتی که جمعی از بهترین همدستان ما در بند و زندان بدخواهان گرفتارند می خواهم تو را برای نجات ایشان بفرستم می خواهم با همه مشکلاتی که در این راه موجود است توفیق آن را عهده دار شوی به قلمه های الموت بروی و چند تن از بستگان و دوستان را که در آن زندانها بسته قید مصیبت و محنت اند نجات بخشی - دانستی ؟ این است کاری که هم امروز باید برای انجام آن پای در رکاب کنی .» اسکندر گفت : «بسیار خوب - هر چه مرشد زاده کماکار امر و اشارت فرمایند جان نثاران را تاامل شایسته نیست .»

گفت : «می دانی روزی که دوستان ما در تبریز دستگیر و کشته شده اند چند تن از آنان گرفتار و به حبس خانه الموت فرستاده شده اند که از آن جمله است مقصود بك خلیل سلطان مهدیقلی و برادرش واسلام قلی برادر علی قلی خان لله من که هر کدام در محلی گرفتار قید و بند می باشند .» اسکندر گفت : «و نیز امت بك که تا دیروز از سر گذشت او بیخبر بودم و نمی دانستم او نیز جزو گرفتاران آن حادثه بوده و اکنون در الموت زندانی است .»

عباس میرزا قدری به صورت اسکندر خیره شده گفت : «آه او نیز در الموت است ؟» گفت : «آری قربان .»

گفت : «هیچاره .» سپس قدری فکر کرده گفت : «بهر حال این چند نفر از نزدیکترین کسان ما هستند که در اثر حمایت از ما و برای هواداری و معاونت ما به این سرنوشت دچار شده اند . بدبخت - جمعی از ایشان را طعمه تیغ کرده گروهی را از خانمان دور و محبوس ساخته اند .»

البته ما نباید اجازه دهیم که جمعی از بهترین فرزندان آب و خاک قزلباش به گناه دوستی ما در قید فلاکت باشند باید به هر قیمت شده آنان را نجات بخشیم و وظیفه قدرشناسی و دوست نوازی را از یاد نبریم کسانی که دور پدر مرا گرفته اند تا جان در بدن دارند نمی خواهند یاران ما آزاد گردند و کسان ما به ما ملحق شوند ، پیوسته در صدد آن هستند که از جمع ما کاسته شود و بازار ما از رونق بیفتد تا آنها بهتر بتوانند بر اسب آرزو سوار باشند . اما این محال است و نخواهم گذاشت این چاپلوسان متملق

بمزندگانی شوم و نابجای خود ادامه دهند اگر آنها بفهمند که ما درصدد خلاصی یاران خویش هستیم در یک شب آنان را به دیار عدم خواهند فرستاد پس باید با کمال ملامت و پوشیدگی وسیله رفتن به قلعه الموت را فراهم ساخته بدون سروصدا گرفتاران را نجات بخشی خوب فکر کن - این است آنچه از تو انتظار دارم.»

اسکندر گفت: «امر نواب جهانبانی مطاع است اما خودتان می دانید که زندان الموت دارای چه تشکیلات و موانعی است - کوتوال الموت صفی - قلیخان چکنی مردی ماهر و هوشیار است - باید بهر قسم شده رضای او را تحصیل کنیم و او را با خود موافق سازیم و گرنه دست ما به دامن مقصود نخواهد رسید.»

عباس میرزا گفت: «نه اسکندر - صفی قلیخان محال است جانب مرشد کامل را رها کرده با ما همدست شود این فتیله را از گوش بیرون کن باید بدون اطلاع و خبر او این منظور جامه عمل ببوشد والا اگر او بوئی برد که ما در صدد شکستن زندان هستیم جنگ و دندان خود را تیزتر خواهد کرد و بر موانع و مشکلات ما خواهد افزود.»

اسکندر دید نظر شاهزاده صائب است اما کاری خطرناک پیش آمد کرده که ناچار است از قبول آن شانه خالی نکند. گفت: «من دوستی از نزدیکان ولیعهد (حمزه میرزا) می شناسم که در این مورد می تواند منشاء خدمت های بزرگ گردد و در انجام حوائج ما یاری مدد کار باشد.» پرسید: «آن کیست؟» گفت: «عبدالله خان جلودار باشی ولیعهد.» عباس میرزا سری تکان داده گفت: «آری خوب است لیکن او جان خود را بر سر رفاقت تو خواهد گذاشت؟»

گفت: «بطور قطع.» گفت: «باور نمی کنم خوش خبر این کار شدنی باشد می دانی اگر حمزه بفهمد از جمله نزدیکان او مردی سر موافقت با من دارد با او چه خواهد کرد؟»

یقین بدان او را به عنوان نمک بحرام نکوهش خواهد کرد و عاقبت هم سرگردان و پیریشان روزگار از حلقه خود خواهد راند حال عبدالله خان جلودار رفیقی هست که تو را به ولی نعمت ترجیح دهد؟»

اسکندر گفت: «خاطر نواب جهانبانی جمع باشد که او در اجرای نظر من کوتاهی نخواهد کرد زیرا من در باره او جان بخشی کرده ام.»

عباس میرزا گفت: «او - کجا؟»

گفت: «در موقعی که شاه جنت مکان (طهماسب) مرا کوتوال (دژبان) قلعه قهقهه قرا باغ نمودند عبدالله جزو مقصرین و همدستان مرحوم اسمعیل - میرزا بود و حکم قتل درباره او صادر شده پای قیق (قایوق) برده می شد در بین راه دست به دامان من شد که از عالی قاپو و خدمت مرشد کامل باز می گشتم من نیز به دولت خانه بازگشت کردم و توسط مرحوم وکیل - السلطنه معصوم بك عفو او را تقاضا نمودم .

مرشد کامل هم به واسطه جانفشانی که در آن جنگ از من ملاحظه فرموده بودند تقاضای مرا اجابت کرده عبدالله را به من بخشیدند و از همان تاریخ در زمره قورچیان محسوب گردید .

اینك همان است که جلودار شاهزاده ولیعهد (حمزه میرزا) و یکی از ارکان دولت او است . در این صورت یقین دارم هر کاری داشته باشم از پذیرفتن آن سرباز نخواهد زد .»

عباس میرزا گفت: «بهر حال جای درنگ نیست زیرا این دوستان ما که در الموت گرفتارند چشم امیدشان به سوی ما است و اگر مسامحه کنیم طر فداران وزیر و دشمنان علیقلی خان آنان را از میان بر خواهند داشت. مخصوصاً مهدی قلی برادر علیقلی که لله من بسیار این برادر را دوست دارد و به نجات او دلبستگی زیاد دارد و اما این امت بك که گفتی جزو یاران ما بوده و در خانه پدر علی قلیخان در مرکز دستگیر و جزو زندانیان الموت می باشد کیست ؟»

گفت: «این یکی از رشیدترین افراد قزلباش و جوانی صوفی زاده است که پدرش یساقچی در ابتدای جنگهای مصطفی پاشا و چخور سد کشته شده و خودش در حادثه جسر جواد رشادتی بروز داد که تانارها انگشت حیرت به دهان داشتند .»

عباس میرزا گفت: «آری شنیده ام - این همان قهرمان جسر است؟» گفت: «آری.» گفت: «آن شخص را که شنیدم لاهیجانی است.» گفت: «آری هم او است که شنیده اید.» گفت: «البته در نجات او هم کوشش باید کرد - اینگونه مردان آرایش کشور و زیبایی لشکرند.

- مردی که به مردان ارزش دارد دوست داشتنی است - خوب گفتی، فردا حرکت خواهی کرد؟»

اسکندر گفت: «البته.» گفت: «ملتفت باش قبل از رسیدن پدرم
به قراباغ این کار انجام شود و یاران ما از زنجیر عذاب مستخلص
گردند.»

گفت: «به‌خواست خدای به‌یاری شاه ولایت فردا صبح زود به قزوین
خواهم رفت و از آنجا به‌صوب مقصود رهسپار خواهم گردید.»

فصل سیزدهم

آشیانه عقاب «قلعه الموت»

شب «خوش‌خبر» برای گرفتن دستور مأموریت جدید خود به قصر «تخت صفر» رفت.

دوباره لله‌باشی از ارگ هرات به آنجا آمده عباس میرزا را هم با حواشی و زنان به آنجا آورده بود - اسکندر دید عباس میرزا ابهت و حشمتی بیشتر از سابق به خود گرفته است - دیگر او شاهزاده‌ای یاغی نیست بلکه فرمانفرمای مملکت خراسان است - دیگر خطر دستگیر شدن و به الموت رفتن از او دور شده - فعلاً شخصی است که پدر رسماً قدرت او را شناخته و مقام حکومت او را امضا کرده است - شبکلاهی دوازده ترک از پوست قراکل برس دارد که پر طاوسی در نگین فیروزه بر آن نهاده است - سعی می‌کند قدری از اطوار سلطنت را در حرکات خود نشان دهد.

علیقلی خان لله‌باشی هم سرمست و شنگول به نظر می‌آمد و چین و شکن‌هایی که از غرش توپهای بالیمز (قلعه کوب) به صورتش راه یافته سترده و محو شده بود با اسکندر بیک به مشورت پرداختند - علیقلی گفت: «خوش‌خبر بیکد حواست را جمع کن و جواب بده».

دیروز به تو گفتم این مأموریت کاری خطرناک و مشکل است - خوب اطراف و جوانب آن را نگریسته آنگاه پاسخ منفی و مثبت اظهار کن - حال بگو چه تصمیم داری؟ خواهی رفت یا نه؟

گفت: «البته برای رفتن آمده‌ام» - گفت: «پس درست گوش بده - اگر دقیقه‌ای از شرایط احتیاط را در این رهگذر فراموش کنی، اول جان خود و سپس جان جمعی دیگر را که اکنون فنا و اعدام ایشان حتمی و

مسلم نیست به باد فنای قطعی داده‌ای - اگر تا لحظه آخر هم یکی از مردم قزوین به منظور تو واقف شود این خطر درمیان خواهد بود. خوش خبر من نمی‌خواهم برادرم را از نظر برادری نجات داده و از زندان الموت مستخلص گردانم، بلکه او و سایر دستگیرشدگان اکنون مورد احتیاج شدید ما هستند - امروز تمام مملکت دچار اختلاف و تشنگی است هر دسته دور علمی سینه می‌زنند.

گروهی با حمزه میرزا و جمعی با ابوطالب میرزا و دسته‌ای با ما سرسازش دارند - در این صورت چگونه می‌توان به اشخاص نیازموده اطمینان کرد؟ - پس افراد تجربه شده و مورد اعتماد هر یک برای ما به قدر سپاهی ارزش دارد.

دیری نخواهد گذشت که عبدالله خان ازبک به حراسان حمله‌ور خواهد شد و ما دوستانی یکدل لازم داریم که جماعتی از ایشان اکنون در الموت گرفتار کننده و زنجیرند باید برای نجات آنان دست به کار شد. در میان ما هم کسی از تو شایسته تر و لایقتر برای انجام این خدمت نیست - پس زود به قزوین رهسپار شو و چنان که احدی از ارکان دولت مرشد کامل نفهمد به صوب الموت حرکت کن - البته در آنجا هم تنها نخواهی بود و یاران صمیمی تورا یاری خواهند داد... اسکندر گفت: «جناب لله‌باشی - در قزوین با چه کسانی می‌توانم رابطه داشته باشم؟»

گفت: «مرشد قلی سلطان و حسن‌بک قاجار از ما هستند من به آنها می‌نویسم که با تو تماس بگیرند و هر چه راهنمایی و کمک ضروری باشد برسانند - پول خرج کن و مترس.

میرزا لطف‌الله وزیر خراسان در خیابان کوشک منزل دارد و هر چه پول خواستی از او بگیر و حرکت کن - خیلی محرمانه خود را به الموت برسان طوری که صفی‌قلیخان چکنی کوتوال قلعه‌ها باخبر نشود.

او غالباً از الموت به رودبار رفت و آمد می‌کند و به زندانیان قلعه شهرستان سرکشی می‌کند، مراقب این غیبت باش.

اسکندر گفت: «مگر از محبوبین ما هم در زندان رودبار هستند؟» گفت: «نه آنجا مخصوص یاغیان کردستان و لرستان و گیلک و ترکمان و سایر گردنکشان داخلی است لیکن دوستان ما با شاهزادگان

مغضوب و اسیران خارجی در الموت سکونت دارند - کاش در قلعه‌های رودبار بودند، البته نجات آنان آسانتر بود.

بهر حال جزئیات کار را مرشد قلی در قزوین به تو خواهد گفت به علاوه در الموت هم مسلماً شيرك جاسوس خود را به تو خواهد رسانید او را به هر صورت که باشد بشناس و دقت کن که جز تو کسی او را شناسد و از روابط شما آگاه نگردد.»

اسکندر دستور مأموریت خود را گرفته بیرون آمد و به تهیه مقدمات سفر پرداخته از هرات به جانب مشهد و از آنجا به قزوین رهسپار گردید.

در سبزوار شنید که حاکم آنجا چون عباسی یعنی طرفدار عباس میرزا بوده است هنگام ورود شاه سلطان محمد دستگیر و به محاکمه گرفتار و محکوم به اعدام شده است.

از خارج شهر گذشت و تا قزوین کاری کرد که شبها وارد توقفگاه شود و روز در آبادیها به کسی برخورد ننماید.

در یکی از شبهای تاریک هنگامی که تازه صدای غرش طبل قرق از نقاره‌خانه عالی قاپوی قزوین بلند شده بود اسب سواری آهسته از روی سنگفرشهای خیابان سعادت آباد می‌گذشت. دهانه اسب را پیاده در دست داشت و اسب خسته چرت زنان دنبال او می‌آمد - لحظه‌ای دیگر رفت و آمد ممنوع، و هر کس دیده می‌شد به داروغه و کلانتر فرستاده می‌گردید.

کسبه خیابان که در حال رفتن به خانه‌ها بودند می‌گفتند: « این پاپا احمد عصار چقدر بی‌انصاف است همیشه این وقت شب حیوان بیچاره را از روغن کشتی باز کرده به آبخور می‌برد. ای بی‌مروت.»

دارنده اسب نزدیک جلوخان وسیعی که گنج بریهای نفیس و پر ارزش آن سعی داشت با همه تاریکی شب و گرد و خاک گذرگاه، زیبایی خود را نشان دهد ایستاد و چکش در را بلند کرد، این سیاهی اسکندر و اینجا خانه ابراهیم میرزای صفوی بود که پس از قتل او سرپرستی و محافظت آنرا شاه سلطان محمد به اسکندر واگذار کرد و اسکندر هم به قضاو قدر سپرده بود.

اینجا همان خانه پر از نفائس و مجمع هنرمندان و ارباب قلم و

استادان علم ادوار و موسیقی بود که مؤسس و مدیر آن به شمشیر اسمعیل دوم کشته شده بود. سالها بود که کسی جز چند نفر زن در این عمارات زیبا و مجلل سکونت نداشت و از جنس مرد احدی آنجا رفت و آمد نمی‌کرد یکی ازین زنان حوری خانم بود که پس از قتل ملکه از اردو بازگشته در قزوین مانده بود.

اسکندر به حوری خانم سپرد که احدی از ورود او آگاه نگردد و با کمال دقت ورود خود را به قزوین پنهان ساخت. در مدت سه شبانه روز که در پایتخت بود شبها را در خارج منزل بسر می‌برد و هنگامی که قرق شب می‌شکست قبل از آنکه هوا روشن شود به‌خانه باز می‌گشت. غروب چهارم حوری خانم را در خلوت طلبیده گفت: «من برای انجام کاری چند روز به حدود تنکابن می‌روم و پس از بازگشت دیگر از یکدیگر جدا نخواهیم شد.» آنگاه او را وداع کرده به طرف الموت روانه گردید.

عصر یکروز پائیزی وارد دامنه کوهستان الموت شد و راه باریکی را که از قزوین به سمت رودبار کشیده می‌شد درپیش گرفت.

هر چه از کف جلگه بالا می‌آمد طراوت و صفای منطقه بیشتر محسوس می‌گردید - رود شاهرود مانند سیم مذاب از قعر دره نمایان بود که غرش کنان از لای صخره‌ها می‌گذشت و به‌سوی جلگه‌های گیلان در تکیه بود.

اطراف این رودخانه جنگل سرو بود که آهسته آهسته از سینه کوهسار بالا رفته تا نزدیکی قلمها امتداد یافته بود - نسیم سرد پائیزی می‌وزید و دهات خرم رودبار درکنار شاهرود با صفا و سرسبزی خاصی جلوه‌گری می‌نمود.

اسکندر وارد کوهستان الموت شد، جایی که روزی آسیا را به لرزه آورده بود - اینجا آشیانه عقاب بود.

عقابی که در قرن پنجم هجری در این آشیانه نوك خون آلود خود را به صاحبان حشمت و قدرت نشان داد. هول و هراس جنگالهای فولادین اورعشه براندام جباران آسیا انداخت - اینجا آشیانه عقاب الموت ولانه عبقری جبال البرز بود.

یعنی حسن صباح قائد اسمعیلیه طبرستان - این صخره سرفراز -

این قله که مانند شتر خفته در روی زمین‌های سرسبز الموت لای درختان سرو کوهی دیده می‌شد، این قله کازرخان پاروی تسخیر ناپذیر مؤسس اسمعیلیه الموت بود.

یک روز مردی تنها و بی‌کس از همین جاده باریک‌گذشت و در لابلای جنگلهای خرم آن ناپدید گردید آن روز جلگه بهشتی رودبار الموت غرق در گل بود، بلبلان رمیده‌ای که از نهیب گرمای کویرهای مرکزی به دامنه البرز پناه آورده بودند در شاخه‌های درختان نشاط انگیز آن منطقه، پناهگاهی امن و راحت یافته بودند همه در این جلگه به هیاهو خوانندگی سرگرم بودند.

پسر صباح بر چارپای سبک رفتار خود به این بهشت مخفی آمد و از مواهب طبیعی آن مست الهام گردید. رود شاهرود از گردنه‌ها لغزان و خروشان به سطح جلگه رسید به موازات جلگه رودبار پیش می‌رفت و برای رسیدن به دریای خزر افتان و خیزان طی طریق می‌کرد. حسن عنان اسب خود را سر داده از سایه و آفتاب جنگل پیش می‌رفت تا جایی که دورنمای دژ (قلعه الموت) با هیبت اهرامی خویش نمایان گردید.

حسن دستی بالای ابروها گذاشته چشمان تند و با نفوذ خود را به دور نمای دژ انداخته تبسمی فاتحانه بر لب نشانید - دید جای خود را یافته و خانقاه آسمان خراش خویش را بنا نهاده است - حسن از مصر باز می‌گشت و مکتب اخوان الصفا را تمام کرده بود. او در این مکتب ریاضت دیده صیقلی شده بود.

موضوع خریدن یک پوست گاو زمین قلعه را از مرد سمنانی و بعد آن را به صورت ریسمانی نازک کردن و قلعه را از چنگ مردم بیرون آوردن، از خلق و خوی یک نابغه روحانی بسیار مستبعد و از سخنانی است که دشمنان او ساخته‌اند.

مردی که می‌خواست مردم را از شریعت الهام خویش مسحور سازد به این حيله تمسک نمی‌جست - او احتیاجی به این حيله های شرعی نداشت - او چیزی بالاتر از قدرت مالی داشت و آن بی‌نیازی از مال و دولت بود.

برای آگاهی از هوشمندی و نبوغ پسر صباح داستان او را باکشتی

نشینان متذکر می‌شویم .

«حسن باجمعی در کشتی به طرف مصر می‌رفت - دریای مدیترانه انقلاب شد و کشتی چهارموجه دستخوش طوفان گردید - همه دست به آسمان برداشته گریه وزاری می‌کردند - حسن سر به سجده گذاشت و پس از عرض دعا و نیاز سر برداشته گفت : «مردم! شمارا بشارت می‌دهم که به زودی طوفان خواهد نشست و ما از خطر نجات خواهیم یافت . « دیری نگذشت که پیش‌بینی حسن جامه عمل پوشید و دریا به آرامش گرائید مردم او را پرستیده دست ارادت به او دادند - همین که به خشکی رسیدند دوستی به او گفت : «خوب رفیق - این پیش‌بینی را چگونه کردی ؟»

گفت : «دیدم اگر کشتی غرق شود همه خواهیم مرد و کسی دروغ مرا به‌خارج نخواهد برد - اگر هم غرق نشدیم و زنده ماندیم نظر من صائب بوده و مورد توجه مردم واقع شده‌ام .

عقاب الموت در این ناحیه که منطقه‌ای مجزا و مردمی پاکدل داشت آشیانه گرفت و در میان آن مردم صافی ضمیر رحل اقامت افکند - او احدی را همراه نداشت و خود تنها و بی‌کس به الموت آمده بود .

قبل از این سفر در اصفهان محرمانه به دوستی گفت : «اگر يك نفر مانند خود می‌داشتم سلطنت این ترکان (سلجوقی) را از ایران برمی‌چیدم عاقبت هم از یافتن دوستی مانند خود مأیوس شده اما از خویشتن مأیوس نبود از تنهایی و بی‌کسی مرعوب نگشت و از نیافتن هم فکر و همدست آزرده نگردید، در همین کوهسار به کوشش پرداخت و جوانان زیرک و پرشور رودبار را گرد خود جمع کرده به تربیت ایشان همت گماشت عاقبت حزبی تروریستی تأسیس کرد و در آن اعصار ظلمت و رکود ، افراد آن حزب را برای مبارزه با جباران مقتدر بیگانه به کار انداخت. دیری نگذشت که شاگردان مکتب او برای مبارزه مأمور خارج شدند و برای شکستن پایه تختهای مخالفین برق خنجرها به کار انداختند .

رسم ترور کردن دشمنان برای غرضهای سیاسی را این بطل کوهستان بنیاد نهاد و نخستین دست پروردگان او وزیر مقتدر سلجوقی

نظام‌الملک را در کنگاور از پای درآورده لרزه برارکان دولت ایشان افکندند .

بسیار جای تاسف است که از اصول و معتقدات این فرقه تروریستی دینی و کتب خانقاه الموت چیزی کافی و صحیح برجای نمانده است و آنچه مانده است ناچیز و باکینه شدید دشمنان متمصب آنان آلوده و قابل اعتماد نیست .

این فرقه را به نامهای مختلف مانند اسمعیلیه، ملاحده، باطنیه، حشاشین خوانده‌اند. اما اشتهااران بحشاشین (گیاه‌خواران) معلوم می‌شود که مشرب اخوان الصفا و مکتب فاطمی مصر که حسن صباح و ناصر خسرو شاگردان آن بوده‌اند خوردن گوشت را جایز نمی‌دانسته‌اند و یا حسن اختصاصاً این مشرب را داشته است .

بالاخره پسر مانی و مزدک وارد چمنزار رودبار گردید و آن دامنه پربرکت و شامخ را برای پیش‌بردن منظور خویش مساعد یافت همان‌طور که در اصفهان گفته بود «اگر يك نفر چون خود می‌یافتم حکمرانی ترکان سلجوقی را از ایران برمی‌چیدم.» اکنون قتل رفیعه الموت را برای این مبارزه پناهگاهی محکم یافته بود .

مردمی در این منطقه سکونت داشتند که برای منظور حسن شایسته و لایق دیده می‌شدند. قریحه شاداب عراقی را باشاهمت و چابکی دیلمی دارا بودند، حسن در «شاهین کلایه» از ناحیه آن دژ فرود آمد و میهمان نوذر صاحب یکی از قلاع آن منطقه گردید. چند روز آن مراتع را سرکشی کرد و با مردم دلیر آن به مصاحبت پرداخت.

الموت دارای قسمت‌هایی سرسبز و خصیب بود. آب و هوایی معتدل و سلامتی بخش داشت. از گویر و دریا به يك اندازه دور بود. حسن دید این قلاع با سه مانع طبیعی محافظت می‌شود :

نخست رودخانه شاهرود که از شانه شاخسار البرز فرود آمده در کف جلگه رودبار پیچ و خم خورده راهها را قطع و به سمت سفید رود درگنر است. دیگری جنگل‌زاری انبوه دورهم که برای مواضع دفاعی قلاع سپری قاطع و حصاری محکم است. این جنگل‌ها نوعی از سرو بود که مردم محل هرس می‌نامیدند و از لب رود تا نزدیکی قتل شامخه کشیده شده بود و در عصر ما (قرن چهاردهم هجری) هنوز لکه‌هایی از

آن در گوشه و کنار آن دیده می‌شود .

دیگر کوههایی صعب‌العبور زسختان که شیب شدید آن مانع عبور دسته جمعی است و برای گذشتن افراد نیز آسان نبوده جز برای کوه‌ران مقدور و میسر نیست .

نابغه کوهستان يك شب از دژ الموت به تماشا بیرون آمد - شبی ماهتابی و دلنواز بود - از فراز دژ به دامن جلگه نکریست - شعله لرزان آتش شبانان را دید که سوسوکنان از دور به نظر می‌آمد و صدای قهقهه و شور صحرا نشینان سرمست از اطراف آن به گوش می‌رسید .

در این موقع در قلعه کوبیده شد و صدای طراک باز شدن دروازه دره های ساکت و خاموش منجاور را پرهیاهو ساخت - جوانی زهر وزرنگ بود که تسمه چارقی تا زیر کاسه زانو امتداد یافته بود - وارد مجلس کیانودر صاحب قلعه شده تعظیم کرد - نو جوانی چهارده ساله بود که گونه های گندمی رنگش از میان انبوه موهای پرچین و شکنی که برشانه و پشتش ریخته بود نمایان بود - کلاهی نمدی مانند خود نوک‌دار بر سر و قبائی از پشم بز به رنگه طبیعی تا سر زانو برتن داشت .

زوبینی کوتاه به قلاب کمر بندش آویخته بود که برق خون تازه بر تیغه آن نمایان بود در روشنی شمع تابان بود - پیش دوید دست نوذر را بوسید و عقب رفت .

کیا پرسید، « از طارم می‌آئی ؟ » گفت : « آری خداوندگار . » گفت : « این خون چیست ؟ » گفت : « صاحب مرده ها دوره‌ام کردند - راه نمیدادند بیایم - یکی از آنها خیرگی کرد و تا پشت قلعه آمد به دنبالش گذاشتم و سینه‌اش را چاک دادم - نوجه گرگی سه ساله بود . » کیا نوذر خندید . گفت : « پس حالا کله گرگی هم باید بدهیم - خوب - چرا نگذاشتی روز بیائی ؟ » گفت : « خداوندگار فرمودید زود بیا . » حسن به دقت در سیمای جوان نگران بود پس از رفتن او در دل گفت : « زهی فدائیان شایسته بی نظیر ! »

چندی نگذشت که آتش فشان فدائیان الموت از این قله به خروش آمد و جرقه های آن به اطراف ایران پراکنده گردید - جرقه‌هایی سوزان که تا دولت سلجوقی ملتفت شد تار و پود دولت او را سوخته و فرسوده گردانید و فرشی کامکاری آنان را در نور دید .

عقاب الموت جوجه گذاشت و جوجه های خونخوار او قتل جبال
شامخه را زیر پر و بال گرفتند .

کوهستان طارم - گرد کوه مازندران - شاه کوه اصفهان - دژکوه
بختیاری - قله های الوند و خوزستان آشیان این جره بازان شکاری گردید
و از انجا چنگال خود را به شهرها و ولایات دراز کرده مخالفان خود
را به خاک و خون کشیدند .

شهرها برهم خورد، ولایتها پریها و نجوی گردید. مجامع علمی
مسجدها ، خانقاهها، مدرسهها متزلزل و سایه دست سرخ حشاشان امنیت
را از همه جا دور ساخت .

سلطنت عظیم و پهناور آل سلجوق که جیحون تا دریای متوسط
مدیترانه را زیر رایت داشت بالشکریان مهیب و خردکننده بر خود لرزید
سیاهیان و جنگجویان زبده و ورزیده غرق در آهن که برای دستبرد به
آشیانه عقاب از دروازه های سرو و نیشابور بیرون می آمدند هنوز نسیم
الموت به آنها نوزیده مانند دسته کبوتر قوش دیده رشته انتظامشان
گسیخته می شد و هر یک به گوشه ای می خزیدند .

این جره بازان الموت که به صورتهای گوناگون در می آمدند و در
انتظار ساعت اجرای فرمان پیشوا به کار خود ادامه می دادند به صورت
آشیز، به لباس مهتر و جلودار ، به جامه بازرگان و به شکل مسافران و
جهانگردان تغییر وضع می دادند. حتی به صورت طلبه و اهل علم نیز در
میان شاگردان و حوزة های علمیه دیده می شدند که برای نظارت به درسها
و مکالمات علمای بزرگ و مدرسین با شخصیت فرستاده شده بودند .

این فرستادگان الموت چنان زهر چشمی از معاصرین خود گرفتند
که مخالفان ایشان در خلوت و درون خانه نیز جرأت نداشتند با خانواده خود
بر خلاف خانقاه الموت سخنی بر زبان آرند .

مردمی بودند که جز اجراء امر حسن هیچ چیز را در نظر نداشتند
و آنچه در حساب ایشان نبود ارزش جان و تن بود. وقتی قهرمان و پیشکار
حسن که از مردم الموت بود دشنه زهراب داده ماموریت را به دست جوانی
فدائی می داد می گفت ، « خوب پسر اگر قبل از انجام عمل گرفتارت
کردند چه خواهی کرد؟ »

فدائی دست خود را بلند کرده با انگشت میان دو پستان خود را

نشان می داد یعنی خنجر خود را به قلب خود فرو خواهم برد .
بایستی تشکیلات قائد الموت را بزرگترین تشکیلات منظم تروریستی
عهد قدیم دانست و به همین جهت است که لغت ترور و تروریستی در
زبانهای غربی از نام این جماعت (حشاشان) اشتقاق و اشتهار یافته است .
اما تفاوت و اختلاف میان مکتب شیعه اسمعیلی و شیعه اثناعشری
این نکته بود که اسمعیلی از حیث تفکر بیشتر به حکمت یونان تکیه
داشت . برخلاف شیعه اثنی عشری که بیشتر با حکمت قدیم ایران موافق
بود و همین خاصیت باعث شد که شاه حیدر از حسن صباح کامیاب تر
گردید و توانست تشنت را از عقاید ایرانیان بزداید و گرنه از جهات
دیگر هر دو از يك سر چشمه سیراب شده و هر دو از یاران و اخوان صفا
شمرده می شدند .

از همین تفاوت صوفی صفوی شاهسون داشت ولی اخوان الصفا
اسمعیلی خلیفه مورد توجه امت بود .

کوهستان الموت دوره اقتدار خود را تا سال ۶۵۶ هجری امتداد
داد و در همین اوقات بود که لشکر هلاکوخان به کوهستان البرز رو آور
شده بساط حکمرانی اخلاف و جانشینان حسن را که تدریجا از قدرت
پیشین افتاده بود درهم نوردید .

در این سال لشکر تاتار دوکانون تابناک فکر را در مشرق خاموش
کردند که نخست مکتب الموت و دیگر داراخرافه بغداد بود که قتل و
غارت و ویرانی آن در این سال عالم اسلام را ماتم زده ساخت .

جای تاسف است که به واسطه بغض شدید مردم متمصب زمان هیچگونه
از جنایات و کشتار های هولناک هلاکو در رودبارذکری نشده از سوزاندن
کتابها و کتابخانه های الموت که بزعم آنان کتب الحاد و زندقه بود اثری
بر جای نمانده است .

اینک به داستان خود باز گردیم؛ اسکندر خوش خبرهک رو به این
منطقه پیش می آمد و در فکر بود که چگونه ورودش را از صفی قلیخان
چکنی دژبان قلعه های رودبار و الموت پنهان نگاه دارد .

در این هنگام قلعه های الموت از صورت زمان حسن افتاده بود -
آتش بیدادگری لشکر تاتار جنگلهای زیبای هرس (سروکوهی) را خاکستر
کرده صحرا های خشک و سنگلاخ بر جای گذاشته بود .

در دوران حکمرانی صفویه قلعه های ویران شده این ناحیه مجدداً آباد و تعمیر شد و به مناسبت نزدیکی آن به پایتخت شاه طهماسب (قزوین) دژ های رفیع و صعب‌المبور آن زندان اسیران جنگی خارجی و گردنکشان داخلی واقع گردید. این افسران بنا به مقام و شخصیت خود جا های مختلف و زندان های دور از یکدیگر داشتند .

سرداران و بزرگان جنگی و لشگری بیگانه در ناحیه ای موسوم به اندژ زندگی می‌کردند که دهاتی با صفا و خوش آب و هوا بود .

ولی شاهزادگانی را که خطر فرار و غوغا و آشوب داشتند در قلعه های کازرخان و قلعه نوذر زندانی می‌کردند و بیرون رفتن ایشان از آن قلعه‌ها ممنوع بود.

خوش خبرك تا کاروانسرای سریل رودخانه شاهرود آمد - اینجا اولین قراولخانه و گمرکخانه ورود به رودبار و منطقه زندانها بود - يك دسته ده نفری مسلح این قراولخانه را اداره می‌کردند و عاقرین را بازجویی می نمودند برای وارد شونندگان مشکلی در میان نبود اما خارج شونندگان از رودبار بایستی با پروانچه (اجازه نامه) از شاهرود بگذرند.

اسکندر دانست که در این منزل علیداد چوپان برای رهنمائی او پیدا خواهد شد - به کاروانسرا داخل شده اسب راهست و نمذین را در اطاقی خلوت پهن کرده از خستگی زیاد به خواب رفت.

در خواب عمیق و شیرینی بود که صدائی خشن و پرنهیب او را بیدار کرد صدای دوره گردی بود که بره می‌فروخت. از دیدن اسب کهر نشاندار جلو ایوان ایستاده فریاد می‌کرد:

«آی بره شیرمست - قوت زانو.» می‌گفت و سر را در درون اطاق گرفته به سیمای مسافر خفته می‌نگریست. مثل این بود که او را با این صدا بیدار می‌کرد اسکندر نیم خیز شده نگاهی به دوره گرد کرد - چوپانی بلند قامت بود . که کوله باری با دو بره بر پشت داشت و بره دیگری در بغل گرفته به دنبال مشتری می‌گشت .

همین که اسکندر سر بر داشت چوپان دستی به زیر دنبه بره زده آن را بالا انداخته گفت :

«های‌های خیکچه روغن - با خوردن آن می‌توان يك نفس تا سر

دژ دوید .»

اسکندر برخاسته نشست و به چهرهٔ بره فروش نگریسته گفت :
- «عموچند؟»

- گفت، «يك درم». گفت، «اگر خودت تیار کنی (یعنی کباب کنی)

چند ؟»

گفت، «يك درم ونیم - نیم درم برای مزد علیداد - اگر کباب خوب
می خواهید .»

اسکندر دانست که فرستاده مرشد قلی است - گفت، «علیداد - من
اسکندر - آیا در انتظار من نبودی ؟»

گفت، «قره‌بان دو روز است در این کاروانسرا ها پرسه می‌زنم حالا
اسب‌کهر ابلق شما که نشانی مرشد قلی بود مرا متوجه ساخت آمده‌ام.
مرشد قلی نشانی شما را به من نوشته دو سه روز است به این کاروانسرا
رفت و آمد دارم تا شما را پیدا کنم .

خوب حالا من مطابق قرار قبلی کباب را تهیه می‌کنم شما غذا
بخورید و سوار شوید - من قبلا می‌روم و در سر دو فرسخی که گله من
آنجاست به انتظار شما خواهم بود تا شما برسید .

برای گذشتن از پل کسی متعرض نمی‌شود اما در بازگشتن سخت
و مشکل است برای آن‌هم فکری خواهم کرد .» کبابی برای اسکندر
فراهم ساخت و خود بره ها را برداشته از کاروانسرا بیرون رفت .

اسکندر تا دو ساعت بعد صبر کرد همین که اسبش از خستگی
بیرون آمد آماده حرکت شد. سوار ازیل عبور کرده نزدیک قراولخانه
به مأمورین صفی قلی خان برخورد که مشغول رسیدگی به اوراق عبور
کاروانی بودند - هیچ نگفته از آنجا بگذشت و روبرو سمت رودبار آهسته
بنای رفتن را نهاد - نزدیک عصر به محلی رسید که علیدادنشانی داده بود.
کوهی سبز و خرم بود که گله بزرگی در دامنه آن می چرید - از
سرپل پرتگاه‌های رودبار شروع می‌شد. و کم کم به جا هائی می‌رسید که
اسب بی‌سابقه و کوه گردی نکرده می‌لغزید و یگراست به ته دره‌های
عمیق می‌افتاد .

اسکندر پیاده شد دهانه اسب را گرفت و به آهستگی پیش می‌رفت
که سیاهی و دور نمای مردی که از دور دست تکان می‌داد او را متوقف
ساخت - دانست علیداد چوپان است - صبر کرد تا نزدیک شد و به اتفاق

اسکندر از جاده خارج شده به طرف دامنه رو آوردند .
مسافتی معادل نیم فرسخ که از جاده باریک کوهستانی دور شدند
در کنار تخته سنگی دهانه سیاه و غارمانندی نمودار گردید که تانزدیک
اثری از آن مشهود نبود .

علیداد گفت: «خان - شبها هوا سرد است اسپتان را به داخل این
بوکن می‌بندید و روزها بخو کرده به صحرا رها می‌سازید - این بوکن
(زیر زمین و آغل در بیابان) برای زندگی ما مناسب است تا کارمان راه
آخر برسانیم - شما هم باید چند روز بازندگانی پررنج و مشقت ما آشنا
شوید تا بدانید برای ده درم گوشت که شما شهریان در دیزی می‌گذارید
ما صحرا نشینان چقدر باید خون دل بخوریم .»

می‌گفت و تبسم می‌کرد تا حیرت‌ناگهانی اسکندر را از فرورفتن در این
غار تاریک بر طرف سازد .

علیداد گفت: «جناب خان، چند روزی که سرینه ما منزل دارید
راحت باشید کباب فراوان بخورید و شیر و ماست بی‌دریغ بنوشید - شیر
های ما معطر و افشردۀ گل و گیاه این کوهستان پربرکت است - بنوشید
و به‌اک نداشته باشید، بنوشید از مشک بنوشید و ازبستان بنوشید - از جام
بنوشید و از قازان بنوشید، گرم میل‌دارید ازبستان، و سرد دوست می‌دارید
از قازان، بعد دودست را این طرف و آن طرف این چشمه گوارا بگذارید
و حیوان وار تا حلقوم بیاشامید. نترسید آب انبار پری خانم نیست که
مانده باشد و بوبهدد (آب انبار قدیم قزوین) .»

اسکندر درحالی که دودست را با دهانه اسب پشت سر گره زده بود
به سخنان علیداد گوش می‌داد و از فلسفه‌های مرد صحرائشین در تبسم بود
گفت: «خوب علیداد بک - من خودم سیاهی هستم و جا های سخت و
ناهموار زندگی کرده‌ام همه‌طور باشما می‌سازم فکری برای این سوگلی
من بکنید - این اسب من تکلیفش چیست - اینکه نمی‌تواند از دیگر و
قازان بنوشد چگونه؟ گاه و جو می‌خواهد - تکلیفش چیست؟» گفت: «
« قربان - قدمش روی چشم من - گلگون شما را با آهوه‌های جلگه
خودمان هم سفره می‌کند - هر چه می‌خواهد بچرد - به‌سنبل بچرد -
به‌سوسن بچرد - نسرین و نسترین پامال کند اینجا ملک خدای اوست -
میهمان خواجه خضر است - خدا برکت بدهد تا اینجا است شکمی از عزا

در خواهد آورد. اسکندر زین اسب را گرفته پای آن را بخو کرد و به چرا فرستاد سپس داخل بنه‌گاه علی‌داد شد. محوطه‌ای بود که سر آن را با سنگ و خاشاک پوشیده درون آن مشک‌های روغن و پنیر و ائانه زندگی صحرا گردان چیده شده بود.

علی‌داد و اسکندر بیک در زاغه کنار آتش تنور نشستند - شبها این کوهستان سرد می‌شد ولی گوسفندان را در زاغه نمی‌کردند و در اطراف مراتع مجاور یکدیگر استراحت می‌دادند.

قسمتی از زاغه که مخصوص نشستن و بیتوته چوپانان بود دایره‌ای بزرگ تشکیل می‌داد که بام آن گنبدی، و از بوته‌ها و خارهای بیابان ساخته شده بود. علی‌داد و خوش‌خبر کنار آتش تنور نشستند چراغی سفالین که ترکیبی از چربی و سیاهی بود در کنار زاغه می‌سوخت و روشنایی آن با شعله‌گون‌های تنور یکدیگر را کامل می‌نمود.

علی‌داد که روز را در جستجوی خوش‌خبر بگ گذرانیده بود خسته به نظر می‌آمد ولی اسکندر شادمان و سردماغ بود - پرسید: «علی‌داد چوپان - بگی کی خواهد آمد؟»

گفت: «به زودی می‌رسد - الان در راه است - من پیاده‌ای فرستاده ورود شمارا خبر داده‌ام - الان خواهد رسید.»

پرسید: «چوپان بگی چند سرگله در اختیار دارد؟» گفت: «در روزه‌ها الموت چهل و پنج هزار.»

گفت: «جای دیگر هم دارد؟» گفت: «در روزه‌ها منجیل هم همین قدر ها دارد.»

پرسید: «چقدرش مال شخصی او است؟» گفت: «شاید ده دوازده هزار، بقیه مال مرشد قلی و خورده مالک است - منتهی گوسفند منجیل از حیث پشم مرغوب است، و قالی بافان جوشقان و کرمان و یزد به واسطه نرمی و براقی مخصوصی که از چریدن گوسفندان در جنگلهای زیتون حاصل می‌شود از چوپان بگی پیش خرید می‌کنند و هر یکدیگر سبقت می‌جویند. البته چوپان بگی از این راه سود کافی می‌برد. «سپس گفت: «آقای خوش‌خبر بگ - این چوپان بگی دست خیر دارد به این واسطه خدا به او برکت می‌دهد - دوهزار گوسفند او دست من است از دوهزار سر، پانصد سر آن خراتی است و محصول آن به فقرا و ارباب استحقاق توزیع

می‌شود .

هر سال حساب می‌کنم عایدی هزار و پانصد گوسفند او با دو هزار گوسفند دیگران مساوی و گاهی هم بیشتر است - بنابراین معامله با خدا ضرر ندارد - من خودم هم 10 نامیش دارم که وقف خواجه خضر است .»

پرسید: «علیداد - این کوتوال (هژبان) الموت صفی‌قلی چطور آدمی است؟»

علیداد قدری فکر کرده گفت: «عالی‌شان - اگر راستش را بخواهید سگ من از صفی‌قلی درست‌تر و بهتر است - زیرا وقتی با گرگ به جنگ می‌رود و باز می‌گردد هر چه هم گرسنه باشد از لاشه گوسفندان گله خود نمی‌خورد و منتظر می‌ماند تا نواله‌اش را بدهند - اما صفی‌قلی هم مستمری از شاه می‌گیرد و هم اموال چکنی‌ها را که در جنگها کشته شده‌اند ضبط می‌نماید - این کار همرا مایوس کرده می‌گویند چرا باید مرشد کامل از او مواخذه نکنند چرا باید سلطان محمد سکوت کند تا این سگ هر کار دلش می‌خواهد بکند - زمان شاه جنت مکان انبارهای این قلعه‌ها پر از طلا و نقره و مسکوک و شمش بود - یوسف خلیفه هم کوتوال بود و هم خزانه‌دار - خروارها فلوس (لیره عثمانی) از سرحد می‌آوردند او با قیان تحویل می‌گرفت - وقت تحویل دادن یا فرستادن به ضرابخانه هم مرشد کامل سپرده بود از او تحویل نگیرند - هر چه می‌داد می‌پذیرفتند و مطالعه کسر و نقصانی نمی‌کردند - نه قبضی در کار بود و نه سندی - مواقمی که جنگ پیش آمد می‌کرد روزی ۵۵ شتر از مال معیر الممالک شمش به ضرابخانه تبریز حمل می‌شد همه را یوسف خلیفه از خزانه الموت می‌فرستاد هم طلا بود و هم نقره با این حال وقتی مرد آه نداشت - سه روز بعد از مرگش مرشد کامل ناگهان به خانه‌اش آمد و از حال کسانی جويا شد پسرانش را در دامان محبت و زانوی شفقت نشاند و خود را به عنوان پدر به ایشان معرفی نمود .

آفرین بر چنین خادم و صد آفرین بر چنان مخدوم - حال نمی‌دانم چه شده که جای امثال آن مرد، صفی‌قلی نشسته - با اینکه مثقالی نقره و طلا در الموت نمانده و ریشه‌اش را سلطان محمد خشک کرده با این حال صفی‌قلی کار خود را می‌کند.»

خوش‌خبر پرسید، «علی‌داد - تو از جای محبوسین خبر داری ؟»
گفت: «آری.»

پرسید: «افراد آنان رامی‌شناسی؟» گفت: «نه - افراد را چوپان
بگی می‌شناسد - او به شما خواهد گفت - الان در راه است و چون پیاده‌ای
فرستاده‌ام که خبر ورود شما را بدهد یقین دارم مکث نخواهد کرد.»
گفت: «مقصودم امت‌بک قلمی است که جزو محبوسین تبریز آورده
شده است؟»

گفت: «نه نمی‌دانم کیست.»

پرسید: «از ورود من کی به شما اطلاع داد؟» گفت: «مرشد قلی
که با چوپان بگی شرکت دارد - او ورود شما را خبر داده و چوپان بگی
را مأمور یافتن و راهنمایی شما کرد.»
کم‌کم شب شد گله‌ها از صحرا بازگشت روی تلها و پشته‌های
مجاور خفتند و ماه خرگاه سیمین خود را بر سر آنان آراسته و افراشته
گردانید .

در این موقع چوپان بگی از راه رسید پیاده شده به سراغ اسکندر
وارد زاغه گردید .

مردی چهل‌ساله و میانه بالا بود - با خوش‌خبر بک خوش‌آمد گفته
یکدیگر را بوسیدند .

پس از انجام تعارفات چوپان هارا مرخص کرده سه‌نفری به صحبت
و مذاکره پرداختند .

خوش‌خبر گفته: «چوپان بگی، البته مرشد قلی سلطان نوشته است
که من برای چه کار به الموت آمده‌ام؟»

گفت: «آری برای نجات دوستان خود از هرات آمده‌اید.» گفت:

«آیا شما خبر از مردی بنام امت‌بک دارید؟ شیروانی است و با عباسی‌ها
در تبریز گرفته شده.» گفت: «آری در قلعه نوزراست مردی جوان است

که در شیروان جنگ‌های سخت کرده و شهرت بسیار کسب نموده است .»
گفت: «آری - آیا می‌توانید به وسیله‌ای با او رابطه برقرار سازید؟» گفت:

«مأمورین قلعه نوزر دیلمانی می‌باشند خیلی خشن و دیر انس و جز با
رئیس خودشان جمشیدبک بادیگری دوستی و حرف شنوائی ندارند .
بعلاوه زبانی محلی و مشکل دارند که نمی‌توان فهمید و زبانه‌های

دیگر را نیز دریافت نمی‌کنند، باین حال تماس گرفتن با امت بك قدری زحمت دارد مگر صبر کنیم تا وسیله‌ای مناسب فراهم گردد .

نقداً شبها در همین آغل باشید تا من به دقت در کارها بیندیشم و راهی برای نجات یاران بیابم. « خوش‌خبر پرسید: « چوپان‌بگی جمعاً چقدر مستحفظ در الموت ساخلو است؟ » گفت: « مطابق همیشه پنج هزار ، منتها این پنج هزار افراد زبده و برگزیده ولایات قزلباشند و سعی شده است که از مردم سخت جان و دیر آشنا انتخاب شوند تا وسیله آمیزش و ارتباط آنان با زندانیان فراهم نکرده شود. »

خوش‌خبر گفت: « چوپان بگی - من تصمیم دارم به هر صورت شده است این جوان شیروانی را نجات دهم و جوداد برای کلر های بعدی ما لازم است اگر او آزاد شد و در اختیار ما واقع گردید دیگر نگرانی نداریم و همه دوستان را نجات خواهیم داد. »

چوپان‌بگی گفت: « تا این صنفی قلی نگهبان الموت است ما نخواهیم توانست احدی را نجات دهیم مگر اول در فکر او باشیم. » خوش‌خبر بك گفت: « علی قلی خان گفته است منتظر دستور من باش - باید صبر کنیم تا خبری از او برسد. »

سه روز از این مقدمه گذشت شب چهارم چوپان بگی از راه رسید و در حالی که از دهلیز زاغه پائین می‌آمد گفت: « خوش‌خبر بك مهمان می‌خواهید؟ » اسکندر دانست تازه واردی با او است - گفت: « البته مهمان حبیب خدا است. » چوپان‌بگی داخل پنجاه گردید در حالی که مردی نقابدار را دنبال سرداشت، مسافر که هنوز از پله پنجاه پائین نیامده بود، گفت: « خوش‌خبر بك سلام بر تو. » اسکندر شبیرك جاسوس را شناخت و فهمید که قاصد مخصوص علی قلی خان است که انتظار ورود او را داشته است .

گفت: « شبیرك از چون تو پسر هوشیاری عجیب نیست اگر ما را در پشت صخره‌های الموت بیاید - بارك الله. »
علیداد که لب تنور نشسته نان می‌پخت از ورود مسافر تازه متعجب شده به قیافه او می‌نگریست .

چوپان‌بگی گفت: « بارك الله به من یا به شبیرك؟ »

خوش‌خبر بك گفت: « به شبیرك. »

چوپان بگی گفت ، «به من - زیرا اگر من نبودم شبیرك شما هارا از كجا می جست - من دانستم كه این جوان به سراغ شما آمده و در جستجوی اسکندر يك است- منتهی نمی دانست از كه بپرسد و راز درون را به كه اظهار نماید كه فوراً دستگیر نشود، اقبالش گفت و من سریل در كاروانسرا اورا دیدم و از سیمای اودانستم چكوره است - فهمیدم كه غریب است و اصرار دارد خود را الموتی جلوه دهد.»

شبیرك از مردم اصفهان و جوانی بیست و سه ساله بود كه احمد نام داشت به اتفاق یکی از خوانین بیات با مادر به هرات آمده و در خانواده علی- قلی خان راه یافته بود .

ابتدا همراه شاهزاده عباس میرزا به میدان چوگان می آمد و برای یافتن كوبه های هرز رفته و به خارج پرت شده مانند زنبور خاك آلود جست و خیز می كرد. كم كم عباس میرزا اورا چوگان دار كرد و روزهای بازی با يك دسته چوگان پشت سر بازی كنان می ایستاد و هر كس چوگانش می شكست یدكى به او می داد - دو سه مرتبه شاهزاده او را محرمانه برای فهم مطالب مخصوصی به اردوی حمزه میرزا به قرا باغ فرستاد - رفت و پنج روز بعد با كشف قضایا بازگشت و مطالب را به عباس میرزا گفت شاهزاده باور نمی كرد تا وقتی كه نشانی ائانه مجلس را داد دانست كه رفته و بازگشته است.

از این تاریخ احمد اصفهانی به شبیرك ملقب گردید و لله باشی اجازه داد كه غالب اوقات در مجالس شاهزاده طرف رجوع خدمت گردد .

شبیرك بسیار با هوش و قریحه بود و به اغلب زبانها به خوبی و فصاحت اهل زبان حرف می زد و از زبانهای تركی ازبکی و تاتاری و استانبولی كاملاً واقف بود و به آن حرف می زد .

اكنون از هرات با دستور كافی به قزوین آمده نام و نشان و محل توقف اسکندر را در الموت از مرشد قلی رئیس عباسیان قزوین دانسته بود و پیاده به رودهار آمده با چوپان بگی در كاروانسرای سریل برخورد کرده بود .

پهلوی اسکندر نشست و چارق خود را كه كفش خاص پیاده روی بود بیرون آورده تاولهای انگشتانش را واری کرد- اسکندر گفت: «مگر

بازاری شده‌ای شبیرك؟» گفت: «نه عزیزم بازاری نشده‌ام اجازه نداشتیم از قزوین به این طرف سواره‌بیایم.» پرسید: «کی از هرات بیرون آمده‌ای؟» گفت: «دوازده روز است.» پرسید: «خبری از آذربایجان داری؟» گفت: «هاکمال تأسف.» گفت: «هان چطور؟ اتفاقی واقع شده؟» گفت: «عثمان پاشا تا صوفیان آمده- تبریز در خطر تصرف و سقوط است.» «چشمان خوش خبرك برق زد و به عوض گوش، دهان خود را هم باز گذاشت.» شبیرك گفت: «شکستی سخت به لشکر قزلباش خورده شیروان و گرجستان از تصرف بیرون رفته است.»

واضح‌تر بگویم دشمن بادکوبه راهم گرفته است.» اسکندر آهی سرد از دل برآورده گفت: «آخ - مگر سرداران سرحد مرده بودند که عثمانلو اینقدر جلو آمده.» گفت: «هردسته جدا برای خود جنگ می‌کنند یعنی برای خود شکست می‌خورند خدا منافق را نابود کند.» گفت: «همان امامقلی‌خان و امیرخان و سایر سرحداران اختلاف واقع شده هردسته به‌راهی رفته‌اند.» پرسید: «شاهزاده حمزه میرزا کجا است؟» گفت: «او هم گرفتار نفاق داخلی است.» گفت: «شاه سلطان محمد چه می‌کند.» گفت: «هرروز به سرداران عراق فارس و خراسان نامه می‌نویسد؛ و سپاه می‌خواهد - آنها هم هردسته عذری می‌تراشند فارس می‌گوید خوزستان در خطر اسمعیل قلندر است نمی‌توانم آمد - خراسان هم که مرز ازبکستان را دارد - می‌ماند عراق، آنها هم چه عرض کنم.» آثار غم و حیرت در سیمای حاضران نمایان شد.

مدتی هم در سکوت و نگرانی اخبار تازه بودند عاقبت تازه وارد یعنی شبیرك جاسوس گفت: «خوب کار قلعه‌ها چگونه است؟ یاران ما کجا گرفتارند؟ آیا از این بابت اطلاعاتی بدست آورده‌اید؟» خوش‌خبر گفت: «آری رفقای ما یعنی مهدیقلی و میرزا بك و امت بك در قلعه نوذر محبوس و مقید می‌باشند، آنجا که سخت‌ترین قلعه‌های رودبار است.» شبیرك گفت: «شنیده‌ام در دهات (اندز) سکونت دارند؟» گفت: «نه، آنجا اسرای تاتار و غازی‌کرای سردار ایشان نگاهداشته می‌شوند جاهای خوب و راحت را به این بی‌شرم‌ها داده‌اند خودشان اینجا یعنی اسیرند و لشکرهایشان در جزوقشون عثمان پاشای خبیث به قتل و غارت شهر- های ما مشغول، ما قزلباشها نجات و نرم‌دلی را از حد گذرانده‌ایم.»

پرسید؛ «خوش خبريك، مأمورين حفاظت قلمه‌ها چه قسم مردمی می‌باشند؟ آیا عرضه‌ای دارند، یا مثل لشکر عثمانلوباد کوهستان‌اھر، شبی صدتاشان را می‌کشد؟» گفت؛ «نه، نه. خیلی خوب و ازبهترین افراد قزلباش انتخات شده‌اند.

- مثلاً قراولان قلعه نوذر و قراولخانه (دهی است) از پیادگان دیلمان و از یوزیلنگهای آن کوهسارند - خیلی چابک و سلحشورند.» گفت؛ «پس کار ما مشکل است و به این زودی موفق به انجام مأموریت نخواهیم شد - راستی چوپان بگی، اطراف این آغل را تفتیش دقیق کرده‌ای؟ می‌ادا گوسی بگفتار ما باشد و اسرار ما فاش شود؟» چوپان بگی خنده‌ای کرد و گفت؛ «اختیارداری شبیرک - اینجا فرسخها تا آبادی فاصله دارد به علاوه روی تپه‌های اطراف سگهای ما خفته‌اند که به مراتب از سرخان - دیلمان خونخوارتر و بیدارترند راحت باش و هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو.»

شبیرک دست در زیر جامه‌ها کرده پس از کنجکاو بسیار نامه‌ای در هم فشرده بیرون کرد و به دست خوش‌خبر داد .
اسکندر نامه را باز کرده مهبای خواندن شد .
علی داد، پیه‌سوز مسین را پیشتر آورده با چوب یوشنی که در آن گذاشته بود فتیله‌اش را تازه گردانید .

نامه‌ی لله‌باشی خطاب به خوش‌خبر این‌طور شروع شده بود، عالیجاه خوش‌خبر بک به مزید خدمت و جانفشانی موفق باد. از عبارت عالیجاه که مخصوص رجال و حکام درجه اول بود و لله‌باشی برای اسکندر استعمال کرده بود بسیار شادمان شد و نامه را طوری باز کرد که چوپان - بگی عنوان عالی و ممتاز (عالیجاه) را بخواند و از اهمیت مقام و موقعیت اسکندر نزد علیقلی‌خان آگاه شود .

علیقلی‌خان در این نامه قید کرده بود که با زندانیان و مهدیقلی برادر او رابطه هر قرار کنند و آنان را مهبای نجات و فرار سازد. ضمناً در نامه تصریح شده بود که چون سپاه عثمانلو به صوفیان تبریز رسیده‌اند به زودی لشکریان ساکن منطقه الموت برای میدان جنگ برهسپار خواهند شد و اسکندر خواهد توانست نقشه خود را بدون خطر عملی سازد.
در این نامه لله‌باشی نوشته بود که؛ برای رسانیدن اطلاعات و کارهای

داخلی و بردن پیغامها شبیرك جاسوس را در اختیار او گذاشته است. نامه را تا کرده در بغل گذاشت و راجع به رفتن شبیرك به داخل قلعه به مشورت پرداخت .

چویان بگی و علیداد اظهار داشتند که رسانیدن شبیرك به داخل قلعه و گرفتن تماس با مهدیقلی خان و محبوسین را فردا آغاز خواهند کرد و با مراقبت قبلی خواهند توانست شبیرك را جزو دسته ای که ماست و شیر به قلعه می برند وارد آنجا نمایند. منتهی این توقف نزد محبوسین مختصر خواهد بود و مأمورین مراقب وقت کافی برای این کار نخواهند داد .

به علاوه وقت بازگشت شیر فروشان از (دروازه) کمال دقت در شناختن ایشان به عمل خواهد آمد و اگر خدای نخواستہ شبیرك شناخته و دستگیر گردید کارها صورت دیگری خواهد داشت و مشکلات ما دو چندان خواهد گردید .

شبیرك گفت: « شما مرا يك مرتبه به داخل قلعه برسانید و سالم باز گردانید دیگر رفت و آمدش به عهده خودم. مطمئن باشید که بقیه کارها را مطابق میل و صلاح پایان خواهم داد. » علیداد گفت: « ما معمولاً غیر و ماست قلعه را به توسط زنان می فرستیم اما چون حال دیگر موقع طراز نشستن و بهره برداری گله ها است زنان ما کمتر می توانند به خارج رفت و آمد کنند. در این صورت به جای آنان از جوانان استفاده خواهیم کرد و شبیرك هم بایستی به لباس ایشان در آمده به قلعه داخل گردد و جایگاه زندانیان و منزل هر يك را زیر نظر بگیرد تا موقعی که برای گرفتن نتیجه مساعد گردد . »

خوش خبیر پرسید: « مشکل ترین قسمت این قلعه کجا است؟ » علیداد گفت: « همه جای آن مشکل است. از قراولخانه که بیرون رفتیم راهی باریك به کمر کوهساری لغزنده پیدا می شود که پیاده باید با دقت و مهارت از آن بگذرد این راه يك فرسخ امتداد دارد و همه جا در فواصل آن برجها و کمینگاهها ساخته اند که دیده بانان در آنجا شب و روز به دیده بانی مشغولند . »

پس از آنکه پیاده یا فرضاً سواره ای این يك فرسخ را طی کرده دروازه ای از سنگ می رسد که بسیار تنگ و محدود است و راهگنر

بایستی خم شده از آن دروازه به زحمت بگذرد .

سپس به قراولخانه قلمه می‌رسند که آنجا محل توقف کوتوال (دژبان) و عمال او است. تازه آنجا اشخاص مورد دقت و تجسس واقع شده اجازه دخول به قلمه می‌گیرند. خوش‌خبر گفت:

«اوه- این کاری سخت و خطرناک و مشکل است. یک دفعه این‌گرمک هوشیار صفی‌قلی که می‌گویند خواب و خوراک ندارد در چهره ماست فروشان باریک شد و چشمان ریز نابکارش با چشمان هوشیار و آبزیرکاه شبیرک تصادف نمود آن وقت چه خواهد شد؟ قدری چشمان تنگش را تنگتر خواهد کرد و خواهد گفت: ماستکش باشی- بیا جلو ببینم- آنوقت دیگر مادر شبیرک همیرد- باید یک قدم پیش گذاشته خود را به صفی‌قلی- خان کوتوال معرفی کنند- آنگاه صفی‌قلی فریاد خواهد کرد: آهای- بچه‌ها- کوسه صفرک را بگوئید بیایند- کوسه صفرک هم تخم شیطان و نبیره مالک دوزخ است- جرأت دارد شبیرک دیر اقرار کند- فوراً یک خورجین اسباب اشکک را جلو او خالی خواهند کرد.»

همه بخنده افتاده به شبیرک که در حال تبسم بود و به سخنان اسکندر گوش می‌داد متوجه شدند- شبیرک گفت: «با همه این مقدمات شما یک بار بردن و آوردن مرا به داخل قلمه نوذر تأمین کنید باقی آن به گردن خودم - دستگیر شدم و یا زجر دیدم عقوبت آن به عهده خودم خواهد بود.»

فردا شبیرک برای یافتن امت‌بک و کشف احوال و محل توقف او به صورت چوپانان، مشکی شیر بردوش گرفته باجمعی از مردم محل عازم قلمه نوذر گردید- مقداری ازمسافت را که طی کردند، به ابتدای محل فرق رسیدند از آنجا دیگر منطقه ممنوع شروع می‌شد- قراول‌خانه اول محلی بود که چشمه آبی صاف و گوارا از ریشه کوه بیرون می‌آمد و چناری کهن سال و فرتوت سایه فرح بخش خود را بر آن چشمه سار می‌گسترده .

مردم آنجا را خضرخانی می‌گفتند و عقیده داشتند که شب‌های جمعه در درون آن چنار چراغی غیبی افروخته می‌شود- بنابراین چنار خضرخانی پرستشگاهی برای عرض حاجات و التماس و مستدعیات دهقانان بود و هرکس بیماری سخت و درمان‌ناپذیر داشت ریشه و ریسمانی از جامه او به

چنار خضرخانی گره زده بود .

اما درخت این سرچشمه را، حسن صباح کاشته بود و در دوران توقف او در محوطه رودبار هر وقت برای دیدار این قلاع و ساختمان‌های آن می‌آمد بر لب این چشمه سروصورتی صفا می‌داد و ساعتی در سایه درختانش به تفکر و مراقبت می‌پرداخت .

از آن تاریخ چشمه را پیرخانی (چشمه‌پیر) نام نهادند و اسمعیلیه الموت بعضی از جشن‌های مذهبی خود را در کنار این چشمه‌سار مقدس منعقد نموده بیاد توقف پیر، آنجا را محترم و مبارک می‌شمردند .

پس از آنکه منطقه الموت و رودبار مضرخام و معبر هجوم تاتار گردید آتش‌کینه و بیداد شاخی بارور و داری سایه‌گستر، بر جای نگذاشت قهر خدا برکوه نشینان قانع و سربراه این دره های خرم فرود آمد و حتی بر اطفال بی‌گناه آنان نیز نبخشد - خضرخانی هم از یاد رفت و مردمی که بعداً در این کوهسار سکونت اختیار کردند در دل چنار سوخته، شبهای جمعه تابش چراغی دیدند و آنرا چشمه خضر نام نهادند . در این موقع چنار سوخته جوانه‌های نوزاد خود را بزرگ و سایه‌ور ساخته و آنجا برای مردمی که از راه باریک و پرخطر قلعه در شدت گرمای روز می‌گذشتند آب‌شخوری لذت‌بخش و سایه‌بانی دلپذیر بود .

بند های الموت را شاه اسمعیل اول مورد توجه قرار داد و پس از او شاه طهماسب اول به تکمیل خطوط و ایجاد قراولخانه‌ها و تهیه برج‌ها و حصار های آن پرداخته هر قسمت از آن بلوک را به دسته‌ای از مجوسین و تبعیدشدگان اختصاص داد و از هر حیث لوازم زندگانی زندانیان و اتباع و مستخدمین ایشان را فراهم ساخت .

قلعه‌هایی که شاهزادگان در آنجا پسر می‌بردند متناسب با شئون و درجات آنان بود و با قلاعی که سرداران و سرکشان منزل داشتند وسیله ارتباط و مرادده نداشت .

بهترین قسمت این کوهستان نواحی (اندز) بود که بر لب رود شاهرود واقع شده هر يك برای سکونت جماعتی از سران دستگیر شده میدان جنگ و یا گروهی ها اختصاص داشت و در عین حال از یکدیگر دور و ایجاد روابط با قسمتهای دیگر غیر ممکن بود .

شاه اسمعیل بزرگ سالها عمر خود را در این گونه قلعه‌ها گذرانیده

مدتی در استخر به جنگال عقوبت و زجر این قلعه‌ها گرفتار بود و هنگامی که پای بر تخت سلطنت ایران نهاد هنوز زخم حلقه آهنین کند در ساق پای او دیده می‌شد .

شبيرك به اتفاق همراهان خط باریك جاده قلعه را که مانند ریسمانی سفید بر شانه کوه رفیع بالا رفته بود پیمود و از مقابل برجهای فرقه در فواصل معین راه ساخته شده بود عبور کرد .

آخرین مرحله این مشکلات دروازه‌های حلقه مانند از سنگ يك پارچه بود که عابرین بایستی خم شده از آن عبور نمایند و سپس پشت دروازه قلعه ایستاده منتظر باز کردن در قلعه بایستند .

قراولان و کشیک‌چیان به رفت و آمد این شبانان دوره‌گرد قسمی نمی‌گذاشتند و هیچگاه از ناحیه آنان هوی خطری نمی‌پرند - بدین لحاظ پیش از آنکه به سراپای آنان بنگرند به محمولات و بارخانه‌ها و کوله‌پشتی‌هایشان نگریده از ایشان می‌گشتند.

نزدیک دروازه قلعه، استخر مرموزی که از یادگارهای دوران حسن-صبحاح بود نمایان گردید .

این استخر در زمان طهماسب مجدداً آباد شده مورد استفاده واقع شده بود - این استخر آب مشروب قلعه بود که با مهارت و استادی پسر-صبحاح در قلعه بدون رابطه به جاهای دیگر ایجاد شده بود این حوض و استخر در داستانهای عصر اسمعیلیه الموت نیز نام برده شده اهمیت و ارزش صنعتی و هنری آن زبانه زد خاص و عام بود.

هر قدر آب از این استخر برداشته می‌شد در مدت کمی باز پسر می‌گردید و همین که به نقطه‌ای معلوم می‌رسید به همان جا توقف می‌نمود و چیزی بدان اضافه نمی‌گشت.

در جلو قلعه ساختمانهای کوتوال و محل توقف صفی‌قلی بود که درهای خروجی آن جنب در و همه شرایط حفظ و حراست مأمورین کوتوال از هر جا و دیدگاهها در آن منظور شده بود - بعد از این عمارت میدانی وسیع بود که به منزله بازار و محل خرید و فروش قلعه گیان به کار می‌رفت.

زندانیان قلعه سرگرمیهای گوناگون داشتند و هر دسته كوچك كه از حیث اخلاق و مراتب مشابه بودند در يك اطاق زندگی می‌کردند - از

ورود دسته چوپانان محبوسین از اطاقها بیرون دویدند - صدای طاسهای نرد و هیاهوی بازی کمان و قسه داستان‌گویان خاموش شد و اشخاص برای گرفتن سفارشات خود به میدان بزرگ قلمه روی آوردند.

در میان این دستجات جوانی بود که موی سر و صورتش او را به صورت پیری درآورده بود - از میان محبوسین به کناری ایستاده به تماشای چوپانان و رفت و آمد ایشان مشغول بود يك نفر از همراهان او را به شبیرك نشان داده گفت: «این امت‌بك است - ملتفت باش.»

شبیرك به دقت امت‌بك و قلمه زندان و راه‌های آمد و شد را زیر نظر گرفته با خود گفت: «تا هفته دیگر چنین روزی باید صبر کرد - خیلی است - چقدر خوب بود اگر همین امروز می‌توانستم امت‌بك را به‌ورود خود متوجه و آگاه سازم.»

اما هر چه دقت کرد راهی برای نجات امت‌بك نیافت و وسیله‌ای که بتوان به استخلاص او گوشید به نظر نیاورد - دید اگر بنخواهد از این راه به درون قلمه رفت و آمد کند این همه قراول و نگهبان را نمی‌تواند فریب دهد و در صورتی که بنخواهد از اطراف و جوانب دیگر قلمه به آنجا منفذ و فرارگاهی تهیه کند یکسر به قمر دره‌ها پرتاب خواهد شد - هیچ نگفت و به همراه چوپانان مهبای بازگشت گردید.

نزدیک دروازه جائی که باید از حلقه سنگی عبور کنند مورد شك و تردید قراولان واقع شد و یکی از آنان گفت: «این مرد کیست و از کجا به قلمه آمده؟ من تا کنون او راننده‌ام.» چوپانی که مراقب حال شبیرك بود گفت:

«آقای کشیکچی - این از بستگان من است و برای دیدن ماه‌سر گله آمده مانعی ندارد - خودی است بگذارید برود - زیر بار معطلش نکنید.» قراول گفت: «آهان - پس من درست فهمیده بودم - این مرد غریب است.» شبیرك با همراهان به جایگاه گله‌ها آمد و ماجرای دیدن امت‌بك را در زندان قلمه بیان کرد.

خوش‌خبر گفت: «پس گفتم نجات رفقا به این صورت امکان پذیر نیست؛» گفت: «نه - این راه و اشکالاتی که در آن وجود دارد محال است کسی بتواند به قاچاق از آن بگذرد - باید فکری دیگر کرد.» صبر کردند تا چوپان بگی آمد و جلسه مشورت درزاغه تشکیل گردید.

خوش خبر گفت: «دوستان - اکنون چندین روز است ما در این محوطه گرفتاریم و هنوز نتوانسته‌ایم قدمی به طرف مقصود برداریم. علی قلی خان و عباس میرزا را در انتظار گذاشته‌ایم و ایشان نیز هر لحظه در انتظار رجعت ما می‌باشند - حال شبیرک می‌گوید که دستبرد به قلعه زدن و رفقا را نجات بخشیدن غیر ممکن است و هر کس بخواهد از راه دیگر دست به درون دژ پیدا کند جان خود و دوستانش را عرضه هلاک کرده است.»

چوپان بگی گفت:

«درست می‌گوید و ما هم قبلاً این نظر را داشتیم منتهی شبیرک می‌گفت: من قلعه را ببینم برای نجات مهدیقلی و امت‌بک دوره بیشتر نداریم، یکی آنکه صفی قلی خان را در حین رفت و آمد به قسمت‌ها دستگیر کرده کلید و مهرها را به چنگ آوریم و به وسیله آن درها را شبانه باز کرده و حضرات را آزاد سازیم دیگر آنکه فرمان نوشته‌ای از نواب ولیمهد (حمزه میرزا) که فرماندهی قلعه با اوست داشته باشیم و با آن مهدیقلی خان را آزاد نمائیم.» خوش‌خبر بک گفت: «شق اول مشکل و خطرناک‌تر است و صفی قلی تا جان در بدن دارد به اختیار، کلید و مهر قلعه را تسلیم نخواهد کرد مگر آنکه با کشتن او این مقصود عملی گردد.»

چوپان بگی گفت: «آری چنین است او تا نیرو در تن دارد مهر و کلید کوتوالی را که شخص ولیمهد به او سپرده از دست نخواهد داد - آنوقت شما از عباس میرزا اجازه دارید یک نفر صوفی و جنگجوی قزلباش را که موهایش در آفتاب رزمگاه سفید شده بکشید؛ البته نه - زیرا صفی قلی اگر خیانت کند و زندانیان مرشدکامل را بدون میل و رضای او آزاد نماید در تمام مملکت قزلباش بدنام خواهد شد و قبیله و خاندانش سالیان دراز سرافکننده و شرمسار این خیانت خواهد بود و عنوان «نمک بحرام» تا زنده است دست از سرش برنخواهد داشت اما اگر ما بخواهیم او را از میان برداریم و یا شبانه در حین عبور نابودش سازیم موجب لمن و نفرین همه مردم خواهیم شد به علاوه قبیله اودست از تعاقب ما نخواهند کشید و ممکن است باعث ظهور خونریزی و انقلاب و برادرکشی گردد - پس بهتر است که در شق دوم فکر کنیم.»

علیداد گفت: «شق دوم یعنی آوردن فرمان از شاه یا ولیعهد. اینهم که از محالات است یعنی نواب ولیعهد (حمزه میرزا) فرمان بنویسد که دشمنان جانی او را که به هزار زحمت دستگیر شده اند رها کرده و برای کمک به هرات بفرستیم آیا چنین کاری شدنی است؟» مدتی به فکر گذشت و هیچیک از چهارنفری که در این مجلس حضور داشت. عقیده صریحی ابراز ننمود - نه می توانستند بدون انجام مأموریت به هرات باز گردند و نه راهی برای انجام آن پیدا می کردند.

عاقبت خوش خبر سربرداشته گفت: «می گویند ولیعهد ایران بالشکر جمعی خودش در اطراف صوفیان موضع گرفته منتظر رسیدن لشکر عراق است - اگر چنین باشد لابد عثمان پاشا قراباغ را گرفته و به حوالی تبریز رسیده است؟» گفتند: «آری چنین شهرت دارد.» گفت: «وای بر ما - وای بر مملکت ایران - خوب در این صورت اگر بنا باشد شبیرك بخواهد پرواز شبانه ای انجام دهد و خود را به اردوی ولیعهد برساند چند روز و چند فرسخ باید برود؟» گفتند: «از راه رودبارزیتون به زنجان، و از آنجا به تبریز، از تبریز به صوفیان هم راهی نیست، خلاصه بسته به قوت بالهای شبیرك است.» شبیرك گفت: «خوب مقصودت چیست؟ رفتن من به تبریز چه نتیجه ای خواهد داشت؟» خوش خیر گفت: «من دوستی در حاشیه ولیعهد دارم که فعلاً نفوذ بسیار در آذربایجان دارد و هم در عالی قاپو صاحب اختیار مطلق است - نامه ای به او می نویسم و تو باید محرمانه آن را به او برسانی - به طوری که احدی از ورود تو و منظور و مکتوب تو آگاه نشود - پس جواب نامه را گرفته باشتابی تمام به الموت می رسانی - این است آنچه از تو انتظار دارم.

حال بگو در چه مدت این رفتن و بازگشتن را انجام می دهی؟» گفت: «این بسته به خوبی اسبان من است - اگر با سوگلی تو بروم خیلی زود و اگر با یابوهای خودم سفر کنم چندان منتظر سرعت نباشید.» پرسید: «مگر اسب تو نژاده نیست؟» گفت: «چرا - از اسبان بانی است و دست کمی از عربی ندارد.» گفت: «بهر صورت منظور اصلی رسانیدن جواب است که ما در انتظار آن هستیم، می دانی که عباس میرزا در انتظار ما است و نباید وقت را از دست بدهیم - اکنون چنان که دیدیم قلمه های الموت محکم است و نمی توان به آنجا دستبرد زد - کوتوالی چون صفی-

قلی بیدار و هوشیار دارد که با دستجات قوی و محکم آنجا راپاسبانی می‌کنند.

اینک اندیشه‌ام به سوی دیگر متوجه شده و آهنگ آن دارم که تورا به تبریز بفرستم می‌خواهم زود بروی و بازگردی - به طوری که جز ما سه نفر احدی به مقصود و منظور واقف نشود، این راه رارفته و بازگردی.» گفت: «بخود تبریز؟» گفت: «به اردوی حمزه میرزا - نامه‌ای محرمانه به عبدالله خان، جلودار او می‌نویسم باید در راه تبریز تا قراباغ هرجا بود او را بچوئی و نامه را برسانی ما در انتظار بازگشت تو هستیم.»

شبیرك دستی به پیشانی کشیده گفت: «اگر در راه اسب و امانند چه کنم؟» گفت: «اسب بخر پول داری؟» گفت: «هنوز از پولهای هرات چیزی خرج نکرده‌ام - می‌ترسم اگر در راه خرج کنم دستگیرم نمایند و بگویند این پول‌های خارج است و رسمیت ندارد و همین باعث دستگیری من شود.» گفت: «آری هر چه سکه عباسی داری بده تا من پول رایج بدهم.»

آنگاه گفت: «شبیرك هرجا رسیدی و دیدی اسب چایاری نمی‌رود سر بودش را بده و اسب دیگر بخر - در راهی که می‌روی اسب فراوان و ارزان است.» گفت: «در قراچمن و بیجار برای دولت هندوستان اسب می‌خرند.» گفت: «با این حال اسب از عراق ارزانتر است - هر چه لازم شد خرج کن و زود بازگرد - وقتی به اردوی ولیعهد (حمزه میرزا) رسیدی ملتفت باش شب آنجا برسی و برای تماس با عبدالله خان واسطه اختیار نکنی و شخصاً او را دیدار بنمائی در جایی که تنها باشد او را ملاقات و جواب نامه مرا بستانی و بدون معطلی و رفع خستگی سوار شده بشتاب باز گردی - فهمیدی؟» گفت: «بسیار خوب.» گفت: «شبیرك مبادا این نامه به دست کسی بیفتد که تمام کارهای ما باطل شده شاید باعث ایجاد سوءظن نسبت به عبدالله خان هم بشود.»

گفت: «مطمئن باش - من از این راه باز هم رفته‌ام - اگر دیدم دستگیر می‌شوم نامه را در صورت لزوم، خود از میان می‌برم.» گفت: «بیمبرگ بادی شبیرك خضر پیغمبر یار و پشتیبان تو باد.» گفت: «از قراولخانه چگونه بگذرم؟» علیداد که در تاریکی چراغ روغنی کم نور چمباتمه زده بود تکانی بخود داده گفت: «من تورا از آنجا رد خواهم کرد این

کار به عهده من. « گفت: « پس زودباش، چوبدستی خود را بردار. «
خوش خبرنامه‌ای مختصر و کوچک به عبدالله‌خان نوشته به شبیرک داد و
هنوز سنگینی شب نشکسته بود که از محوطه قراولخانه گذشته به سمت
زنجان روانه گردید.

همین که از زنجان بیرون آمد آثار آشفتگی و انقلاب نمودار
گردید. مأمورین منزل‌ها و رباطدارها که مراقب احوال اشخاص و کشف
مقاصد عابریین بودند از انجام کارهای خود قهراً بازمانده به انجام حوائج
عابریین مشغول بودند. جاده‌های آذربایجان بیش از گنجایش خود انباشته
احدی نمی‌توانست مراقب حال دیگری باشد. دسته‌های دو هزاره و سه
هزاره لشکر از اطراف ایران سر به این‌جاده گذارده و به هم درآمخته
به عجله به سمت تبریز پیش می‌رفتند و دستجات زیادتری از قبایل کوچ-
نشین و چادرنشین و دهاتیان و گوسفند داران با وسائل زندگی خود از
شمال به جنوب رهسپار بودند. جنگ کشان کشان خود را به حوالی تبریز
رسانده می‌رفت که دیومهبقتل و غارت، مناطق آباد و آسوده آذربایجان
را دستخوش پریشانی سازد.

وارد شهر تبریز شد همه‌جا را مهاجرین شمال‌گرفته بودند. خوانین
و رؤسای طوایف قزلباش، شاهسونان و لایات گرجستان و شیروان که در
جنگ بادشمن خسارات زیاد دیده بودند با حالی رقت آور در کوجهای
تبریز رفت و آمد می‌کردند. شهر در حال وحشت و اندوه بود و همه از
شکست‌های پی در پی سرداران قزلباش متأسف بودند.

گفته می‌شد که دیگر در گرجستان و شیروان کسی استقامت نمی‌کند
و همه‌جا را عثمانلو تسخیر کرده است. سلطان محمد و حمزه میرزا
از قراباغ کم‌کم به پائین می‌آمدند و با آمدن آنها جنگ به داخل آذربایجان
کشیده می‌شد کم‌کم تأثیر وجود میرزا سلمان و ارزش شخصیت او معلوم
می‌شد وقتی عثمان‌پاشا در شیروان شنید که میرزا سلمان در هرات کشته
شده است قهقهه‌ای زده این مثل معروف ترکی را بر زبان آورد «کسی
که برای ثروتمند شدن عجله کند زود فقیر می‌شود» فردا صبح قاصدی
به استانبول فرستاده و در نامه‌ای به مصطفی پاشا نوشت اکنون می‌توانم به
شما اطمینان دهم که دروازه‌های تبریز به روی ما باز است. شبیرک همه
جا آمد و به دستجات مردمی برخورد که در اقطار آذربایجان پراکنده

می شدند . شبیرك در حوالی اردبیل به اردوی شاه و ولیمهد رسید آنجا هم مهاجرین شمال هجوم کرده بودند کنار کوچه ها و دهات و قصبات منزل کرده بودند و سرداران قزلباش مشغول جادادن آنها بودند . من جمله محمدی خان امیرالامرای چخورسمد (قفقاز) که از هواخواهان عباس میرزا بود با سپاه خود به اردبیل پناهنده شده بود ، شبیرك به اردوی ولیمهد نزدیک شد . برخلاف سابق که به واسطه وجود میرزا سلمان دستگاه ولیمهد انضباط و نظمی کامل داشت اینك شوریده و درهم به نظر می رسید مخصوصاً وجود مطربهای زنانه و رقاصان گرجی و نوازندگان استانبولی و شامی که سابق در اردوی میرزا سلمان و ولیمهد به ندرت دیده می شدند اکنون فراوان و با آنکه همگی از حیث شکست های پی در پی افسرده و غمناک بودند ، حواشی ولیمهد این مطالب را به چیزی نمی گرفتند .

صبر کرد تا عبدالله خان خواست سوار شود و برای خواب به منزل خود پرودهنگام پیاده شدن خود را به او رسانیده استدعای مذاکره محرمانه کرد عبدالله خان پس از آنکه مدتی خیره خیره به سر تاپای او نگرست اجازه داد که به چادر او داخل شود .

شبیرك خود را معرفی کرده گفت : « نامه ای برای شما آورده ام . » پرسید : « از کجا ؟ » گفت : « از الموت . » « از کی ؟ » ، « از خوش خبر . » از شنیدن این اسم عبدالله تکانی سخت خورده دیگر چیزی نپرسید و از آنچه پرسید بود نیز پشیمان گردید .

قدری به بیرون خیمه نگرست و از روشنائی مشعل ها توانست بداند که گوشی به سخنان ایشان نیست . عبدالله خان دید اگر کسی بفهمد که او با مخالفان ولیمهد حمزه میرزا آن هم با شهر هرات ، رابطه دارد ، بلافاصله دستگیر و مورد تحقیق و شاید عزل قرار خواهد گرفت و شاید بگویند عبدالله خان باطنا عباس میرزائی است و جاسوس تشکیلات علی قلیخان است . بنابراین لرزشی مختصر سراپای او را گرفت و به عجله درصدد روانه کردن شبیرك بر آمد نامه را گرفته خواند چنان که گفتیم کوچک و مختصر بود .

در این نامه بدون عنوان نوشته شده بود ، « دوست دیرین ، اگر می توانی برای نجات امت بك از الموت به من کمک کن . دوست آواره تود . » خط اسکندر راشناخت و دانست که چاره ای جز نوشتن این نامه نداشته .

نامه رادر مشت پیچیده قدری فکر کرد و برخاست .
پرسیده ، «اسم تو چیست؟» گفت ، «نام احمد است.» گفت ، «آیا
کسی از آمدن تو به اینجا آگاه شده است؟» گفت ، «احدی.» گفت ، «بسیار-
خوب برو و فردا شب در همین ساعت پشت این سرا پرده منتظر من
باش .»

شبیرك بیرون رفت و در تاریکی پشت خیمه ها ناپدید گردید .
فردا شب عبدالله خان شبیرك را پشت خیمه ها در تاریکی پذیرائی کرد
چیزی در دست شبیرك گذاشته آهسته گفت ، «احمد - سلام مرا به آواره
برسان.» این بگفت و به سرا پرده باز گشت به خوابگاه خویش رفت و تا
پاسی از شب در فکر این حادثه بیدار ماند .

اسکندر و رفقایش روز می شمردند و انتظار مراجعت شبیرك را
داشتند علیداد را در رباط سرپل قراولخانه برای عبور او گذاشته بودند.
نیم شبی بود که صدای غرش سگهای گله محوطه خاموش بیابان را
به لوله انداخت از فراز هر تپه و از روی هر پشته و دامنه ای يك دسته
سگ به بیابان سر داده شدند .

صدای مهیب آنان در اطراف رودخانه و آبادی های ساحلی پیچیده
هر جا سگی بود با نعره ای آمادگی خود را برای شلاق کاری اعلام کرد .
چویان بگی گفت ، «علیداد پر خیز قطع دارم شبیرك است که وارد دامنه
شده و به طرف بنه گاه می آید.» علیداد چو بدست خود را برداشته از زاغه
بیرون جست و به جاده رو آورد - سگها از هیاهوی علیداد باز گشتند و
دیری نگذشت که سواری در روشنایی زاغه پیاده گردید .

سر و صورتش را در سربندی پوشیده چشمانش را بیرون گذاشته
بود - خوش خبر را در تاریکی شناخته سلام کرد - شبیرك بود که از
آذربایجان باز می گشت .

خوش خبر گفت ، «رفیق دیر کردی - دو روز پیش انتظار ورود
تورا داشتم .»

شبیرك در حالی که تسمه تریک بند خورچین ترکی را باز می کرد گفت :
«خبر نداری راهها چه خبر است - دندان گیریافت نمی شود - من از میانه
تا رودبار زیتون ، اسبم را با علف صحرا سیر کرده ام - جو گیر نمی آید
و خواربار منزلها را چرانده اند .»

خوش‌خبر در حالی‌که وحشت‌قلیش را در طیش انداخته بود و می‌نرسید شبیرک بدون حصول نتیجه بازگشته باشد سر را به صورت اونزدیک آورد و گفت: «کاری صورت دادی؟»

گفت: «آری - انجام شد راحت باش.» تغییر حالی‌که حکایت از استراحت ضمیر و خروج از نگرانی می‌کرد در وجنات خوش‌خبر پدیدار گشت. وارد زاغه شد و به علی‌داد گفت: «خواهش دارم این اسب را بگردانی تا عرقش خشک شود، هوا سرد است و بغل‌گیر می‌شود.» علی‌داد را بیرون فرستاد و در تنهائی از شبیرک پرسید: «خوب عبدالله خان را دیدی؟» گفت: «آری.» «چطور بود؟» «خوب و سر‌ماغ.» «از من چه پرسید؟» «خیلی کم و به عجله.» «دانست من کجا هستم؟» گفت: «آری، گفتم در الموت منعظر بازگشت من است.» می‌گفت و دست‌هارا روی حرارت تنور سوزان‌گرفته ایستاده‌گرم می‌شد همین‌که دستهایش جان گرفت دست در بغل‌کرده به جستجوی چیزی مشغول گردید چیزی از جنس بلغار (چرم) بود که اطراف آنرا با ابریشم‌الوان، شیرازه بسته بودند و عمال مالیه مزدها و صورت حساب‌های دیوانی را در آن ضبط می‌کردند. نامه‌ای نشده از آن بدر کرده به دست خوش‌خبر داد.

این مکتوب تا شده کمربندی ابریشمین داشت که رشته‌های آن از میان جوزگره‌ای ظریف بیرون آمده دورنامه پیچیده می‌شد و سر آنزیر مهر و موم پنهان می‌گردید.

روی مکتوب نوشته شده بود «امارت پناه صفی‌قلی سلطان کوتوال قلاع الموت دریافت دارد.»

شبیرک گفت: «اسکندر بك - عنوان (امارت پناه) برای صفی‌قلی کم نیست؟»

آیا نباید او را «عالی‌جاه» بنویسد؟ گفت: «نه - او هنوز سلطان است تا خان نشود که عالی‌جاه به او خطاب نمی‌کنند.»

خوش‌خبر گفت: «می‌توانیم این فرمان را باز کنیم؟» گفت: «احتیاجی به باز کردن ندارد من آنرا خوانده‌ام فرمانی است به صفی‌قلی چکنی برای رها ساختن امت‌بك یساقچی.» خوش‌خبر گفت: «به هر حال کار درست شد باید فردا صبح خودم بروم قلعه و کوتوال را ملاقات کرده فرمانرا بدهم و بندی را تحویل بگیرم - خواهم گفت: الساعه از راه می‌رسم البته

دروغ هم نگفته ام .

گرچه علی قلیخان منتظر نجات برادر خود مهدی قلی است ولی مامت بکراکه توانسته ایم فعلا نجات می دهیم شاید به کمک او بتوان دیگری را هم نجات داد .

خوب شبیرک نگفتی که عبدالله خان چگونه این فرمان را به دست آورد؟ محال است حمزه میرزا به میل خود چنین جوازی بدهد و یک نفر عباسی را رها سازد .

پس حکماً این فرمان را به نحوی از دستگاه او خارج ساخته اند. « شبیرک خنده ای کرده گفت: «مسلم است می خواهی بدانی چه کسی در صدور این فرمان به عبدالله کمک کرد؟ مردی معمم که همه جا همراه ولیعهد است این شخص را ندیم باشی می گفتند و مورد توجه و احترام همه بزرگان اردو بود. «خوش خبر گفت: «اوه درست گفتی - این فرمان به توسط او به امضا رسیده یا چه عرض کنم...»

شبیرک گفت: «آیا بهتر نبود به عوض امت بک مهدیقلی را تقاضا می کردی؟» گفت: «هرگز امکان نداشت - برادر علی قلی را بتوانیم تقاضا کنیم مهدیقلی برادر لاله باشی و او فی الواقع مقابل میرزا سلمان است. « یاد آوری نام میرزا سلمان خوش خبر را به فکر او انداخته گفت: «راستی خدا را شکر که من در حادثه قتل انصاری دخالت نداشتم اکنون معلوم می شود ارزش وجود او دولت سلطان محمد را سر پا نگاه داشته بود. «آری این قضیه همه جا منعکس بود و همه از آن پیش آمد متأسف بودند.»

خوش خبر بک پرسید: «مردم راجع به ولیعهد چه می گفتند؟» گفت: «همه جا از او مایوس بودند و آهسته نام عباس را به زبان می آوردند . می گفتند ولیعهد زمانی مؤثر بود که لاله و مریمی و سرپرستی چون میرزا- سلمان او را هدایت می کرد - حال با این نفاق و اختلافی که در مملکت مارخنه کرده است نه ولیعهد و نه پدر ولیعهد و نه امثال این اشخاص می توانند کاری صورت دهند - مگر همین عثمان پاشا که اکنون شیروان و گرجستان را از پیکر مملکت جدا کرده و هر روز جلوتر می آید، همان نیست که از جلو ما مانند شغالی در می رفت و تا در بند شابران هر لحظه پشت سر خود رامی نگریست؟ این همان عثمان پاشا است که میرزا سلمان در تنگه -

باب‌الابواب توپخانه‌اش را گرفت و پای می‌کفش به تانارستان فرارش داد اینک هم‌اوست که شیری شده و یال و دم‌می‌جنباند - برای اینکه خبر دارد در دولت قزلباش چه هرچ و مرجی راه یافته است - می‌داند که هر - جانسیم دوهوائی و نفاق وزیدن گرفت گل‌های شادکامی و پیروزی و بختیاری ریختن می‌گیرد - می‌داند که در میان هر قوم و قبیله‌ای شمشیر اختلاف و دوگانگی کشیده‌شد، دشمنان باید شمشیرشان را غلاف کنند و با تازیانه آن ولایت را تسخیر نمایند .

هیچ می‌دانی اکنون بر ملک و ملت ستم‌دیده ما چه می‌گذرد ؟ يك دسته اطراف سلطان محمد و دسته دیگر با ولیعهد، يك قبیله با ابوطالب میرزا و يك ولایت با طهماسب میرزا، دیگر می‌خواهی این مرز و بوم را آسایش و این خاص و عام را آرامشی باشد؛ به‌شما قول می‌دهم اگر عباس - میرزا زود به فریاد نرسید و قد علم نکرد همین عثمان پاشا و رفیق جدیدش، « شپیرك گفت؛ «چغال اوغلی.» گفت؛ «آری اینها ... از تبریز هم پائین تریبایند و هوس عراق هم در سر پیرو رانند .»

شپیرك گفت؛ «حال تکلیف چیست؟» گفت؛ «اینجا مظل شدن صلاح - نیست باید زودتر رفقا را نجات داد و رفت - معلوم نیست خراسان هم آسوده بماند و ازبکان فشاری ندهند - آنوقت است که شاه کوچولوی ما باید دودسته بلکه سه‌دسته شمشیر بزند.»

فردا صبح خوش خبريك خود را به صورت مسافری آراسته، نامه و فرمان ولیعهد را برداشت و به صوب قلعه بوذر در حرکت آمد . کم‌کم آفتاب دشت و کوهسار را زیور داد و مناظر عالی و دلفریب سواحل کنار رود الموت نمودار گردید این رودخانه از دامنه قلعه و راه کوهستانی آن می‌گذشت و پس از طی مسافتی به رود شاهرود پیوسته می‌گردید .

خوش‌خبر از قراولخانه‌ها گذشته سراغ کوتوال را گرفت و پیش رفت تا به دروازه قلعه رسیده ایستاد و خود را معرفی کرده گفت؛ «نامه‌ای برای صفی‌قلی خان دارم.» دروازه‌گشوده شد، خوش‌خبر را به داخل دژ هدایت نمودند چنان که قبلاً اشاره‌شد عمارات کوتوالی الموت اینجا بود صفی‌قلی به استقبال اسکندر پیش آمده ایستاد خوش‌خبر يك سلام کرد و خود را با نام ولقب به کوتوال معرفی نمود .

صفی قلی دستور داد اسب اسکندر را گرفته به اصطبل بردند و خود با کمال احترام از تازہ وارد در عمارت شخصی پذیرائی نمود پس از انجام تعارفات خوش خبر نامه یا فرمان ولیعهد را بیرون آورده بوسید و به دست کوتوال داد .

او نیز فرمان را نخست بر سر نهاد ، آنگاه بوسید و عنوان آن را خوانده باز کرد - بالای ورقه بوته ای سرکج با آب طلا دیده می شد که آن را بادامچه می گفتند و اطراف آن با تذهیبی نفیس طلاکاری شده بود در میان بادامچه که به منزله نشان رسمیت ورقه بود عبارت (کلب آستان علی محمد خدا بنده بهادر خان) دیده می شد و در سمت چپ بادامچه طفرای نام ولیعهد (حمزہ شیرشکار) با خطی مخصوص و طرزى مطلوب تذهیب شده بود .

نامه را خواند گفت: «به دیده منت دارم فرمان همایون ولیعهد مطاع و متبع است - در این دم می فرستم امت بکرا خبر کرده حاضر سازند.» سپس قدری از اوضاع آذربایجان پرسیده گفت: «آقای عالیجاه ولیعهد ما خیال جلوس (تاجگذاری) ندارد؟» گفت: «چه بگویم بنده که چیزی نشنیدم.» گفت: «چطور مگر؟»

گفت: «آخر اگر جلوسی یا عروسی ای واقع می شد مطابق معمول این بیچارگان محبوسین راعفو می کردند و رها می ساختند - ما هم در ضمن از شر نگاهداری این گله های دزد و دغل آسوده می شدیم - هر روز با وسائلی می خواهند بگریزند و مرا در معرض غضب و مسئولیت قرار دهند. آه چقدر کار مشکل و پرخطری است - بدتر از همه این خارجیهای زبان نفهم که خیال می کنند اینجا برای ما شال ترمه تا می کنند - هر روز خرده فرمایشی می دهند.» در این موقع امت بک را از درگاه عمارت داخل کردند .

موهائی سر و صورتش از طول مدت زندان بلند شده به صورت پیری در آمده بود - از مشاهده خوش خبر بک به گریه در آمد و بی اختیار خود را به پای او انداخت .

اسکندر از کوتوال عنبر خواسته امت بک را برداشت و از راهی که آمده بود بازگشت - جاده ئی لغزنده و پرتگاه بود که فاصله آن به یک فرسخ می رسید - با کمال ملاحظه آهسته و پیاده از آن گذشتند .

مأمورین کوتوال که روی برج دروازه منزل داشتند با سوت سفید مهره قراولهای برجها را آگاه می‌ساختند و از ممانعت آنان جلوگیری می‌کردند.

این سفید مهره‌ها صدائی بلند داشت که با علامات آن قراولخانه‌ها از وقوع حوادث آگاه می‌شدند - نزدیک پیرخانی رسیده لب چشمه آب خوردند - از اینجا دیگر می‌توانستند سواره بروند اما برای رفع خستگی آن راه ناهموار قدری توقف لازم دیدند هنوز امت بك از طریق نجات خودش آگاه نشده منتظر فرصت بود که دید سه نفر سوار به سمت چشمه پیرخانی می‌آیند - نزدیک چشمه پیاده شده به آب دادن اسبان خویش پرداختند .

امت بك در سیمای آنان دقت کرده دید غازی گرایخان برادرش تاتار است که با دو نفر سوار قزلباش به گردش آمده - او را دومرتبه دیده بود .

يك روز در اردوی تاتار هنگام دستگیری و حبس ایشان دفعه دیگر، هنگامی که در باغچه سرای باتوخان میهمان ندیم باشی تاتار بود - پیش آمده به یکدیگر سلام کردند غازی گرای خان امت بك را شناخت اما از اینکه چشمش به دو نفر نجیبزاده افتاده بود می‌خواست بحث‌شکوائی کند . بعد از سلام گفت :

«انشاءالله آقایان آزادند ماکه بندی هستیم و شاه قزلباش هفته‌ای يك روز بیشتر به ما اجازه سواری نداده است . آن هم يك اسب بیشتر به ما نمی‌دهند می‌ترسند اگر دو تا دادند فرار کنیم .» این بیانات را با لهجه فارسی به زحمت ادا می‌کرد .

امت بك با آنکه زبان تاتاری خوب می‌دانست به لهجه خودش گفت : «شما هم که يك اسب بیشتر لازم ندارید .» گفت : «آخر يك نوکر که باید اجازه بدهند با من سوار شود - من که نمی‌توانم در موقع سواری به برادران قزلباش که مستحفظ منند فرمان بدهم و خدمتی رجوع کنم .» امت بك خود را نزدیک غازی گرای ساخته گفت : «شما کجا منزل دارید؟»

: «در همین دهکده که نزدیک این قلعه است.»

سیس به زبان تاتاری آهسته گفت : «اگر من خواستم به شما کمکی

کنم ، چگونه شما را دیدار نمایم ؟ » گفت ، « چه بگویم - مادرین ده هستیم . در این موقع غازی‌گرای شك كرد كه امت بك را بازهم دیده است - اما چیزی نفهمید و به سكوت گذراند - مأمورین قزلباش خود را به شاهزاده تانار نزدیک کرده مذاکرات او را زیر نظر گرفتند و از اینکه امت بك چیزی به تاناری گفته بود ، شك زده شدند .

غازی‌گرای براسب نشسته با دست و سردوستان تازه دیده را بدرود کرده و پیشاپیش مأمورین کوتوال روانه مقصد گردید .

خوش خیر و امت بك هم راه خود را پیش گرفته - بعد از ظهر به زاغه رسیدند و با چویان بگی و علیداد ملاقات کردند .

امت بك از اوضاع ایران مخصوصاً قتل وزیر اعظم آگاه و متعجب گردید - زندانیان الموت را از اوضاع خارج خاصه از وقایع دولت بیخبر می‌گذاشتند بنابراین وقتی شنید درهرات چه وقایعی رخ داده متأسف و محزون گشته گفت ، « بسیار بدخبری شنیدم - بین دستجات قزلباش خون ریخته شده ؟ آن هم خون میرزا سلمان لله و لیمهد ؟

درست است که میرزا خود خواه و متکبر بود و دسته مخالفان او قوی و مؤثر بودند ، اما باز هم از نظر شخصیت خارجی رقیب و قرین مصطفی‌پاشا ، وزیر اعظم بود و افسون او را باطل می‌ساخت - سرداری‌رشید و دانشمندی بدیع بود .

خوش خیر گفت ، « آن روز که خون ملکه را ریختند میسان قزلباش نفاق افتاد - آن روز شوم - آن ساعت نحس .

امت بك گفت ، « یعنی می‌گوئی انگشت میرزا در آن کار بود ؟ »

گفت ، « من چنین نسبتی به اونمی‌دهم - خدایش بیامرزد - همین قدر می‌گویم در موقع ضدارت او این واقعه ناهنجار روی داد و زنی شیرزن از دارالملک تسلط قزلباش معدوم گردید .

چند روز بعد امت بك اسب خوش‌خبر را سوار شده به‌گردش رفت . با آنکه تأکید کرده بودند به آهادی ها نزدیک نشود تا حدود چشمه پیر - خانی رفت - جایی که روز نجات از قلعه به خان تانار برخورد کرده بود حساب کرد دید يك هفته از آن روز گذشته و درست روز گردش غازی - گرایخان است - به گردش پرداخت و راههای حدود مجاور را زیر نظر گرفت . نزدیک چشمه آمده پیاده شد و قدری آب نوشیده اسب رانیز

سیراب ساخت .

پاهایش ازخامی وتوقف در حبس خانه کوفت رفته بود - زیر سایه چنار چشمه پیرنشسته باخود گفت : «چقدر مردم از این درخت حاجت خواسته وبه شاخه های آن بند بسته اند - خوب است من هم حاجتی از آن بخواهم آیا ممکن است این همه انسان گول خورده باشند ؟»

در این فکر بود که از روی تپه مجاور دونفر سوار نمودار شدند - آهسته و گردش کنان می آمدند - از لب چشمه برخاسته به خشکانیدن دست خود مشغول گردید - دید جوان تاتاری است که هفته گذشته او را درسهمین چشمه دیده است - منتها امروز يك نفر سوار بیشتر همراه او نیست . در فکر بود که تاتار سلام کرد و لب چشمه از اسب پیاده گردید - امت بك جواب داده و دردل گفت : «غازی گرای خان است خودش گفت هفته ای يك روز به من اجازه سوار شدن می دهند - امروز نوبت سواری او بوده است .» گفت : «عالیجاه را هفته گذشته همین جا دیدار کردم ، چنین نیست ؟» امت بك گفت : «چرا سرکار خان درست تشخیص داده اید .»

گفت : «شما چقدر خوب تاتاری حرف می زنید آیا هیچگاه تاتارستان را دیده اید ؟» گفت : «من اهل شیروانم وبابسیاری از خوانین چرکس و تاتار آشنا هستم می خواستم از خان تقاضا کنم این سوارقزلباش اسب مرا قدری بگرداند - خیلی او را خسته ساخته ام .» تاتار گفت : «مانعی ندارد بدهید با اسب خودش گردش می دهد .»

امت بك خواست به این بهانه مستحفظ را دور سازد - تاتار هم بوئی از این معنی برد به سوار گفت : «خاندانقلی بك - خیلی ممنون می شوم اسب این آقا را هم با اسب خودت بگردانی - مال من عرق ندارد .» مستحفظ اسب را گرفته با اسب خودش بنای گردش را گذاشت .

تاتار گفت : «عالیجاه مرا می شناسید ؟» گفت : «البته نامتان را شنیده ام شاید خودتان را هم دیده باشم لیکن سختی های زندان الموت بینائی وهوشمندی برای کسی باقی نمی گذارد .»

گفت : «جناب خان شما کجا منزل دارید ؟ آیا می توانم شما را ساعتی در جای امن محرمانه ملاقات کنم ؟» گفت : «منزل من به فرمان شاه در آندزاست درددهکده «شاهین کلایه» اما کسان من در شهرک

منزل دارند .

گفت : « من می‌خواهم برای نجات شما قسمی بردارم و به هر طور ممکن گردد این منظور را عملی سازم - آیا خودتان موافقید ؟ »
غازی گرای گفت : « البته - کاش چنین امری انجام می‌شد » گفت :
« در صورتی که خودتان بخواهید پیشنهادات مرا اجرا کنید حاضرم این قدم خطرناک را بردارم . » می‌گفت و هنگامی که خاندانقلی بك با اسبان نزدیک می‌رسید حرف خود را تغییر می‌داد .

تاتار گفت : « مترس رفیق - این سوار ، تاتاری نمی‌داند - به علاوه نسبت به من موافقت دارد و خودش اگر لازم باشد کمک هم می‌کند - اما نباید مستحفظان دیگر بدانند که برای هر دو موجب خطر جانی خواهد شد . »

امت بك گفت : « خلاصه محل ملاقات ما کجا باید باشد ؟ »
گفت : « آن درختها را که مشاهده می‌کنید جنگل و لب رودخانه است - روز سواری من آنجاها باشید هم‌دیگر را خواهیم دید - در چنین روزی هفته دیگر - حسابش را داشته باشید - من سعی می‌کنم همین خاندانقلی همراه من باشد تا بتوانیم او را کله کنیم . »

امت بك گفت : « همین قدر بدانید من به تاتارستان آمده شمارا نیز خوب می‌شناسم - شما هم قطعاً مرا دیده‌اید لیکن از آن سال تاکنون من بکلی تغییر کرده از آدمیت افتاده‌ام - خصوصاً حالا که سر و صورتم از موهای محبس انباشته است . البته نخواهید شناخت . »

در این ضمن خاندانقلی نزدیک شده بود - امت بك پیش آمده از او تشکر کرد و اسب را گرفته خدا حافظ نمود و از راهی که آمده بود به طرف زاغه چوپانان روانه گردید .

در بازگشت قضیه ملاقات با غازی گرای را از رفقا پنهان داشته با هیچکدام حتی خوش‌خبر بك هم اظهاری نکرد - دید صلاح در آن است که تا ختم مذاکرات محرمانه موضوع را مسکوت نگهدارد .
پیش‌رفقا نشسته از خستگی خود سخن به میان آورده گفت : « جقدر زندان مشقت آور است . »

- چنان به نظر می‌رسد که امروز دوباره از مادر متولد شده‌ام .
خوش‌خبر بك گفت : « امت - اگر راست بخواهی وبال رنجهایی که

تو در زندان کشیده‌ای به گردن من است - من باعث گرفتاری و بدبختی
تو شده‌ام - هنوز هم که نجات یافته‌ای از تو خجالت زده و شرمسارم .
گفت : «نه - هرگز چنین نیست - من به میل و رغبت خود وارد
جنگ عباسیان تبریز شدم و با رضای خود خواستم جزو یاران عباس-
میرزا باشم و در راه پیشرفت مقاصد او جانبازی نمایم - در این صورت چگونه
شمارا مسئول حبس‌های خود بدانم.»

خوش‌خبر گفت : «تو باید تا اینجا هستیم هر روز سوار شده گردش
کنی تا پاهایت از خامی و استخوان هایت از کوفت و روفت بیرون آید و گرنه
نخواهی توانست باما در ایلغار شرکت کنی.» گفت : «حال که هر روز
سوار شده و این کوه‌های پر برف را زیر پا در کرده‌ام .»

وز موعود رسید و امت بك برای ملاقات غازی‌گرای از صبح زود
عازم شد . اسب خوش‌خبر را زین کرده سوار شد و به طرف جنگلهای
آندز روان گردید دید دو نفر روی تپه‌ای مشرف بر جنگل نشسته اسبان
خود را نگاه داشته اند به آنها نزدیک گردید و در سایه جاده پردرخت
ساحلی پیش رفتن گرفت، انبوه درختان سرو کوهی راه عبور را بر
اسب سوار بسته بود - جایی انتخاب کرده نشست و مجذوب رودخانه
و جنگل گردید .

طولی نکشید شاهزاده تاتار با خاندان نقلی مستحفظ پیدا شده به-
سمت امت بك آمدند - پس از مبادله سلام و صبح به خیر، شاهزاده
غازی‌گرای گفت :

«خان چقدر خوب صبحی است - چقدر این رودخانه و جنگل
دلفریب است ما هم نظایر آن را در کنار رودخانه «دن» فراوان داریم
حیف که این همه لطف و نزت برای محبوس دیدنی نیست .»

امت بك گفت : «آری برای ما قفسی است که خوب نقاشی شده
است .» پرسید : «مگر شما هم آزاد نیستید؟» گفت : «اگر خدا بخواهد
يك هفته است از قلعه نوذر نجات یافته‌ام .» گفت : «خوشا به حال شما
لا بد به وطن خواهید رفت، به شیروان - گفتید اهل آنجا هستید؟» گفت :
«آری قربان .» گفت : «از شیروان چه خبر دارید ؟ آیا صحیح است که
باز عثمان پاشا و سنان پاشا در آنجاها به جنگ پرداخته‌اند؟» گفت :
«آری ، نه شیروان بلکه قراباغ هم به دست عثمان پاشا است .»

غازی گرای خیره خیره به امت بك نگاه می‌کرد و از شنیدن این خبر بهت زده به نظر می‌آمد .

گفت : «عجب ! مگر شاه سلطان جلو ایشان نیست ؟» بعد خودش افزوده گفت : «بلی ، آنکه باید باشد نیست - آن میرزا ساحان بود .» سپس گفت : «شما ممکن است نامه‌ای از من به ولیعهد ایران برسانید لابد از تبریز می‌گذرید ؟»

امت بك گفت : «نامه شمارا می‌برم اما می‌خواستم با شما صحبت مهمتری بکنم .» گفت : «بفرمائید .»
امت بك گفت : «آیا میل دارید راجع به نجات شما قدری صحبت کنیم ؟»

غازی گرای خان شك زده شده برای جواب دادن به فکر پرداخت .
امت بك دانست که از او مظنون شده است - گفت : «عالیجاه قبلا بهتر است مرا بشناسید آنگاه باهم نزدیک شویم .»

من امت بك پسر یساقچی باشی شیروانی می‌باشم که بعد از انقراض خاندان ارس خان شیروانی برای اینکه دختر او نامزد من بود و او را به باغچه سرا برده بودند ناچار شدم به تاتارستان رفتم و آنجا از من پذیرائی شایان کردند و نزدیک بود دختر را به من بازگردانند .

اما تیر تقدیر خطا کرد و مرحوم عادل گرایخان در قزوین کشته شد . «غازی گرای قدری سر خود را عقب کشیده با چهره بشاش و متعجب گفت : «اوه شما آن جوان قزلباش هستی که مهمان ما بودید ؟ در شهر پاتو خان ؟»

خوب شناختم شما نبودید که در جسر جواد جلوشکرتاتار راهبستید تا پل راشکستند ؟»

امت بك گفت : «آری قربان من همان شخص هستم .» گفت : «عجب شما با آنهمه خدمت و جانفشانی چگونه در الموت گرفتار شده اید ؟ ما اسیر جنگی و فرمانده سیاه تاتار بوده ایم . شما چرا باید اسیر باشید آنهم در قلعه‌ها ؟»

گفت : «عالیجاه داستان من دور و دراز است . شبها لازم است تا پایان یابد همین قدر چون وقت من و شما کم است و باید به سخنان اصلی و لازم بپردازیم بیان شرح حال خود را برای ایام فراغت می‌گذارم .»

بنده را با جمعی دیگر در غائله کشتن پدر علی قلی خان در تبریز دستگیر کرده به حبس آورده‌اند به عنوان اینکه عباسی هستم حال از آن جمع بنده خلاص شده‌ام و درصدد هستم سایرین را نیز نجات بخشیم.»

گفت: «من شنیده‌ام که از طرف خان احمدخان فرمانفرمای گیلان قریباً برای استخلاص ایشان خواهند آمد.»

گفت: «این خبر را شما از کجا به دست آورده‌اید؟» گفت: «از نوکران صفی قلی.» گفت: «به هر حال آیا میل دارید من برای نجات شما به هر صورت که ممکن باشد اقدام کنم؟»

گفت: «البته، اگر ممکن باشد من متاع جان را مدیون شخص شما خواهم بود آن وقت هم چون نجیب زاده هستی قبول کردن منت تو برای من ننگی نخواهد بود در عوض این محبت هم قول می‌دهم هر چه از دست من برآید درباره تو کوتاهی نکنم.» امت بك گفت: «ایاز-سلطان را می‌شناسید؟»

قدری فکر کرده گفت: «کدام ایاز سلطان؟» گفت: «آنکه در شماخی بود و با ارس خان خویشاوندی داشت.»

گفت: «آری، برادرزن ارس خان. آری خوب می‌شناسم- چطور؟» گفت: «به بلوری که مختصراً گفتم دختر ارس خان را که نامزد من بوده پس از انقلاب شیروان با خود برد و من با سفارش نامه مرحوم عادل گرای خان و فرمان ملکه خیرالنسا بیگم رفتم و در حین انجام مقصود یعنی يك روز قبل از ورود ایاز سلطان و آمدن دختر، خبر قتل ملکه و تیر خوردن عادل گرای خان نقشه‌ها را بر هم زد و من شبانه از باغچه سرای با توخان به ایران فرار کردم.»

اینك دختر در جنگ ایاز سلطان است و...» در اینجا غازی گرای بقیه جمله را از دهان او گرفته گفت: «... و ایاز سلطان در جنگ من» سپس تبسمی نموده منتظر جواب امت بك شد.

امت بك در جواب این جمله که با کمال قدرت و تسلط اظهار شده بود چشمان خود را باز نموده گفت:

«البته... و شما در جنگ من- باز تبسمها تکرار شد.» غازی گفت: «درست شد حال سه تا جنگ در میان آمد- جنگ ایاز سلطان و جنگ

من و جنگ شما - باید دید چگونه می‌توانیم این جنگهارا همصدا و هم-کوک کنیم تا با نعمات آن ساز یکرنگی و یک جهتی نواخته شود و شاهد مقصود دست‌افشان و پای‌کوبان در کنار نشیند . « امت بك گفت ؛ « تا خاندانقلی نزدیک نشده است باید حرف‌ها را تمام کرد . می‌ترسم مرا بشناسد و همقطاران‌ش صحبتی در میان آرد- موقع باریک است . « غازی‌گرای گفت ؛ « نه- از خاندانقلی مطمئن باش من امروز می‌دانستم شما را خواهم دید بهمین نظر سعی کردم دیگری از پاسبانان و قراولان همراه نباشد و سپردم خاندانقلی با من سوار شود . « پرسید ؛ « غیر از شما دیگری هم از اسیران تاتار اجازه سوار شدن تفریحی دارند؟ « گفت ؛ « نه - از یکصد و سی نفر تاتار فقط من این امتیاز را دارا هستم، آنهم، به واسطه سفارش شاه سلطان (سلطان محمد) است .

او دستور داده است که اسب و جلودار هفته‌ای یک‌بار به من بدهند و گرنه به سایر شاهزادگان و سران تاتار ولکزی این اجازه را ندادند و برای گردش پیاده آنهم در دهات (اندز) پروانچه دارند . این نکته راهم خودتان می‌دانید که هرکس اراده فرار داشته باشد و از محوطه مجاز به خارج دیده شود پروانچه او ضبط و حتی گردش در دهات نیز از او سلب می‌شود . «

امت بك گفت ؛ « به شما‌ها چون غریب هستید و در جنگ اسیر شده‌اید چندان سخت نمی‌گیرند- کسانی که در قلمه نوزد و الموت حبس باشند از این گردش‌ها هم محرومند- فقط در داخل دژ گردش می‌کنند- آنوقت شاهزادگان از آنها نیز محدودتر و بینواترند . جز با مأمورین حبس‌خانه خودشان اجازه سخن گفتن و معاشرت ندارند . «

غازی‌گرای گفت ؛ « خوب- امت بك - گفتید می‌توانید برای نجات من اقدام کنید؟ « گفت ؛ « امیدوارم بتوانم . « گفت ؛ « اگر من از زندان الموت رهائی یافتم چگونه خود را به تاتارستان برسانم - این کاری است محال- مگر آنکه خان احمدخان فرمانفرمای گیلان مایل باشد مرا از راه دریا به شیروان یا به دربند برساند . « امت بك گفت ؛

« این هم از محالات است زیرا خان احمدخان خودش داماد این خاندان است و هرگز اجازه نخواهد داد شاهی اسیر را از بندرهای او بگریزانند . « گفت ؛ « پس چاره منحصر به رفتن آذربایجان است ؟ «

گفت: « آری اکنون که لشکر عثمانلو پشت شهر تبریز رسیده می‌توانی از هرج و مرج آذربایجان استفاده کنی و دستگیر نشده بگریزی. »

گفت: « رفیق چطور می‌توانم از جلو این همه قراولخانه و رودخانه بدون پل و معبر بگریزم ؟ فرضاً چنین کاری هم شد هر ایرانی از لهجه من خواهد شناخت که بیگانه‌ام و دستگیرم خواهد کرد. یقین دارم همین که صفی‌قلی‌خان کوتوال الموت شنید که من گریخته‌ام جمعی را خواهد فرستاد و با خفت و ذلت مرا دوباره به چنگ خواهد آورد. »

امت‌بک گفت: « خوب اگر من وسیله مناسبی برای تو فراهم کردم که بدون خطر نجات یافتی حاضر هستی يك قول مردانه‌ای به من بدهی ؟ »

گفت: « اول هم گفتم چنانچه به وسیله آبرومندان‌ای مرا نجات دادی حاضرم فرزندان خود را در پای تو قربانی کنم. »

گفت: « نه ، من تقاضای دور از انصاف ندارم و نمی‌خواهم شما را از بندی نجات داده و به بندی سخت‌تر گرفتار سازم. »

من می‌خواهم شما قول بدهید که در انجام منظور من تا حد امکان دستیاری و کمک نمائید . »

گفت: « هر چه می‌خواهی بگو - پیشنهاد کن - اگر از عهده من ساخته باشد قول می‌دهم و هنگامی که قول دادم در انجام آن مضایقه نخواهم کرد چنانچه بخواهی حاضرم قول تاتاری بدهم یعنی باخون خود قولنامه‌ام را مهر کنم در صورتی که مایل باشی اینکار را می‌کنم . » گفت: « نه سرکارخان در درستی قول شما شکمی نیست و خواستن اینگونه وثیقه‌ها از مرد نجیب زاده نزد ما ستوده نیست فقط می‌خواهم قول بدهی که در برابر این خدمت مرا به آنچه علاقمند هستم و در حیطة اقتدار شما است برسانی . »

غازی‌گرای خیره‌خیره به رخساره امت‌بک می‌نگریست و از این که خواهش خود را در لفافه و پرده پنهان می‌کرد تعجب نموده گفت: « یعنی دختر ارس‌خان ؟ » گفت: « آری. »

گفت: « من می‌ترسیدم نصف تاتارستان را از من تقاضا کنی - این چیزی نیست - بعلاوه دختران بسیار خوشگل و طناز در حرمسرای ما هستند مانند شاهزاده خانم غزاله دختر عادل گرایخان و شرمین بانو و

سروین بانو دختر های محمدی گرایخان پادشاه ما، هر کدام را بخواهی حاضرم برای تو مهیا سازم، دختر ارس که فعلا بچه ای یتیم و آواره است .

از جمله آخر سخن غازیگرای امت بك روی درهم کشیده گفت : «نه قربان، شما اگر می خواهید در مقابل خدمت من محبتی فرموده باشید همان است که در مقدمه سخنانم یاد آور شده ام- ایازسلطان دائمی دختر را باید مأمور کرد که با او به ایران بیاید و در شماخی یا گنجه با من ملاقات کند، این دختر را پدرش در ببحوحه اقتدار و حکومت شیروان نامزد من کرد- بعد هم ملکه قزلباش خیرالنسابم قول انجام آن را داد ، در این ضمن شیروان آشفته و خانواده او لگدکوب حوادث و آفات گردید.» غازیگرای گفت، «امت بك داستان گنج ارس خان چیست؟ آیا این انتشارات واقعیت داشت یا صرف افسانه بود؟»

گفت، «ابدأ صحت نداشت، تمام گنج خانه هستی ارس خان بدبخت همان بود که در واقعه جسر جواد به چنگ مرحوم عادل گرای افتاد و بعد قزلباش آنرا مالک شده به عنوان غنیمت جنگی بین خود قسمت کردند .

ملکه مرحوم هم چون دید از خانواده ارس خان اولاد ذکور باقی نمانده در این باره هیچ نمی گفتند و آن همه ثروت به دست یغمائیان پراکنده گردید .

غازی گرایخان در پایان صحبت قول داد پس از استخلاص آنچه در توانائی دارد برای پیشرفت مقصود امت بك بذل جهد نماید آنگاه وعده دیدار را به هفته دیگر گذاشته از هم جدا شدند.

امت بك هنگام ظهر به زاغه بازگشت و رفقا را پریشان و مضطرب یافت- معلوم شد شبیرك از قزوین بازگشته و اخباری هولناك آورده است خوش خبر گفت،

«امت، باید رفت- كار مشکل شد- شهر هرات و شاهزاده در خطر عبدالله خان ازبك افتاد- این نامه از مرشد قلی است، بخوان نوشته است که به عجله به طرف خراسان خواهم رفت - هرات در خطر و شاهزاده- عباس میرزا در موضع اسارت است .

چهل هزار ازبك با عبدالله خان است - برویم برویم ، اینجامانند

نداردا آه! بدبخت ایران و بیچاره دولت قزلباش! از يك طرف تبریز در محاصره هفتاد هزار عثمانلو و از طرفی خراسان لگدکوب سم اسپان از يك است. کدام سمت را نگاهداریم و با کدام دشمن بجنگیم!

آه - ای روح مرشد کامل - ای همت صوفیان باصفا! چرا ما را به خود گذاشته اید؟

اشك در چشمان خوش خبر حلقه زد و نزدیک آمد که باران سرشک بر چهره روان سازد .

امت بك گفت: « رفیق لعنت بر نفاق باد. مگر نه این ایران و همین مرزوبوم چندین برابر این لشکر را در يك زمان چالش می کرد - مگر نه سلیمان قانونی یکسر سپاهش در حلب و یکسرش در گنجه بود - مگر نه در همان وقت اتحادیه خانان ماوراءالنهر و ترکستان تا پشت مشهد مقدس خیمه در خیمه داشتند. چطور هر دو دسته راتار و مار کردیم حال چه شده است که از لشکر شغال (کنایه از دار چغال اوغلی) به ستوه آمده ایم. جز آن است که کاشته و پرورش یافته خود را می درویم. روزی که یگانه وهم صدا بودیم بدخواهان خویش را در ارزروم و ارجیس سرکوبی می کردیم و امروز که پراکنده و پینوا هستیم دشمنان ما در هرات و تبریز به آزار ما مشغولند. آن گنه را این عقوبت همچنان دشوار نیست .»

مدتی به سکوت و تفکر سیری شد عاقبت امت بك گفت: « تکلیف چیست. ما باید در این سنگلاخ ها بمانیم - آیا سزاوار است که به وجود ما احتیاج باشد و ما در الموت بیکار باشیم. « خوش خبر گفت:

«من برای رفتن و یا ماندن دستوری خواسته ام و تا شبیرك باز گردد و خبر قطعی بیاورد بایستی در انتظار بمانیم - اکنون چند روز است که زفته و زود باشد که باز گردد - ما اگر دست خالی بازگشتیم و نتوانستیم مأموریت خود را انجام دهیم، یعنی رقفا را نجات دهیم، همانا مردم بی ارزشی بوده ایم - اکنون گروهی در انتظار بازگشت ما و نجات دوستان می باشند - تاکنون هم در این راه پیشرفتی نکرده ایم - جز نجات تو که البته من بدان اشتیاق فراوان داشته ام .»

گفت: «با این طرز که من مشاهده می کنم توفیقی نخواهیم یافت مگر آنکه به اسیران قلمه ها دستور دهیم عصیان کنند و به کمک خونریزی و آشوب بندها را بشکنیم . « خوش خبر گفت:

«به چنین کارها اجازه دست زدن نداریم - هم تأکید عباس میرزا آن بود که از قزلباش (ایرانی) خون ریخته نشود و بدون ایجاد آشوب و فساد یاران ما آزاد شوند - حال هم صبر می‌کنیم - تاشپیرك بازگردد.» چند روز دیگر از این واقعه گذشت و از شبیرك جاسوس هم که بایستی آمده باشد اثری مشهود نگردید .

شبى سرد بود و ستارگان در قتل کوهستان، با صفا و جلای مخصوص خود نور افشانی می‌کردند .

اسکندر خوش‌خبر از زاغه بیرون آمد - سکوت همه جا را گرفته بود نگاهی به کوهسار کرد جز صفیر هول‌آور باد شبانگاهی صدائی مسموع نبود به زاغه برگشت و با خود گفت ،

« شبیرك نیامد یعنی چه ؟ - آیا در راه به کسانی برخوردی - حرامیان او را نگرفته باشند . » تنور را هم‌زده صورتش را که از نسیم خارج سرد شده بود گرم نمود همه روی سکوی گرم زاغه که از حرارت تنور تافته شده بود به خواب رفته بودند می‌رفت که او نیز مهبیای خواب گردد دفعتاً صدای سم‌اسبی شنید . گوش داد دید از يك اسب بیشتر شد و صدای سم‌اسبانی چند است که به زاغه می‌آیند . گفت ، « برخیزید ظاهراً دوسه نفر به ما وارد می‌شوند . » هنوز امت‌بك چشمان خواب‌آلود خود را می‌مالید که صدائی دم زاغه شنیده شد ، « اسکندر بك بیرون بیا . » خوش‌خبر به عجله شمشیر خود را برداشته بیرون آمد چهار نفر سوار رادر تاریکی مشاهده کرد که یکی از ایشان پیاده شده دهانه اسب خود رادر دست داشت صاحب صدا گفت ، « خوش‌خبر خواب بودی یا بیدار ؟ »

صدای مرشد قلی را شناخت - اسکندر پیش آمده سلام کرد - مرشد قلی جواب او را داده گفت ، « بچه‌ها کجا هستند ؟ - در این زاغه غیر از تو کیست ؟ » گفت ، « امت‌بك . » ، « دیگر . » ، « مردی به نام علیداد که از چوپانان خود شماست . »

گفت ، « زود آتشی بر افروز که بهادر خان همراه است و سخت‌از سرمای شب ناراحت شده . » شنیدن کلمه بهادر خان برای خوش‌خبر مانند غرش رعد بود ، دانست که مرشد قلی با عباس میرزا هر دو به الموت آمده‌اند . به عجله وارد زاغه شده علیداد را به افروختن آتش مشغول ساخت و طولی نکشید که چهره عباس میرزا از وسط سربند پشمی نمایان گردید

که تبسم‌کنان وارد زاغه شد .

چراغ شبانان بانور ضعیف خود برای شمردن حاضرین زاغه کفایت نمی‌کرد. چوپان بگی شمعدانی نقره با شمی کافوری که درخورچین ترک بند داشت بیرون آورده مجلس را شاهانه کرد. سرمای شب و نسیمی که از برجهای قلل الموت به ایشان وزیده بود با شعله شدید تنور از یاد رفت و دستهای عباس میرزا که بی‌طاقت شده بود تابو توان گرفت. این چند سوار ورزیده از قزوین بیرون آمده بودند و تصمیم داشتند از راه الموت به لاهیجان بروند. عباس میرزا از علی‌داد پرسید: «از این جا تا لاهیجان چقدر راه است؟» گفت: «از راه این گردنه که فقط سواران ماهر می‌روند تا لاهیجان دو روز راه است. اما از راه دیگر که کاروان رومی باشد سه چهار روز می‌روند.» مرشد قلی وارد زاغه شد و گفت: «علی‌داد آهوئی که ترک من بسته است بازکن و پوست بکن. تهیه کباب به عهده تو.» آنگاه نمدی لطیف و ظریف که از صنایع کرمان و شیری سرخ بر آن نقش بود باز کرده زیرپای عباس میرزا گسترده. روبه چوپان بگی گردانیده گفت: «امشب به صفی‌قلی کوتوال خبر بده صبح زود ما را دیدار کند ما پس از طلوع آفتاب باید رفته باشیم، تا محل کوتوال «دژبان» چقدر است؟» گفتند: «دو فرسخ.» گفت: «می‌توانی شبانه هم او را بیاوری. چوپان بگی که دست بر کمر داشت گفت: «الساعه می‌روم و چنانچه از قرق (مناطق ممنوعه) رد شدم کوتوال را ولو از خواب بر انگیزم شبانه ملاقات خواهم کرد گفت: «بگو مرشد قلیخان بانواب عباس میرزا خواهان دیدار تو می‌باشند.» چوپان بگی بیرون رفت.

خوش‌خبر از این‌که مرشد قلی نام‌خود را در پیغام مقدم بر نام عباس میرزا ذکر کرد در فکر شد و بیاد آورد که هیچ‌گاه از علی قلیخان لاله‌باشی اینگونه جسارتها را ننشیده بود .

عباس میرزا نگاهی به امت‌بک کرده به خوش‌خبر بک گفت: «اسکندر این امت‌بک برادر خوانده تو است؟»

گفت: «آری قربان، همان جوان دلیر قزلباش شیرگیر است، به دولت طاقاب روی نواب والا از زندان خلاص شده است.» پرسید: «چطور؟» گفت: «به کمک عبدالله‌خان جلودار.» گفت:

«همان که جانش را خریدی؟» گفت: «آری همان.» گفت: «ما باید به

دعوت‌خان احمد به گیلان برویم و شاید ده‌روز در رشت و لاهیجان باشیم تا بازگشت ما به خراسان تو با مهدیقلی خان و سایر جوانان عباسی که از زندان خلاص می‌شوند به تربت حیدریه می‌روید و به جمع سپاه‌قاینات و تونو طبرستان پرداخته لاله‌باشی را محافظت می‌کنید تا ما از گیلان مراجعت کنیم.» خوش‌خبر بک گفت:

«این در صورتی است که صفی‌قلی با رهائی مهدی‌قلی و تبریزیان موافقت کند اما این چگنی نه از آن جنس‌ها است که بتوان با او به آسانی برآمد جز اجرای فرمان شاه و رضایت مرشدکامل هیچ‌نمی‌شناسد لاهد از قضیه پرسش آگاه هستید؟»

عباس‌میرزا گفت: «نه اطلاعی ندارم.» گفت: «همین سفر سه‌سال پیش که لشکریان ما در گرجستان بودند چهار نفر بدون اجازه و رخصت وارد خانه یک‌نفر گرجی شده شراهای او را می‌نوشتند جاسوسان یساقچی باشی به مرشدکامل محرمانه خبر می‌دهند.

امر می‌شود در اردو شکم هر چهار را پاره‌کنند تا کسی از سپاه بی اجازه به خانه مردم نرود. پسر صفی‌قلی هم یکی از آنها بوده پس از اجرای فرمان شاه صفی‌قلی گریه‌کنان به مرشدکامل گله می‌کند که چرا با بودن فرمانبری چون من کشتن پسر مرا به دیگری محول فرمودید.» عباس‌میرزا گفت: «آفرین بر چنین قزلباشی این است یک نفر سپاهی خوب امیدوارم روزی بیاید که این چنین سپاهیان صدیق و درست‌کردار فراوان داشته باشیم.»

خوش‌خبر گفت: «قربان این امت بک از صفی‌قلی هم پاکباز تر و شجاعتر است. منتهی اکنون کسالت حبس‌خانه در سیمای او است - این جوان یکی از خدمتگزاران مرحومه ملکه است که اگر آن شادروان در عرصه حیات بود اکنون امت بک مدارج ترقی و شایستگی را پیموده بود.»

عباس‌میرزا گفت: «حال هم اگر ملکه نیست پسر او زنده و تواناست او به خدمت خود ادامه دهد البته من به نیابت از آن مرحومه در برداشت و پاداش او فروگذار نخواهم کرد. خوب گفتم صفی‌قلی با نجات نوکران من موافقت نخواهد کرد؟»

خوش‌خبر گفت: «به عقیده بنده نه، زیرا کوتوالی قلمه الموت با مقام

ایشیک آغاسی باشی برابر است و هرکس به این مقام منصوب شد محال است تا جان در بدن دارد بگفارد اسیر و زندانی بدون امر و اجازه عالی قاپو از محوطه قرق خارج گردد .»

در این موقع مرشد قلی وارد شده در مذاکرات شرکت کرد عباس- میرزا گفت: « مرشد قلی کسی رفت کوتوال را خبر کند؟ » گفت: «مدتی است چوپان بگی را سواره فرستاده ام، شاید تا ما شام بخوریم از راه برسد. » علیداد شام را حاضر کرد و هنوز سفره برداشته نشده بود که صدای شیبه اسب ورود سوارانی را بردرزاغه اعلام کرد- چوپان بگی و صفی قلی پیاده شده وارد زاغه گردیدند .

صفی قلی از وجود چنین کانون فعالیت و رفت و آمد در محوطه الموت تعجب کرده پیش رفت و شرایط پای بوس و احترام را نسبت به شاهزاده عباس میرزا انجام داده دست بر سینه ایستاد .

از زیر چشم نگاهی به وضع مجلس کرد و دانست که در منطقه مسئولیت او چه جریاناتی صورت گرفته است- وقتی امت بک و اسکندر را در این جمع دید دریافت که همه این قضایا با یکدیگر رابطه داشته و برای یک منظور عملی می شده است .

در آن شب عباس میرزا کلاهی مانند کیسه، از ماهوت آبی به سرداشت که بندهای آن را زیر چانه گره زده بود .

روی نمود آبداری مجاور تنور سوزان لم داده بود از دیدن صفی قلی و تعظیم و پابوس او قدری راست نشسته به زین و برگ اسبان که پشت سرش واقع شده بود تکیه داد. مرشد قلی گفت: « صفی قلی خان خوش آمدید . » گفت: « خاک بر سر من باد که شاهزاده و خان والا شان به الگما (منطقه) و یورت من تشریف بیاورند و من روسیاه بی خبر بمانم و شرایط میهمان داری را معمول ندارم . »

مرشد قلی گفت: « نه این تقصیر از شما نیست بلکه ما نخواستیم مطابق رسوم برای شما زحمت و درد سر فراهم کنیم و از انجام کار و خدمت بازتان داریم ما عازم لاهیجان و میهمان خان احمد خان گیلانی هستیم- برای جشن آبپاشان از من و نواب والا دعوت کرده است .

در حین عبور خواستیم به چوپان بگی هم سری بزنیم و احوال احشام و گله های این محوطه را نیز بدانیم- من از زمانی که به خراسان مأموریت

یافته‌ام فرصت سرکشی به گله‌های خود که در الموت می‌باشند نداشته‌ام اکنون از این فرصت استفاده می‌کنم.»
صفی‌قلی گفت: «البته همیشه کسان خان در این منطقه مورد ملاحظه بوده‌اند.» مرشد قلی گفت: «بلی مراحم شما را خبر داشته‌ام.» صفی‌قلی گفت: «نمی‌دانم چه شده که خان منزل محقر مرا قابل ورود ندانسته‌گوشه چشم عنایتی به آن نیفکنده‌اند.»

التبه خانمان من هم مانند بندگان چوپان بگی متعلق به شاهزاده و شما بوده است، در این صورت شومی طالع باعث شده که همای اوج سلطنت و جهانداری سایه افتخار بر کلبه مختصر این خاکسار نیفکنده است.» عباس میرزا خلقتش از تعارفات آنها تنگ شده گفت:

«خان چند سال داری؟» گفت: «قریبان هشتاد و دو سال.»
پرسید: «چند پسر از خود برجای می‌گذاری؟» گفت: «قریبان آنچه فعلاً در قید حیات دارم دوازده پسر است که بعضی از آنها در اردوی شاهی همیشه کشیک می‌باشند.»

چهار نفرشان را گذاشته‌ام که در رکاب شاه طهماسب دوم قربانی کنم - حیدر بك و اسلام بك نام دارند. گفت: «خوب - پس معلوم می‌شود تو طهماسبی هستی؟» گفت: «آری قربان - من صاف و پوست کنده می‌گویم که عقیده به ولیمهد حمزه میرزا ندارم - اخلاق جدش مرشد کامل (طهماسب اول) را ندارد - بعضی کارها می‌کند که از صوفی عجیب و غریب است.»

پرسید: «هان - مثلاً؟» گفت: «طلا را خیلی دوست می‌دارد و آنچه را شاه سلطان می‌دهد و می‌بخشد او جمع می‌کند و در قهقهه قرا باغ ذخیره می‌نماید - برخلاف طهماسب میرزا که عیناً شاه اسمعیل را مانند است.» عباس میرزا گفت:

«خوب - بابو طالب میرزا چطور می‌باشد؟ او هم طرفدار زیاد دارد - شاه سلطان محمد هم می‌گویند به او نظر عنایتی دارد.» گفت: «نه - او شاه ذوالقدرها و سرداران تکلو است به من ربطی ندارد - این سرداران خائن باعثان پاشا فاتح شیروان رابطه دارند و به میل او کار می‌کنند - اگر من چشمم به این نمک به حرامها می‌افتاد به طوق اردبیل قسم باندندان حنجره شان را می‌جویدم.»

می‌گفت و آبخورهای حناپسته‌اش از شدت غضب روی لبهایش به لرزه درآمده بود .

مرشد قلی گفت : «خوب صفی‌قلی‌خان از عباس میرزای ما چیزی نگفتی مگر او را دوست نمی‌داری - مگر میل نداری او در مملکت قزلباش شاه بشود ؟»

از این جمله تبسمی بر لبان سیاهی پیر نقش بسته گفت : «والله چه عرض کنم - ما ئیم و يك دل تنگ - این دل بی‌ارزش را هم تاکنون چند قسمت کرده‌ایم و هر گوشه‌اش را بارشته مهر یکی از برگزیدگان خاندان مرشد پیوند داده‌ایم - البته نواب عباس میرزا هم از این خانه ویران بی‌دروپیکر سهمی دارند و هر وقت بخواهند آن سراچه در اختیار ایشان است سروجان را نتوان گفت که مقداری هست .»

گفت : «صفی‌قلی بیا بنشین تا يك فنجان قهوه برایت بریزم تو مهمان ما هستی .» خواست از نشستن تحاشی کند اما مرشد قلی با اصرار او را پهلوی خود نشانیده فنجان قهوه‌ای جلو او گذاشته گفت : «جناب کوتوال (دژبان) نواب عباس میرزا که امشب سراین الکا آمده‌اند منتظرند که از جانب شما بخششی مشاهده کنند باید تقدیمی ایشان رازود مهیا ساخت .»

گفت : «من در مقابل نواب مالک جان خودبیز نیستم - قبلاً عرض کردم که خانه دل به مهر و نشان این خاندان است هر چه می‌خواهند در طبق اخلاص تقدیم می‌کنم .»

گفت : «البته خودتان می‌دانید که مهدی‌قلی‌خان برادر لله نواب والا باجمی از خویشان لله هاشی در قلعه گرفتارند و یکی از جهات آمدن نواب به این حدود حصول آزادی ایشان است - فعلاً قطر خراسان مخصوصاً شهر هرات پایتخت آن در معرض هجوم عبدالله خان ازبک است - این مرد که بی‌سر و پا از زمان شاه جنت مکان (طهماسب) که شهر تربت حیدریه را محاصره کرد و خواست خاندان مرشد کامل را اسیر سازد تاکنون دائماً در کمین خراسان و خراسانیان نشسته است حال که شنیده است کشتی ایران چهارموجه در طوفان نفاق است دامن همت بر کم‌روده و تصمیم گرفته است که خراسان را به خاک و خون کشد و تا شیرازه ملک ایران گسسته است آتش انتقامی در آن سامان برافروزد . به‌طوری

که می‌دانی ولایت خراسان هم در تقسیمات اخیر وصلحی که بعد از واقعه قتل وزیر اعظم روی داد به شاهزادگی عباس میرزا و سرپرستی لاله ایشان علیقلی خان محول گردیده .

اینک باید در چنین روزی که هر گوشه ایران به حادثه ای مشغول است و خارجی‌ان خدا نشناس چهار اسبه به داخله مملکت ما روی آور شده‌اند ، لاله باشی دست خالی و تنها با لشکریان بی‌حد و حصر از بک تلاش کند - در این صورت مردمان کار آزموده و شایان اعتماد برای ما ارزش بسیار دارد .

با این مقدمات ضرورت دارد که شما هم دست محبت دراز کرده به توسط نجات‌خویشان لاله باشی و بستگان او که جمعاً به صد نفر بالغ‌اند ما را مرهون پذیرائی نمائی - اینست آنچه ما در طلب آن، شاهزاده را به رنج سفر دچار کرده اینجا آورده‌ایم .

سکوتی عمیق سکوی شبانان را فرا گرفت - همه گوشها به لب و دهان صفی‌قلی خان کوتوال دوخته شد - او نیز برای تهیه پاسخ سربه زیر انداخته هیچ نمی‌گفت .

طول مدت سکوت همه را امیدوار و خوشدل ساخته بود و می‌رفتند یقین کنند که در این نیمه‌شب آرام و صحرای خاموش کاری صورت داده زندانیان فرقه عباسی را به چنگ آورده‌اند - اما طولی نکشید که صفی‌قلی سر برداشته گفت : «خان والا - این خواهش از من ساخته نیست و با این ریش سفید و عنوان سلطانی که در طول مدت خدمت برای من باقی مانده است چگونه می‌توانم خیانتی به این صراحت مرتکب شوم - مگر دین و مذهب به‌هاد رفته عالم را کفر گرفته است ؟

مگر عنوان کوتوالی الموت با من حرم برابریست ؟ اگر من این کار را بکنم و بندی‌های الموت را بی‌اجازه خارج سازم خیانت در حرم نکرده‌ام ؟ مردم به من چه خواهند گفت ؟

صدها شاهزاده و شاه و سردار داخلی و خارجی در این قلمه‌ها به اختیار من گذاشته است . اگر می‌خواستم کمترین آنان را خلاص کنم صاحب گنجها می‌شدم اما این کلیدها امانت مرشد کلمل است و او به دست من سپرده چگونه موافقت کنم که شما جمعی از آنان را بردارید و با خود به هرات برید .

رنگ از روی مرشد قلی پرید - دانست که نجات يك نفر از ایشان هم به این صورت ممکن نیست و این مأمور تلخ و جدی عالی قاپو ارتکاب آن را کفر مطلق می‌پندارد ،

خواست در تعقیب بیانات خود سخنی بگوید که عباس میرزا ابروها را درهم کشیده گفت : « آری ، اگر از پیروان برادرم طهماسب میرزا کسی گرفتار بود زودرها می‌کردی . »

صفی قلی رگهای گلویش را متورم ساخته با چهره‌ای عبوس و صدائی بلند که در خارج زاغه شنیده می‌شد گفت : « عجب - که به شما چنین گفت؟ - من ، من ؟ » به روح شاه حیدر و به تار جبه شاه اسمعیل که اگر یسرم در این زندان بود و خیال شکستن قرقعا در سر می‌پرورانید بامش سرش رامی‌گوفتم . »

عباس میرزا گفت : « عموجان ، صفی قلی سلطان - امروز اوضاع ملك آشفته و ناپسامان است ، سزاوار نیست سلحشوران ما که شمشیرشان زرده حدود و ثغور خاک قزلباش است در حبس خانه بمانند و شمالان عثمانلو و ازبک و از همه بدتر فرنگیان پرتقالیه و موش مرده قلندر آل کعب که کوه کیلویه را به تصرف آورده در ناف مملکت صفویه بخوانند و بخندند - این سزاوار است ؟ »

آن روز که کند و زنجیر الموت باز شدنی نبود شهرهای مارا دشمنان غارت می‌کردند - مگر نمی‌دانی عثمانلو پشت شهر تبریز است؟ - بگذار قزلباش‌رها گردند و دست به کوبیدن بدخواهان بردارند . »

سکوتی دیگر ایجاد شد و حاضران می‌رفتند گمان کنند که اظهارات تأثر خیز عباس میرزا در دل صفی قلی اثر قاطع کرده است که ناگهان سپاهی پیر یا کوتوال قلعه الموت از جا پریده دست به کمر برد و خنجر بران خویش را که چون زبان افعی سهمناک و دهشت خیز بود بیرون کشیده پیش روی عباس میرزا گذاشت و با دستهای لرزان گفت ،

فولپ والا - شکستن قرق الموت تا من زنده‌ام امکان پذیر نیست . اول این خنجر را در سینه من فرو برید آنگاه به آنچه تصمیم گرفته‌اید دست یابید . عباس میرزا در عوض پاسخ به چهره مرشد قلی می‌نگریست و منتظر بود ببیند از جانب او چه عکس‌العملی ابراز

خواهد شد اما پیش از آنکه مرشد قلی لب به سخن بگشاید صفی قلی گفت، «آری مرشد قلی خان اگر کوتوالی الموت به سران استاجلو سپرده شده بود توچنین اجازه‌ای می‌دادی و درمقابل این گونه خیانت قبیله خودرا ننگین می‌ساختی؟» مرشد قلی گفت: «بسیار خوب۔ سلطان این خواهشی بود که نواب از تو کردند حال نپذیرفتی چه ضرر دارد . ما هم می‌رویم و اگر خدا عمر داد بندیان خود را به موقع رها می‌سازیم شما آسوده خاطر باشید .» صفی قلی پیش دویده پای عباس میرزا را بوسید و عقب عقب از محوطه تنور دور شده بدون گفتن کلمه‌ای دیگر از زاغه بیرون رفت و هلافاصله صدای سم اسب او به گوش اهل زاغه رسید که به تاخت از آن محوطه دور شده به طرف مرکز کوتوالی روانه گردید .

فصل چهاردهم

تبریز و وظیفه خود را انجام می دهد

فردا صبح عباس میرزا به مرشد قلی گفت : «می خواهم این شاهزاده تاتار را ملاقات کنم از جای او تا این نقطه دوفرسخ است من به عنوان گردش به آنجا خواهم رفت فقط این جوان امت بك را همراه خواهم بردگویا با او وعده ملاقاتی گذاشته است .» مرشد قلی گفت : «آمدن من هم لازم است ؟» گفت : «نه من ناظر برمی گردم و عصر به لاهیجان حرکت می کنیم .»

جشن آب پاشان هفت روز دیگر آغاز می گردد و مابرای شروع آن درمحل خواهیم بود - دیدن این جوان تاتار ضرری ندارد - ازقراری که امت بك می گوید بهترین مرد تاتارها است و سالها دراستانبول درس خوانده دیدن او در این حال ضرری ندارد.»

فردا صبح امت بك و عباس میرزا به سمت «شاهین کلايه» رفته در حوالی جنگل به گردش پرداختند تا نزدیک ظهر اثری از غازی گرای دیده نشد - عباس میرزا پرسید: «توگفتی اغلب سواره اجازه گردش دارد و به اطراف جنگل می آید امروز شاید روز گردش او نیست ؟» گفت: «نمی دانم چه شده که سوار نشده احتمال می دهد که ما دیر آمده ایم و او رفته است.»

در این حال، سه نفر پیاده از کنار جاده نمودار شدند که آهسته آهسته به سمت رودخانه پیش می آمدند - امت بك گفت : «احتمال دارد که آنها باشند . کلاه بزرگ و سیاه او است که پیشا پیش همه در حرکت است . پیش تر آمد و هنوز با امت بك مسافتی داشت که سلام کرد .»
امت بك جواب را مطابق رسم زمان به عهده عباس میرزا گذاشته

از اسب پیاده شد و دهانه اسب عباس میرزا را گرفته وی نیز پیاده گردید. امت بك به غازیگرای گفت ،

«شاهزاده عباس میرزا فرمانفرمای خراسان عازم گیلان اند و از این منطقه عبور می فرمایند .» غازیگرای نیم تعظیمی نمود و بلافاصله به گله گزاری از جفاهای صفی قلی پرداخت - گفت : «امروز سپرده است اسب برای گردش به ما ندهند .

نمی دانم باز چه خوابی دیده که بنای سخت گیری را با ما نهاده است . ما از مرحوم شاه سلطان محمد خدا بنده شکر گزاریم . ایشان کمال لطف را در حق ما مبذول داشته شرط مهمان نوازی را رعایت فرموده اند . اما این صفی قلی سلطان چه عرض کنم ، هیچ به آقای خود شباعت ندارد .»

امت بك گفت : «شاید این سخت گیری در قرق به واسطه آمدن نواب والا و مرشد قلی بك پیش آمد کرده آنهم البته فردا رفع خواهد شد .»

کم کم سخنان بلند به آهستگی انجامید و غازیگرای و عباس میرزا در کنار یکدیگر قدری از سایرین فاصله گرفتند .

دو نفر قراول غازیگرای را نیز امت بك مشغول ساخت و آنقدر برایشان از تازه های جهان و حملات عثمان پاشا و رسیدن او به شهر صوفیان سخن گفت که مدت مصاحبه عباس میرزا و غازیگرای خان بقدر کفایت امتداد یافت .

عباس میرزا گفت : «سرکار خان - غصه نخور - دنیا پست و بلند بسیار دارد، مرا عمویم شاه اسمعیل دوم به زیر تیغ جلااد فرستاد در حالی - که کودکی نا بالغ بودم و از بد و خوب جهان اندکی می دانستم لیکن چون فنای من به قلم تقدیر جاری نشده بود از زیر تیغ جلااد رهائی یافتم و بار دیگر در معرض خطر صعبت تر واقع شدم که بیم کوری و حبس الموت در آن متصور بود اما آن نیز به حول و قوه الهی نقش بر آب گردید - حال شما هم نباید مأیوس باشید . ما چه می دانیم که در پس پرده آینده چه رموز و وقایعی نهفته و مرکوز است .»

غازیگرای گفت : « اکنون که مملکت قزلباش آشفته و در هم است اما آنچه از دور و نزدیک می شنوم نواب والا بیش از برادران دیگر

محبوب مردم و پسند طبع اهل ایران می‌باشید - همین نیکو خواهی مردم بشارت سلطنت و فرمانروائی است - خدا کند که چنین باشد . «

عباس میرزا قول داد که هر چه بتواند برای نجات غازی کوشش کند و پس از آن نیز بایکدیگر رشته الفت و اتحاد متصل و مربوط سازند .

پس از ختم مذاکرات یکدیگر را وداع کرده همت خواستند و عباس میرزا با امتبک به تاخت به سمت بنه‌گاه شبانان رهسپار گشته مرشد قلی را در انتظار یافتند و جریان دیدار را برای او نقل کردند .

عباس میرزا گفت : « مرشد قلی - بقدری از دیدن شاهزاده تاتار اندوهناک شدم که باورکن بیش از مهدیقلی خان دلبسته خلاصی او هستم - چه کنم - حال که امر من در این سرزمین نافذ نیست و احدی به خواهش من وقتی نمی‌گذارد و گرنه این جوان را نیز از مشقت زندان خلاصی می‌دادم . «

فردا روز حرکت میهمانان چوپان‌بگی بود - صبح زود عباس میرزا امتبک را تنها به گوشه‌ای برده گفت :

« امتبک تو را مأموریت می‌دهم که بروی تبریز و این نامه را به میرجعفر محتسب داده هر طور او دستور می‌دهد عمل نمائی تا ما از گیلان باز گردیم ، شاید دو هفته بیشتر سفر ما طول نکشد اگر این مرد ، خان احمد حاضر شود که با ما همکاری کند بسیار از مشکلات ما بر طرف خواهد شد .

خان احمد خان داماد مرشد کامل و از اقارب خاندان صفی است هرگاه روی موافقت نشان داد مشکل الموت در یکشب فیصله خواهد پذیرفت . «

امتبک که باطناً مشتاق رفتن تبریز بود این مأموریت را فوزعظیم دانسته پای شاهزاده و دست خوش خبربک را بوسیده به سمت زنجان حرکت کرد و عباس میرزا با مرشد قلی و همراهان از راه کوهستانی که تا گیلان مسافتی کم بود به صوب لاهیجان رفتند .

امتبک بعد از چند روز سرگردانی به اطراف تبریز رسید . همه جارا دستخوش اغتشاش یافت .

راههای آذربایجان از امنیت افتاده راهزنان در هرگردنه و کریوه‌ای به آزار رهگذران پرداخته بودند - شاهراه بزرگ استانبول به هندوستان

که از وسط جلگه های ایران می گذشت و از جلوس شاه اسمعیل رونق و اعتباری داشت کم کم از اعتبار و اهمیت می افتاد .

سلطان محمد در قزوین و ولیمهد (حمزه میرزا) در آذربایجان می زیست . لشکریان ایران که روزی در حومه ارزروم و اسکندرونه جنگ می کرد تا قزل آغاج بالای تبریز عقب نشسته بودند و سرداران قزلباش دور قلمه بادکوبه تلاش می کردند تا آنجا را از سقوط نگاهدارند . ولیمهد رشید می رفت که از جلوگیری لشکر عثمان پاشا عاجز و زبون گردد .

نامه هائی که از سرداران ولایات ایران می رسید یأس آور و رقت خیز بود ، هیچ کدام دعوت عالی قاپو را اجابت نکرده هر يك مشکلات خود را شرح داده بودند .

طبرستان خبر می داد که دستجات موسوم به سیاهیوش قوت گرفته شهر ها و قصبات را آشفته و منشوش کرده اند باید برای نجات استرآباد كمك بفرستید فارس و کوه کیلویه جواب داده بود که لشکریان شاه اسمعیل دروغی (قلندر کعبی) بهبهان را گرفته روبره فارس می آیند باید به قزلباش فارس كمك کرد تا آنان را سرکوبی نماید .

خراسان سرگرم عقب زدن از بکان بود که هرات و تربت را تهدید می کردند - گیلان در میان دستجات مختلف مردد بود نمی دانست به کدام دسته ملحق شود - در چنین حالی امت بك وارد اردوی ولیمهد شده یکسره به سراغ عبدالله خان جلودار باشی رفت .

عبدالله خان اردبیلی ، دوست خوش خبر بك و نجات دهنده امت بك بود - بنابراین امت بك را تأمین داده از مجازات ولیمهد و مسئولیت دخول او در حلقه عباسیان اطمینان داد .

منتظر ماند تا در موقع فرصت لزوم دلجوئی از امت بك را به ولیمهد خاطر نشان سازد و مقرر دارد که در شغل سابق خود (رئیس حمل و نقل و مسافرت) به کار مشغول شود . امت بك گفت : « عبدالله خان نامه خوش - خبر بك را خواندی ؟ » گفت ، « آری . » گفت ، « برای نجات غازی تانار اقدام خواهی کرد ؟ اینکار را عباس میرزا هم شفاهاً توصیه کرده . » گفت ، « اسکندر هم در نامه اش این خواهش را تکرار کرده امیدوارم همانطور که نجات تو را حاصل کردم غازی را هم بیرون آرم اما این راز بایستی

مکتوم ماند و جز من و تو احدی به آن واقف نشود.»

گفت: «فملا برای قبول خدمت عجله نکن من هنوز بیمارحس-
خانه‌ام و نمی‌توانم متصدی شغل بزرگ و خطرناک یساقچی باشم.» گفت:
«در کشیک‌خانه خاصه شغلی به تو می‌سپارم.» امت‌بک قدری فکر کرده
گفت:

«ولیمهدتا کی در قزل‌آغاچ خواهد بود؟» گفت: «به‌زوی برای محاصره
بادکوبه روانه خواهد شد، در اینجایک هفته بیشتر نخواهیم ماند.» پرسید:
«برای کار غازی‌گرای چه در نظر گرفته‌ای؟» گفت: «فردا باندیم‌باشی
صحبت خواهم کرد و ترتیب نجات او را خواهم خواست، سفید مهره‌های
احکام پیش خود ندیم‌باشی است هر چه دلش خواست می‌نویسد و آخر شب
که ولیمهدرا سیاه‌مست می‌خواهند به خوابگاه ببرند از بغلش بیرون کشیده
مهر می‌کنند کارها مطابق دلخواه است، غصه نخور هر کار مشکلی برای
ندیم‌باشی آب خوردن است.» هردو شروع کردند به خندیدن.

امت‌بک در حالی که سرش را به علامت تأسف از راست به چپ می‌برد
و بدی اوضاع ملک‌رامی نگریست برق پیروزی و کامیابی بر پیشانی‌ش نمایان
و روشنی وصول به هدف او را نوید می‌داد، تبسمی فاتحانه بر خنده‌های
شجاعانه افزوده گفت: «می‌دانی راهها چقدر خراب بود ما دوجا مجبور
شدیم مسافرت را لنگ کنیم راهها بسته و بین کاروانیان و حرامیان زد-
و خورد برقرار بود.» عبدالله‌خان گفت: «البته مملکتی شوریده بهتر از
این نخواهد بود.» امت‌بک در اردو ماند و دقت کرد با قورچی‌باشی و
سپهسالار و بکلربیگی برخورد نکند، آخر هفته بود که غازی‌گرای‌خان
تاتار ناگهان در اردوی ولیمهد نمایان گردید.

و به‌عنوان تحصین در سر طویله حمزه میرزا خود را در زمره
و حواشی و اطرافیان ولیمهد داخل کرده مستوجب عفو و عنایت واقع
گردید.

مردم از اینکه شاهزاده تاتار غازی‌گرای توانسته بود از قلعه الموت
بگریزد بسیار متعجب و در حیرت بودند اما دیری نگذشت که دانستند
دست چه کسانی در کار بوده و به معاونت چه اشخاصی این کار محال،
ممکن شده است و گرنه مطابق معمول زمان صفی‌قلی کوتوال بایستی به
مجازات اعدامی سخت محکوم و به فرمان شاه از رأس قلعه الموت به‌ته

دره پرتاب گردد .

امت بك كه با عباس ميرزا قراردادى داشت و بايستى به محل مأموريت خود تبريز باز گردد غازى گراى را وداع نموده گفت: «خان ما به آنچه قول داده بوديم عمل كرديم اينك؛ نوبت توشه بجناب ريش را.» گفت: «من آنچه به گردن گرفته ام مردانه اجرا خواهم ساخت - منتها بايد صبر كنى تا من به وطن خويش باز گردم يا اقلا به شيروان و دربند برسم - يقين بدان كه اياز سلطان را با خواهرزاده اش روانه ايران خواهم كرد و منظور تو را چنانچه قول داده ام تا حد امكان تأمين خواهم نمود .»

امت بك گفت: «جناب خان ممكن است بگوئيد وقتى در الموت با عباس ميرزا راه مى رفتيد چه مذاكراتى در ميان داشتيد؟»

گفت: «امت بك من در سيمای اين جوان علامت بزرگى و نبوغ مشاهده كردم، حكيم محمد رازى در كتاب قيافه اينگونه ابرو و دماغ را علامت نبوغ و عظمت دانسته است من كتابهائى كه راجع به علم فراست نوشته شده، اكثر ادرستانبول خوانده ام در سيمای اين جوان اثر شخصيت بزرگى يافتم - ممكن است اين ملك پریشان به دست او به سر منزل عزت و سربلندى برسد ممكن است از ميان پسران سلطان خدا بنده (محمد ميرزا) اين يكى جانشين طهماسب بزرگ گردد .»

خيلى به نظرم شايسته آمد وقتى تفنگك فرنگى او را گرفته مى ديدم پرسيدم، كه از اين تفنگها چندتا در كشيك خانه سلطنتى داريد؟ در پاسخ گفت: من در اين باره اصرار زيادى ندارم شاه بايد اسلحه هاى خوب را به مرزداران بسيارد و خود با سلاح عدل و نصفت مسلح گردد.»

امت بك پرسيد: «نگفتيد در خلوت چه مذاكراتى به ميان آمد؟» گفت: «با يكديگر عهد كرديم كه هرگاه به سلطنت مملكت خود نائل شديم شرايط اتفاق و دوستى را در ميانمان برقرار نموده از وقوع خونريزى وجدال جلوگيرى به عمل آريم و اين تخم كينه و نفاق را كه مايه مهلكه ها است و با دست آل عثمان در مزرعه دلهاى دو قوم قزلباش (ايرانى) و تاتار پراكنده شده پر كنده و معدوم سازيم، اين بود آنچه با عباس ميرزا در ميان آورديم.»

امت بك گفت، «بسیار بیستنها عالی ونجیبانه‌ای بوده است. خداوند دل‌های پادشاهان را به یکدیگر مهربان سازد تا بندگان خدا از نعمت امن وامان برخوردار شوند.»

سیس دریایان این مصاحبه گفت، «می‌گویند عثمان پاشا توپخانه عظیمی برای تسخیر شهرهای آذربایجان طلبیده و آن توپخانه به طراپوزان رسیده است، آیا به عقیده شما این جنگ به کجا خواهد رسید؟»

غازی‌گرای گفت، «آنچه من در این مدت کم‌توقف در اردوی ولیعهد فهمیده‌ام در این دو جمله خلاصه کرده به شما که حق نجات به گردن من داری می‌گویم این تشکیلات ولیعهد و این اساس فرمانروایی و حکومت دیری نخواهد پائید و مانند ستون شکسته و از گون خواهد گردید تعجب می‌کنم که چگونه در یورش‌های قبلی و جنگهای شیروان قزلباش پیروز گردید.

این سرداران که دور ولیعهد را گرفته کارهای او را قبضه نموده‌اند همه منفعت‌پرست و خودخواهند و هیچ‌یک از ایشان قابل اعتماد نیست. در میان تمام نوکران ولیعهد یکنفر پرارزش و صمیمی مانند آن مردابلق سوار که همراه عباس میرزا بود نیافتم چه نام داشت؟»

گفت، «او اسکندر خوش‌خبر بك لقب دارد.»

گفت، «آری به این اردو مردمی بی ارزش فرماندهی دارند بلکه صریحاً می‌گویم این جوان گرجی پیشخدمت ولیعهد جاسوس مخفی خوانندگار است - من چنین دریافته‌ام.»

امت بك گفت، «نه سرکار خان گرجیها در دودمان اجاق تا کنون نواهای مخالف و دورنگی نواخته‌اند - نظربه اختلاف مذهب ایشان نکنید، همه در شاهشونی یکدل و یک جهت‌اند.»

گفت، «به هر حال این عثمان پاشا که من خبر دارم و دورا دور می‌نگرم به زودی تا ناف مملکت ایران پیش خواهد راند و شهرهای قزلباش را یکی پس از دیگری تسخیر خواهد نمود.»

امت بك گفت، «نه چنین است خان - کار ملك ما به این سادگی هم نیست شیر خفته‌اش هم سهمناك و ترس آور است.»

گفت، «اوه چه می‌گوئی - کدام شیر - کدام ایران زمین - راهزنان اوچ کلیسا قافله‌های ارمنی را لخت و عریان کرده‌اند، مگر اوچ کلیسا

جز و مملکت قزلباش نیست؟ اگر بدانی چه به سر این زوار بدبخت مسیحی آورده اند - اما ولیعهد به آرامی در کنار دلبران ماهرو، شب به روز می آورد و از حال مرزها بی خبر است - معلوم می شود کارهای سابق هم از پر تو وجود ولیاقت میرزا سلمان وزیر اداره می شده است - آن مرد دلیر بود که سپاه پنج مملکت را خرد کرد و لشکریان تاتار از او حساب می گرفتند.

امت بك گفت: «به هر حال هر چه از بابت پریشانی اوضاع قزلباش بگوئید من با کمال صراحت تصدیق می کنم - مخصوصاً این روزها که بدبختی تازه تری هم از دور هویداست و آن گفتگوی پیدایش ولیعهدی دیگر است.»

غازیگرای که از شنیدن این خبر اثر بهجت و مسرتی در چهره داشت گفت: «عجب! چطور؟ - آن دیگر کیست؟» گفت: «طهماسب میرزا برادر ولیعهد که عده زیادی طرفدار پیدا کرده و چند قبیله با او پیوند اتحاد بسته اند - با آنکه هنوز کودک است سردارانی چند دور علم اوسینه می زنند و مشغولند که از مرشد کامل شاه سلطان خداپنده دستخطی در این باب به دست آرند و مستمسک سازند.»

غازیگرای سر به زیر انداخته در فکر فرو رفت و پس از لحظه ای با امت بك خدا حافظی کرده به محضر ولیعهد رفت تا از صحت و سقم این خبر آگاه گردد.

چند روز از این ملاقات گذشت و دیگر امت بك غازی را ندید تا يكروز ظهر در راه به عبدالله خان برخورد کرد که از منزل ولیعهد (حمزه میرزا) به خانه خود در مراجعت بود. از دیدن امت بك تبسمی نموده عنان اسب را کشید و منتظر رسیدن او ایستاد. هنوز قدری از سلام و تعظیم امت بك در جریان بود که عبدالله خم شده سر به گوش او نهاد و آهسته گفت: «رفیقت دیشب فرار کرده است.» پرسید: «کی؟» «غازیگرای.» «چه وقت؟» «دیشب اوایل شب.» «پیاده یا با اسب؟» «اسبی از اردو برداشته گم شده است - اما همه می گویند رو به اردوی عثمان پاشا رفته است.»

علامت حیرت و ترس در سیمای امت بك نمایان شد و هنوز در سکوت وحشت بود که عبدالله دوباره سر را پائین آورده نزدیک گوش

امت‌بك كه پای ركاب ایستاده دهانه اسب را به دست داشت برده گفت :
«رفیق، ماندن تورا دیگر در اردوی ولیمهد صلاح نمی‌دانم - بهتر
آن است كه هرچه زودتر از این حول و حوش دور شوی و خود را از
حلقه كمنند بلیات نجات بخشی و گرنه دیر یا زود موضوع دخالت
تو در این فرار به‌گوش كسان ولیمهد خواهد رسید و به قیمت جان تو
تمام خواهد شد.»

امت‌بك گفت: «بسیار خوب من همین امشب به سمت تبریز می‌روم
و در آنجا خواهم بود تا آنكه خبری از گیلان برسد و مراجعت عباس
میرزا به خراسان معلوم گردد- البته در آن موقع به آنان ملحق خواهم
شد.»

پرسید: «آیا پول لازم داری؟»
گفت: «اگر نمی‌پرسیدی من خودم می‌گفتم.»
گفت: «يك صرة معیری (كیسه جرمی پنجاه سكه‌ای ضرابخانه)
می‌دهم میر آخور برو از او دریافت كن - اگر بیشتر هم لازم است
بگو.»

گفت: «نه فعلا بس است و می‌توانم در تبریز هم داشته باشم.» سپس
صورت امت‌بك را بوسیده گفت: «اگر یكدیگر را ندیدیم مراحل كن
دنیا روبه‌پیشانی است، شاید به‌ما مهلت دیدار ندهد.»
امت‌بك همان شب بدون تأمل از اردو بیرون آمد راه تبریز را پیش
گرفت و با يك كاروان شتردار كه خیلی به‌كندی و تسانی پیش می‌رفتند
خود را به سه فرسخی شهر رسانید.

هوا تاریك شده بود كه امت‌بك به آخرین منزل راه تبریز رسید -
از اینجا داخل شاهراه عمومی و بزرگ تبریز به شمال می‌گردید - راه
از وسط دهكده می‌گشت و كاروانسراهای بزرگ و كوچك دور میدانی
دیده می‌شد كه تمام مملو از كاروانی و راهگذر و شترهای خفته بود -
نزدیک دهكده با همراهان خود از اسب‌ها پیاده شده آهسته طی طریق
می‌کردند - نزدیک كاروانسرا به‌دالان مسجدی رسیدند كه نور ضعیف
چراغ سفالی از چراغدان گچی كمر دیوار آن دیده می‌شد آن دالان را
مردم مقصوره می‌گفتند.

نزدیک این مقصوره جماعتی دور هم ایستاده حرف می‌زدند- چند

گاری در تاریکی دیده می‌شد که لوله‌های توپ بزرگ و کوچک بدون قنطاق در میان آن چیده بود و از قلعه‌های نظامی گنجه و بادکوبه جمع آوری شده به تبریز می‌بردند که به دست دشمن (عثمانلو) نیفتد. مثل این بود که خبری تازه به این دهکده رسیده است زیرا چندان فر دهاتی سواری را که روی اسب جلو مقصوره نشسته بود در میان گرفته به سخنان او گوش می‌دادند.

مردی ریشو که سر تراشیده‌اش در روشنایی چراغ برق می‌زد و خطی عمودی از سفیدی پیراهنش نمایان بود جلو این دسته ایستاده به سوار می‌نگریست مرد ریشو که جولا و دستگاه کرباس بافی او پهلوی مقصوره در بیفوله‌ای دیده می‌شد از سوار پرسید: «خوب لشکریان ماکاری صورت ندادند؟» سوار گفت: «نه همه جا قحط حکم فرماست. دندان‌گیر یافت نمی‌شود. ده نفر قزلباش نمی‌تواند در یک منزل علیق یک شب خود رابه دست آرد. همه گرم فرارند. سنگ بخورند و جنگ کنند؟»

کسی فکر سپاهی نیست همه می‌کوشند خود را نجات دهند. بیچاره قاجارها سرخویش گرفتند و راه فرار در پیش. بادکوبه را از دست دادند حق هم داشتند خوراکی به بال عقاب بسته بود.

هر کس را برای تحصیل آذوقه به اطراف فرستادند به دست دشمن اسیر و کشته گردید.

مردی تازه وضو گرفته بود و می‌خواست داخل مسجد مقصوره شود پشت به دیوار داده پای خود را مسح می‌کشید و گوش به حرف جماعت می‌داد پیش آمده گفت:

«بهادریک. دشمن حالا چند فرسخی ماست؟» سوار گفت: «فرداشب همین وقت نوکرگچی آنها (پیشقراول) به اینجاها رسیده است.» مرد گفت: «سبحان الله سبحان الله خوب. با خلق خدا چه می‌کنند؟» گفت: «تا این نزدیکی که آمده‌اند مردم دهات را خالی کرده رفته‌اند. احدی در راهها نیست»

نمی‌بینی خلق مثل سیل به طرف خسرو شاه (بلوکی است) می‌روند آنجا امن‌ترین جا است. کوهها هم دارد سفید می‌شود. «آه خدایا به داد اطفال معصوم ما برس.» سوار گفت:

مردم معطل نشوید هر دست ویائی می‌توانید امشب و فردا بکنید.

جولای سابق الذکر گفت: «می‌گویند دارالاشارد (شهر اردبیل) امن است و کسی به آن حوالی نرفته است؟» سوار گفت: «آری آنجا در پناه شاه سیون و جنگجویان خطرناک است مشکل آنجا همانبشوش شود مخصوصاً در این موقع که قزلباش شیروان و قزلباغ هم به آنجا پناهنده شده‌اند.» جولارو به تازه وارد کرده گفت: «آخر دارالارشاد چقدر انسان می‌تواند در خود جای دهد - پناه برخدا - نزدیک است به نامسلماتها لعنت بفرستم - سر زمستان - قحط و غلا - چرا نمی‌گذارند گوینده لاله‌الاله به زندگی خود ادامه دهد یا صاحب‌الزمان به داد مردم برس، یا دادرسی بفرست.»

امت‌بک که از دور با رفقایش ایستاده ناظر این مصاحبه بودند دانست که اوضاع وخیم و سپاه دشمن در شرف رسیدن به تبریز است - در تاریکی به سوارانی که همراه بودند و قصد عزیمت تبریز را داشتند گفت: «رفقا - چه باید کرد؟ شب را می‌مانیم یا به شهر می‌رویم - اوضاع خوب نیست.» همراهان گفتند: «خسته‌ایم و دیگر مالها هم راه نمی‌روند. تا صبح که خبری نخواهد شد ما هم سپیده دم کوچ خواهیم کرد. بنابراین مالها را باید واری کرد و ستاره صبح که دمید پا به رکاب عازم تبریز خواهیم گردید.» امت‌بک گفت: «به کاروانسرای قاضی‌خان بایندرفت - سرایدارش با من دوست است و هر سفر به او وارد می‌شوم.»

بعد سر را به تنگ گوش او رسانیده آهسته گفت: «بملاوه از خودمان هم هست. عباسی است.» گفتند: «برویم.» چراغ کاروانسرای قاضی‌خان پیدا شد و شبج مکاریانی که از دالان دراز آنجا رفت و آمد می‌کردند نمایان گردید. طارق طارق نعل اسبان روی سنگفرش دالان بلند و دراز برخاست و سرایدار که روی تشکچه دم در بزرگ نشسته و منقلی از آتش سرخ پیش رو داشت چشمان را به سمت در انداخته خیره خیره به واردین نگریست.

مشعلی که زیر دالان را روشن می‌ساخت کافی نبود تا تازه وارد به زودی شناخته شود. بنابراین این صدای امت‌بک به کمک روشنائی چراغ شناخته‌گفت: «خانقلی بک سلام.» لحن صدا در این مواقع کارخورشید را انجام می‌دهد.

سرایدار گفت: «اوه امت‌بک - امت سلطان - امت خان - امت

همه چیز اغور به خیر.»

پای امت بك از ركاب به زمین رسید و رفقای او يكايك در عقبش سرکشیده نمایان شدند. خانقلی به مردی که از گماشتگان کاروانسرا بود گفت: «زود، زود - اطاق خالی به امت بك بده و اسباب برایش مهیا کن.»

خانقلی می‌خواست امت بك را به سرودده خودش بنشانند اما چشمش به جمعیت افتاده زود نوكرش را همراه فرستاد و آنان را از سر خود واگرد - همین که امت بك خواست از پای سکوی خانقلی دور شود سرایدار گفت: «عالیجاه سیورسات زیاد نداریم - باید امشب رفقا بگاہ یونجه خالی قناعت کنند - جو گیرانسان نمی‌آید تاچه رسد به حیوان.» امت بك گفت: «خیلی ممنونم - به ما هم يك فورموت (خوراك اسب) كوچك داده نحسی شب که شكست سوار می‌شویم - همان علیق مرحمتی ما را بر است حیوانها گرسنه نمانند.»

اذان صبح امت بك به راه افتاده قبل از ظهر دورنمای شهر تبریز را مشاهده کرد - گنبدهای مساجد و مناره ها و برجهای کلیسا در آفتاب پرارزش آخر پائیز می‌درخشید.

وقتی تبریز را دید خوشحال شد اما طولی نکشید که آن خوشحالی مانند شب عید فقیران از یاد رفت - نزدیک شهر چشمش به جماعات اهل دهات افتاد که بایبل و کلنگ به طرف داخل شهر پیاده روانه بودند.

شهر ماتمزده بود و غرش طوفان بلا زوزه کشان از اعماق افق به گوش می‌رسید - شهر سرگرم تهیه وسائل دفاع بود - دیروز هنگام غروب خبری یأس آور از طرف دولت به شهر رسیده همه جا منتشر شده بود - می‌گفتند دولت خبر داده است که مردم دلیر تبریز باید شهر خود را محافظت کنند و با سیلاب هجوم سپاه بی‌شمار دشمن انتظار از شاه نداشته باشند.

امت بك به اولین دسته کارگران سنگر سازی برخورد. اینها درکنار شهر دستجات صد نفری تشکیل داده مشغول کندن پناهگاه و ساختن سنگر بودند - درپیشاپیش ایشان عمامه سیاه میرجعفر محتسب نمایان بود که از بسکه فریاد زده صدایش گرفته بود.

دستجات مردمی که زن و بچه خود را از شهر بیرون می‌بردند خود با رعایا و کشاورزان دهاتشان برای حفظ شهر باز می‌گشتند - هر کدام با دسته‌های پیل‌دار و دیلم‌زن به سمت تبریز در هجوم بودند - اینها را ما نساخته‌ایم - تاریخ با چشم دقیق خود دیده و در بطون صحائف و اوراق جاویدان و مخلد ساخته است.

امت بك وارد شهر شده به سراغ دوستان و یاران خویش رفت - در محله شنبه غازان اجتماعی از ریش سفیدان و بزرگان وجود داشت که برای نجات شهر و عقب راندن دشمن مشورت داشتند - امت بك چند روز در تبریز مانده اوضاع را نگریست و پس از رفع خستگی به سراغ پیر غیبی رفت این مردم که امت بك را نجات یافته دیدند مقدمش را گرامی شمرده شادی‌ها کردند پیر غیبی در خوئگاه (خانقاه) دوستان را مخاطب ساخته ، گفت ، « رفقا امت بك که از بهترین دوستان ما بود و روز قتل سلطان حسین دستگیر و به‌الموت فرستاده شده بود آمد - اینك رفیقی پر ارزش و سلحشور را خداوند در این موقع لزوم به ما باز گردانیده است - خیلی شکر گزار باشید . » همه فریاد کردند ، « امشب باید خانقاه را چراغان کنیم - صوفی‌زاده ما را خداوند به ما پس داده است . » مردی که زوبینی را مانند چوبدست روی شانه داشت آبخور های زردش را از روی لبها بلند کرده فریاد زد ، « امشب دیگ جوش نوبت من است .

همه با هم خواهیم بود - به سلامتی امت بك دمی هم به خمره خواهیم زد . »

همه خندیدند

گفت ، « قوچ پرور به سلامت باد که الان کنار خانه هسته است - برای عیش دوستان باید به خاک و خون کشیده شود . » يك نفر داد زد ، « خاک و خون بر جان عثمان لو باد . »

همه فریاد کشیدند ، « بیش باد و کم مباد . »

کم کم امت بك در جزو کارکنان دفاع شهر در آمد و کارهای پیر غیبی را انجام می‌داد - يك روز صبح پیر او را طلبیده در حالیکه کاغذی در دست داشت گفت ، « امت بك - چند نفر را بردار و همراه این میناس بك نوکر خلیفه پادری بروخانه خواجه نظر ارمنی صدتومان کلیسای

او نوشته است بابت مخارج دفاع وصول کن و بیار. « امت بك گفت : « صد تومان؟ » گفت : « آری - صورت تاجار ارمنی را بگیر و از آن جمله کسانی هستند که خودت باید مراقبت کنی تا وصول شود - اگر دست به دست کرد و خواست تخفیفی بگیرد قبول مکن - بگو این دیگر مال تمقا (گمرک) نیست که کاروانها را از گریزگاه رد کنی - این برای حفظ کارگاههای صاعری (چرم) و تجارتخانه های خودت مصرف می شود - اگر میل داری محفوظ و مأمون باشی باید: از جان گذشت و پناهاد خرده کرد . « امت بك خنده ای کرده گفت : « الساعه برویم یا صبح - حال دیگر هوا تاریك و شب نزدیک است . « پیر غیبی گفت : « نه الساعه بروید که خواجه تنها و برای پذیرفتن شما مهیا است میناس پاکار (مستخدم) کلیسا را برداشته براه افتاد و میرفت شب کامل گردد که وارد جلو خانه منزل خواجه نظر شدند - شاگردان و کارکنان تاجر حسابهای خود را پس داده مرخص می شدند . میناس گفت : « خان امت بك بفرمائید در هشتی خانه قدری بنشینید تا بیرون بیایند اکنون خواجه در اندرون است . « پیشنهاد میناس را پذیرفته در زیر گنبد هشت دالان ایستادند - صدای خواجه از داخل خانه به گوش می رسید که با یکی از نوکران خود داد و فریاد می کرد و می گفت : « پدر مرادر آوردید .

چه خبر است که این همه بریز و بیاش راه انداخته اید ؟ آخر این چوبی را که توی چراغ روغنی گذاشتم کی گفت دور بیندازید و چوب تازه جای آن بگذارید ؟ مگر کور بودید و نمی دیدید که این چوب روغن خور شده حالا نباید دور انداخت ، عجب گیری کرده ام دست از سرم بر نمی دارند . «

امت بك که توی دالان به این سخنان گوش می داد سر خود را به علامت تأسف تکان داده گفت :

« میناس بیا برویم ، این صد تومان پول بده نیست و لش کن مرده شو پولش را ببرد - این همه داد و قال راه انداخته که چرا نوکرانش خلال توی چراغ را دور انداخته اند - من میل ندارم قیافه چنین شخصی را ببینم - برویم زود ، زود . «

میناس گفت : « دارد می آید حال دیگر گذشته است صبر کنید ببینیم

چه می‌شود.»

هنوز در حال گرفتن تصمیم بودند که خواجه بازرگان از خانه بیرون آمد، میناس سلام کرد و صورت و جوه پرداختی و تقسیم بندی مخارج را نشان خواجه داد.

خواجه گفت: «پای من چقدر نوشته اند؟» گفت: «صد تومان.» سیمای تاجر متفکرانه درهم شده پرسید: «خوب این پولها را برای خرج کجا می‌خواهند؟»

میناس گفت: «برای کندن خندقها و سنگر سازی بیرون شهر. این پولها که جمع آن ده هزار تومان است باید از همه گرفته شود و شما هم از جمله ایشان می‌باشید.»

امت‌بک که دید خواجه نظر از شنیدن کلمه صد تومان در فکر فرو رفت قدری قوت قلب گرفته گفت: «خواجه البته می‌دانید که سپاه دشمن از صوفیان گذشته به طرف شهر در حرکت است و مردم به عجله سر - گرم ساختن برج و بارو خندق می‌باشند - از دم دروازه تا حاجی حرامی دو فرسخی شهر سنگر و پناهگاه پشت سر هم ساخته می‌شود - ما از جان و شما از مال باید دریغ نکنیم تا دشمن را از مملکت و محیط زندگی خود دور سازیم.»

خواجه که سبیل‌های سفید پریشانش ازدود تنباکوزرد شده بود نگاه می‌بانا مل به چهره امت‌بک انداخته گفت:

«خوب خان - گفتید مخارج این ساختمانها جمعاً چقدر بر آورد شده؟ و چه مبلغ آنرا پای من نوشته‌اید؟»

گفت: «این صورت توزیع و جمع سر شکن است - تمام خرج این سنگرها و ساختن دروازه‌ها و برج‌ها ده هزار تومان بالغ شده و صد تومانش به نام شما مشخص شده است - دیگری هم خواجه بطرس است که صد تومان باید بپردازد و در یافت آن به عهده دیگری است.»

پرسید: «خوب این دایره چیست و چرا به صورت دایره تقسیم بندی شده؟» گفت: «برای اینکه همه در یک عرض باشند و کسی نگوید چرا اسم دیگری جلوتر از من ذکر شده است.»

گفت: «بسیار خوب صندوق پیش کیست و پولها را کی تحویل می‌گیرد؟»

گفت: «سندوق تحویل میر حیدر نفی و میر جعفر محتسب است و صورت خرج دست آنهاست.»

گفت: «مگر بگلربگی در شهر نیست؟» گفت: «نه، همه اعضای دولت و دیوان از شهر خارج شده اند. ما خودمان باید برای محافظت شهر خویش اقدام کنیم - شما که پول دارید جانتان در امان است - کیسه ها را سیر بالا کنید و تخت بخواهید - ما پدبختان که زر نداریم باید جان تقدیم کنیم اینست حساب کار.» خواجه نظر سر به زیر افکنده به جویدن لبهای خود مشغول بود.

امت بك خواست در ته قیب اظهارات خود سخنی بگوید که خواجه سر بلند کرده فریاد زد:

«میرزا، میرزا.» پیر مردی که عمامه ای سفید هر سر داشت از دالان تجارتخانه خواجه نظر بیرون آمد، فراموش کرده ایم بگوئیم که از حجره تجارت و انبارهای خواجه نظر دری به دالان این هشتی باز می شد و تجارتخانه مجاورخانه او بنیاد شده بود. رو به میرزا نموده گفت: «این کلید را بگیر و پرو ده هزار تومان پول بیرون آورده تحویل سرکار امت خان بده - شمردن لازم ندارد کیسه های معیری در بسته ضرابخانه را بده که معطل نشوند.» میرزا کلیدها را گرفته و رفت و امت بك را در حیرتی زاید الوصف گذاشت. با خود گفت: «یعنی چه؟ این مگر همان نیست که می گفت خلال آلوده به روغن چراغ راجرا دور انداخته اید - حال چطور تمام مخارج ساختمانهای شهر را بدون دغدغه و تأمل می پردازد - نکند این صدا از جای دیگر بوده و گوینده آن خواجه نبوده است.»

اما میناس از حیرت زدگی امت بك آگاه بود و اخلاق خواجه را می دانست بنابراین تبسمی بر لب داشت و به چهره خواجه می نگرست - خواجه گفت: «خوب خان - حالا می گوئید با این 10 هزار تومان تمام شهر سنگربندی خواهد شد؟»

گفت: «چه عرض کنم - فعلا که از مزرعه حاجی حرامی (محلّی بوده است) تا شهر که دو فرسخ فاصله دارد مردم مشغول سنگربندی و خندق کتی هستند - دشمن از صوفیان حرکت کرده و زود باشد که به حاجی حرامی سنگرهای ما نزدیک شود - بنده نیز خودم فردا صبح

عازم حاجی حرامی هستم تا به كمك قزلباش در سنگر های اول جنگ كنيم. « خواجه نظر با سيمائی كه حاكى از تمجيد و تحسين بود سرى جنبانده گفت: »

« سركار خان - گویا صدای مرا شنیده بودید كه با نوكر ها داد و فریاد می كردم - شما ها از قضیه تجارت ظاهرش را می نگرید اما باید بدانید كه ثروت های بيشمار و تمولهای سرشار ابتدا از پول مختصری شروع می شود - شاهی شاهی و دینار دینار باید روی هم گذاشت تا سرمایه های هنگفت به وجود آید - مسئله خلال روغنی اصول تجارت است و نباید مهمل گذاشته شود - وقتی جلو آن را گرفتیم و از تفریط چوب های روغن آلود خود داری نمودیم می توانیم در موقع دفاع از شهر و مملكت خودمان 10 هزار تومان بدهیم و از دادن آن باك نداشته باشیم . »

در این موقع میرزا آمده گفت : « سركار خان پول حاضر است بارگیر بیاړید بار كنید. »
خواجه نظر گفت:

« خان این وقت شب بارگیر از كجا بیارد - برو بارگیر از سر طویله فراهم كن تا پولها را همراه ایشان روانه كنيم. » امت بك در حالی كه مجذوب اظهارات تاجر شده بود برخاسته تشكر كرد و گفت: « امیدوارم در آینده باز هم به دیدار شما فائل گردم. »

تاجر گفت: « خدمت میرجعفر سلام برسانید و بگوئید هر گاه باز هم پول لازم داشته باشید به من مراجعه كنید من برای بقای عظمت دولت قزلباش از بذل هستی مضایقه ندارم. »

امت بك با همراهان شبانه پولها راه منزل میرجعفر محتسب آورده تحویل دادند.

فردا صبح شهر تبریز در ولوله و غوغای عجیبی بود، مردم از خرد و درشت مسلح شده به طرف مسجد جامع روان بودند ، اخبار واصله حكایت می كرد كه پیشخانه عثمانلویا به قول خودشان بوكرگ چی ها به دو فرسخی رسیده با پیشقراول لشكر تبریز كه ایرانیان چرخچی می گفتند تماس حاصل کرده اند.

امت بك را پیر غیبی صبح زود فرستاد كه برود در مسجد جامع و

باجوانان جنگجویی که همراه خان تسوج از آن قصبه به شهر آمده‌اند ملاقات کند و آنان را برای مشق تیراندازی به میدان صاحب‌آباد برده برای آموختن طرز جنگ باتوپ آماده سازد.

امت‌بک به معلمی جوانان تسوجی انتخاب شد و برای این منظور روانه گردید.

پیرغیبی گفت: «امت‌بک، این جوانان همه در تیراندازی و بندق‌اندازی (تفنگ‌اندازی) کارگشته‌اند امارویه جنگ باتوپ را نمی‌دانند و باید آنها را مهیا ساخت.»

امت‌بک پرسید: «دیگری هم برای اینکار انتخاب شده است؟»
گفت: «آری امیرخان چولاق کردهم از دیروز برای اینکار تعیین شده اما او کافی نیست و نمی‌تواند از عهده تکمیل همه برآید و تاخیر جایز نیست، زود بشتاب و دسته دسته همه را جمع کن و آنان را به دانستن رموز توپخانه آگاه ساز.» گفت: «نوشته و فرمانی لازم ندارم.»

گفت: «نه، من خان طسوج را قبلاً دیده و به او گفته‌ام که یکی از جوانان ورزیده سپاهی را می‌فرستم تا جوانان شمارا مهیا نماید. عمده اشکال ما توپ و کم داشتن آن است.»

سپاهیان عثمانلو همه جا با توپ، کار صورت می‌دهند و ما از این حیث نمی‌توانیم با ایشان مقابله نمائیم، توپهای ما کوچک و تعداد آن هم کافی نیست.

بنابر این باید مردان خویش را بیدار کنیم تا طریقه مبارزه باتوپخانه عثمانلو را بدانند.

امت‌بک بیرون آمده شمخال خود را برداشت و به عجله رو به مسجد جامع روان گردید.

شهر تبریز مانند دریائی آشفته و طوفانی به نظر می‌آمد - خیابان بزرگ شهر لحظه‌ای خالی از هجوم و ازدحام دیده نمی‌شد. دستجاتی که از خارج شهر و بلوکات به طرف شهر رو آورده بودند در حال آشفستگی و عصبانیت دیده می‌شدند - جلوی هر دسته و جمعی قبلاسادات و ارباب عمایه در حرکت بودند و پشت سر آنان بزرگان (ریش سفیدان) محل و بعد از ایشان فرماندهان و جنگجویان با اسلحه‌های گوناگون پیش می‌رفتند.

خیابان بزرگ تبریز که به مسجد جامع منتهی می‌شد از انبوه
اسلحه داران جای خالی نداشت .

آفتاب صبح تا کمر دیوارها آمده بود و شعاع اسلحه های سرد و
گرم در وسط گرد و غبار پیاده و سوار نظرها را خیره می‌ساخت . بهم
خوردن شراهه و صدای نعل اسبان و شیبه گوش خراش مراکب دلها را
به هیجان و شورش آورده و وقوع حوادثی را در شهر جلوه گر می‌ساخت .
همه به طرف مسجد جامع می‌رفتند زیر گنبد کاشی کاری و تاریخی
مسجد فریادهای خطبا و گویندگان طنین انداز بود - جای سوزن نبود و
هر لحظه جماعت تازه وارد می‌خواست بسایرین ، افزوده گردد .

امت بك به زحمت پیش رفته داخل جامع شد و در جلو گنبد نمره
و فریاد یکی از پیشوایان راشنید که سرگرم خطابه و وعظ بود . امت بك
چشمش ازدور به عمامه صدر تبریزی افتاد که تحت الحنك آن روی
سینه اش افتاده بند شمشیری روی سینه اش دیده می‌شد .

نمره می‌کشید و از شدت التهاب و عصبانیت کف بردهاں آورده
صدایش گرفته بود .

امت بك قدری مکت کرده با آنکه مسافت زیاد بود جزو شنوندگان
انبوه مسجد ایستاده به شنیدن خطابه مشغول شد . صدر می‌گفت ،

« برادران ، مردم رشید آذربایجان ، گوش کنید ! گرد توپخانه
سپاه بی‌ایمان خصم از گوشه افق دیده می‌شود - اینجا شهر تبریز پایتخت
آذربایجان یعنی گورخانه قزلباش است - گورخانه قزلباش ، مقبره پاك
و بی‌آلایش نیاکان جوانمرد و جهاندار ماست . مردم تبریز ! دشمن
نزدیک است - پادشاه ماسلطان محمد ولیمهد حمزه میرزا از نجات تبریز ،
مایوس شده اینکار را به عهده ما گذاشته اند اکنون مرز و بوم ایران و
مملکت قزلباش از هر طرف زیر سم اسب دشمن است .

هر گوشه آن را گروهی از خدا بی‌خبر به باد یغما و قتل داده اند ،
راهها ناامن ، نفاق امنیت شهرها را درهم شکسته ، آرامش را از خرد و
درشت زایل ساخته است . خاک ایران زمین که در دوران مرشد کامل
مهدامن و آسایش بود و ضرب المثل رفاه و شادکانی بود از قند هار تا
کاخت و کلرتیل (گرجستان شمالی) باطشت طلا مسافرت بی‌گزند بود .
اکنون چون موی زنگی آشفته و در هم است . از دهی به دهی رفتن

خالی از خطر نیست و رهگذر امنیت جانی و مالی ندارد اینها از تأثیر نفاق و دورنگی است که همه چیز ما را به خطر انداخته است. اینک شاه رفته و ولیمهد خفته است ، آخرین دسته سیاه بکلربگی دیشب شهر را رها کرده رفتند در حالیکه دشمن پیروز و کامیاب آهسته پیش می‌راند می‌آید و می‌خواهد گورخانه قزلباش (آذربایجان) را نیز به سرنوشت شیروان و گرجستان دچار سازد . اما ما نخواهیم گذاشت ماسپاه شهر خود خواهیم شد و از هر خشت آن دفاع خواهیم کرد .

ما نخواهیم گذاشت باغ و بوستان ما تفرجگاه دشمن دیرین و دیوار های ما سایه گستر فرق اعدا گردد ، شعیان تبریز ، این لشکر نکبت اثر رومیه نه تابع سنت و جماعت است و نه سالک راه آدمیت و اسلامیت دعوی مسلمانی می‌کند در حالتی که در تفلیس و شماخی زنان و کودکان مسلمان حتی ذریه پیغمبر و خاندان سیادت را به عنوان اسیر و اخترمه (غنیمت جنگی) به کفار می‌فروشد و ذره‌ای متأثر نمی‌شوند. «
می‌گفت و نعره شورانگیز او مانند غرش رعد در زیر گنبدها و رواقها منعکس می‌گردید .

ناگهان صدای هیاهو و غلغله عظیمی از سمت دربزرگ مسجد شنیده شد و مردمی که برای شنیدن بیانات صدر به شانه یکدیگر بالا می‌رفتند روپس کرده ناظر سمت مخالف شدند هلهله و هیاهو هر لحظه زیاد می‌شد و بچه‌ها از ستونهای فانوسها و سنگابها بالا رفته خود را برای دیدن حوادث تازه مهیا می‌ساختند .

صدای صدر نیز کم کم رو به خاموشی رفته خواه ناخواه در غوغای عربدها ناپدید گردید .

او نیز اجباراً به صورت يك نفر تماشاچی در آمده به غلغله جلوخان مسجد نگران گردید. نخست سر و کله دوشقه طوق بلند نمایان شد که به‌طور خمیده وارد مسجد گشته بیرون دهلیز دوباره افراشته گردید. این دو طوق یکی متعلق به حیدر خان و دیگری مال نعمت خانه بود که با ضدیت همیشگی و اختلاف محلی در موقع خطر رفع دوگانگی کرده پهلوی هم حرکت می‌کردند و از دشمنی‌های ایام امنیت چشم‌پوشیده بودند .

پس از دو طوق، علامات بلند و افراشته هر دو قسمت وارد شد و پشت سر علامت ها مردمی سفید پوش نمایان شدند که برق اسلحه های برهنه براندام آنان درتشمع و تابش بود - آهسته و باوقارپیش می آمدند و مانند نهری از شیر در دریای خروشان جمعیت جاری و روان دیده می شدند - در جلو این دسته که روی لباسهای جنگ کفن پوشیده بودند صدای طبل و سنج با ضربه های منظم خود موی براندام حاضران راست می کرد.

اینها دسته فدائیان بودند که پیشاپیش همه به جانب مسجد روی آورده بودند .

خط سفید متحرك رو به سمت گنبد پیش می آمد در حالیکه هنوز دنباله آن از دهانه مدخل نگسسته بود - طوق ها و علامت ها رانزدیک حلقه علما و بزرگان شهر آوردند و غرش طبل ها از محاذی منبر خطیب نیز رد شده می رفت که از در دیگر معبد خارج گردد - چهره های وقور و ساکت کفن پوشان که دبه های چرمی سرب و باروت به قلابهای کمر بند چرمی آنان آویخته بود چنان حالت جذب و تسلیمی در مردم ایجاد کرد که يك نفر بی مقدمه روی پله اول منبر رفته فریاد کرد:

«جوانان شجاع و دلیر قزلباش دست علی پشتیبان شما باد.» همه اهل مسجد گفتند: «پیش باد - آمین.»

سپس گفت: «ذوالفقار برنده داماد پیغمبر نصیب جان دشمنان شما باد.»

فریاد کشیدند: «کم مباد.»

در این موقع کفن پوشی مسلح از میان دسته جدا شده پای بر منبر نهاد و در حالی که تسمه شمشال را بر سینه چسبانیده بود گفت:

«برادران تبریزی روزگامیایی و کامروائی به شام پریشانی وبی سامانی انجامید و اخترتابان دولت و عظمت را ابرهای و بال و نکتب پوشانید. سیاه دریا خروش ایران و درفش شیر پیکر قزلباش در افق اختلاف و انقراض ناهود گردید. برق تبرزین جهانگیر شاه اسماعیل را رنگ کدورت از جلا و تابش انداخت. وهیبت و صلابت سلحشوران دوران طهماسب از یاد رفت و شیعه اسبان دشت گذار لشکر او در اعماق فراموشی مدفون گردید، صدای فریاد استرحام و ضجه اطفال بیگناه گنجه و نخجوان

دلها را بی‌تاب و توان ساخته است ، جای صبر و تأمل نیست هر ویم ،
بشتابیم ، موقع آن است که دست از جان بشوئیم و به دشمن بفهمانیم که
اینجا شکی و شماخی نیست ، اینجا بادکوبه و گنجه نمی‌باشد ، اینجاست تبریز
است و جولانگاه مردان ستیز - مرغزار مابه‌شیر آراسته است - عثمان
پاشا هوس کودکانه در سر پخته است - اشتباه حساب کرده و غلط نتیجه
گرفته است . بدمستی قهر و غلبه ، او را از درك حقایق بازداشته است باید
با زوزه گلوله و زوبین او را از این چرت لذت بخش بیدار کنیم و مهلت
ندهیم که موزه سفر از پای بیرون آرد . « يك نفر از میان جمعیت فریاد
کرد : «ها پای به قتلگاه خویش آمده و توپهایش را خواهیم گرفت و
به‌جان سیاهیانش آتش خواهیم کرد .»

امت بك این گوینده کفن پوش را شناخت . احمد بك شیخاوند بود که
سمت پیشوائی و پیشگوئی جوانان شهر را داشت و در میان یک‌ه‌تازان تبریز
برجسته و شاخص بود .

خواست بقیه سخنان خطبا و فدائیان را بشنود اما ناگهان به فکر
مأموریت خود افتاد .

دریافت که باید به میدان صاحب آباد برود - آنجا که خان طسوج
در انتظار او است - مردم را در حال هیاهو و ایراد خطاب‌ه گذاشته از
لاهلای جمعیت بیرون شد و از در دیگر مسجد که به طرف عالی قاپو
منتهی می‌شد خارج گردید . همه‌جا در حال بی‌نظمی و شوریدگی بود در
جلوخان بیشتر خانه‌ها مالداران و کاروانیان با پالکیها و کجاوه‌ها در رفت
و آمد بودند .

امت بك دانست که اوضاع وخیم است و بوی خون در فضای شهر به‌طور
واضح و صریح استشمام می‌شود . تبریز آماده جنگ می‌شد و برای اینکار
مردم زائد و غیر ضروری را از پیران و کودکان به خارج می‌فرستاد تادر
صورت ادامه محاصره کلر قحط به تلفات زیاد منجر نشود .

امت بك به خانه‌های بگلربگی و قورچی‌باشی و دیوان بگی و ارکان
دولت رسیده آنجا را نیز در حال اغتشاش دید - کاروان‌های شتر و قاطر
در طول این محله از یکدیگر گسسته نمی‌شد و انواع طبقات مردم در
خارج ساختن عائله‌ها و دور کردن آنان از مناطق خطر به کار و کوشش
بودند .

با خود گفت آه: «عالی قاپو، غریب و بیکیس مانندی، سرداران
سلحشور تو کجا رفتند؟»

لشکریان زورمند و دشمن شکن توجه شدند - روزی که سپاه شیر
صولت قزلباش همراه ملکه و میرزا سلمان وزیر از چمن میانه وارد تبریز
می شد و به صوب شیروان و گرجستان می رفت نمره جاووش ها از یکدیگر
گسسته نمی شد - دروازه های تبریز را برای رد شدن طوقها و علم های
لشکریان فارس و کرمان و خراسان و عراق تا قندهار خراب می کردند -
«باد باد آن روزگاران یاد باد.» اشک حسرت در چشمانش حلقه زده به خاطر
آورد که بیرون شهر تبریز به تماشا رفته بود - هنگامی که دسته های شتران
گرمسیری بدون افسار مانند گله گوسفند در صحرای تبریز هجوم کرده
شمخالچیان و تیراندازان سفیدپوش بلوچستانی از آنها پیاده و برشته های
افساردار سردسیری می نشستند تا به گرجستان و ایروان رهسپار شوند
اکنون از آن مردم اثری نیست - کجا رفتند و چه شدند؟

شبی که امت بک وارد تبریز می شد سپاه عثمانلو هنوز به صوفیان
نرسیده بود - غازی گرای خان که به ولیمهد ایران پناهنده شده جزو
همراهان حمزه میرزا قرار گرفته بود اطلاع داشت که از او تا اردوی
عثمانلو چند فرسخ بیشتر فاصله نیست و می تواند با یک خیز خود را از
چنگال دولت قزلباش بیرون اندازد . بنابراین با دست خیانتکارندیم باشی
به مواضعه و مشورت پرداخت .

یک شب که هوای قزل آغاج (محللی در حوالی تبریز) سرد، وکنده های
چوب در جلو خیمه های لشکر ایران در سوز و گداز بود از اول غروب
مشکهای شراب قزوین پی در پی به مجلس می آمد و دیری نمی گذشت که
خالی و در هم فشرده باز می گشت .

صدای نوشانوش ساقیان با ضربه های ایقاع و اصول سازها و دایره ها
کوه و دشت را به وجود آورده بود - آن شب اختصاصاً شب مست بازار بود -
یعنی خواجه و خدمتکار خادم و مخدوم رابه دوش کشیده از مجلس بیرون
بردند و خود حمزه میرزا مقدم بیرون برده شدگان بود، بنا بر این انجام
نقشه فرار برای خان تاتار هیچگونه رنج و مشقتی نداشت .

صبر کرد تا کشیک چیان اردو نیز به سرنوشت اربابان خود دچار
شده کنار آتشها به خواب رفتند .

آنکاه زندانی قلعه الموت پروپاتاوه بسته بایک نفر نقابدار که راهنما و همدست او بود پشت یکی از چادرها در خانۀ زین نشست و به رفیق خود گفت: «سورون بران.»

فردا هنوز مجلس صبحانه عثمان پاشا به گرمی خود باقی و شورای جنگی از هم نیاشیده بود که احمد پاشا حاکم طرابوزان وارد مجلس شده در حالی که دست مردی هلند قامت را در دست داشت سلام کرده خنده کنان پیش آمده گفت:

«یک نفر قزلباش دستگیر کرده ام که خیلی ارزش دارد، آن را به سردار تقدیم می کنم.»

عثمان پاشا مدتی خیره خیره به تازه وارد که کلاه دوازده ترک قزلباش بر سر داشت نگریست و طولی نکشید که فریاد زد، «اوه غازی خان - پادشاه تاتارستان و قوم (کریم) به به - قدم بر چشم احمد پاشا چگونه این قزلباش را به چنگ آوردی؟

من حاضرم جان بهای خوبی (فدیه) برای اسیر بیردازم. همه سرداران و سرکردگان به احترام غازی گرای از جای برخاستند. آثار نشاط و سرور بر چهره ها نمایان و خنده بر لبها نمودار گشت مجلس را تازه کردند و پذیرائی خان تاتار با همه رسمیت آغاز شد.

عثمان پاشا پرسید: «کی و چگونه موفق به نجات خود شدی؟» گفت: «همین قدر از دیشب تا این ساعت لحظه ای از تاخت و تاز غفلت نکرده ام و همین که راه را نصف کردم دریافتم که بیهوده اینقدر به عجله آمده و ترس کرده ام.»

اوضاع قزلباش و کار حکومت صفوی به قدری پریشان است که هر قدر من آسوده می آمدم احدی به سراغ من نمی آمد، بلکه یقین بدانید هنوز مردم اردوی ولیمهد قزلباش خبر از فرار من ندارند شاید تا یک هفته دیگر هم احدی سرنیفتد که من گریخته ام.»

همه به خنده افتادند غازی گرای دنباله سخنان خود را گرفته گفت: «سردار بیخود ملاحظه می کنید، دولتی برجا نیست، فرماندهی وجود ندارد خلاصه شیراز دولت رافضیان عجم گسیخته و موقع آن رسیده است که این آشیانه کفر و زندقه بهم ریخته شود و خون های ناحق ریخته پدران و برادران ما باشمشیر انتقام کیفر پذیرد.»

هیچ مورد تأمل نیست من بنام نامی خوانندگان اعظم هرادر تاجدار تأکید می‌کنم که دست از قائمه شمشیر برنگیرید تا این آتش فتنه را بنشانید و عالم اسلام را از این ضربت مهلك نجات بخشید. عثمان پاشا گفت: «خوب در اردوی ولیعهد ایران از ما چمی‌گفتند؟» گفت: «دیشب کار ولیعهد یکسره شد - اخباری از قزوین رسید که ناتمامی‌ها را تمام کرد.» پرسید: «چطور؟» گفت: «دسته‌ای از خانزادگان پایتخت طرفدار سلطنت ابوطالب میرزا شده او را به سلطنت برداشته‌اند. این شخص پسری است از سلطان محمه که هنوز دست چپ و راست خود رانمی‌شناسد درحالی‌که بیچاره حمزه سرگرم جنگ با ما است درقیبی برایش تراشیده‌اند.» پس از قهقهه‌ای دوباره گفت: «اما سایر خوانین بر خلاف این دسته قیام کرده طهماسب میرزای صغیر راه‌شاهی شناخته‌اند - این دیگر کوچکتر از آن یکی است. بالاخره پایتخت قزلباش در میان نفاق و کینه توزی این دو گروه آشفته و درهم است.» عثمان پاشا قهقهه‌ای سرداده گفت: «های‌های - گل‌بود به سبزه نیز آراسته شد. پس دیگر حمزه میرزا برای کی دست و پا می‌کند؟ چقدر بدبخت است.» غازی گفت: «بهر حال صلاح کار دولت خداوندگار اعظم چنین اقتضا می‌کند که آنی تأخیر نشده يك راست به شهر تبریز حمله‌ور گردید. ومهلت ندهید این انقلاب و شوریدگیها از شدت بیفتد و فرصتی چنین گرانبها از دست برود.»

عثمان پاشا گفت: «می‌شنویم احدی از جانب دولت قزلباش در شهر تبریز نیست و این خود مردم شهرند که به عجله و شتاب به بستن کوچه‌ها و کندن سببه‌ها اشتغال دارند و می‌خواهند لشکر خواندگارا در برابر شهر نگهداشته از ورود آنان ممانعت کنند.»

غازی گفت: «آری لشکر قزلباش فعلا ارزشی ندارد اما از مردم تبریز باید ترسید چه آنها اگر جنبش کردند کار سخت و مبارزه مشکل خواهد شد.»

جعفر پاشای اخته معاون عثمان پاشا با صدای نازک و زنانه خویش گفت: «آقا این چه جای ترس و ملاحظه است.

وقتی لشکریان متهور و آهنین رأی قزلباش را ما درهم شکستیم و مانند دختران نمش هر یک را به گوشه‌ای خانه نشین ساختیم دیگر ملاحظه از مشت‌های مردم شهری و بازاری کاری مضحك و مسخره آمیز است.

کدام تبریز؟ چه مردم؟ مشتى الواط که درمقابل توپهای باره کوب
و خاره شکن ما فلاخن و کلوخ کوب برداشته اند؟

شهری که هنوز باد ضربزن (قلعه کوب) های ما به دیوارش نوزیده
مانند مست طافح سر برپای یکدیگر گذاشته در غلطیده است؟ یعنی اینها
از دلاوران تفلیس و شیروان خیره ترند؟

آنان پس از يك هفته تسلیم شدند، تبریز را می گوئید به رشادت معروف
است ده روزه تسلیم خواهد شد ابدأ جای نگرانی و ملاحظه نیست. «
سخنان اخته پاشا اثر خود را کرد و فردا در قصبه حاجی حرامی (دو
فرسخی تبریز) محاربه آغاز و توپخانه عظیم و وحشت آور خواندگار
شهر را زیر آتش سوزان خویش گرفت.

در این محل تلغاتی به لشکر عثمان پاشا وارد آمد و سیه بندیهای
مردم تبریز نگذاشت رخنه ای حادث گردد.

اما جمفر پاشا حيله ای بکار برده از سمت شمال شرقی بیست عراده
توپ را به کوچها و عمارات شهر سوار کرد و پس از دوازده ساعت تا میدان
صاحب آباد نفوذ کرده شهر را متصرف گردید.

اما امتبک را قبلا یاد آور شدیم که با جوانان تسوج در سنگر های
مقدم حاجی حرامی موضع گرفته مأمور دفاع آن جبهه بود پشت این
دسته به کوههایی محکم و قابل اعتماد بود که به آنجا عقب می نشستند و راه
عبور دشمن بسته می ماند.

امتبک در حالی که از گلوله های بادلیج (آلت پرت کردن گلوله)
اطرافش کوبیده می شد و هر آن بیم اصابت با چهار پاره های توپ داشت
قدمی واپس نمی رفت و همراهان را به زدن توپچیان راهنمایی می کرد
ناگهان صدائی به گوشش رسید که می گفت: «امت، امت، مواظب بچه ها پاش،
آنها را جمع کرده به طرف کوههای اطراف شهر عقب بنشین که شهر سقوط
کرد و توپخانه دشمن از راه شب غازان (از محلات تبریز) تا میدان
صاحب آباد را متصرف گردید.»

امتبک رو پس کرده پس میرجمفر را شناخت که در پس دیواری
پنهان شده پیغام محتسب شهر را می رساند امتبک پیش آمده شمخال را
به دیوار تکیه داده پرسید: «آه چه می گوئی؟»

گفت: «همین است که شنیدی کار تمام است و جای حرف نیست.» گفت:

« وای بر ما شهر ما به قدر شماخی و بادکوبه هم استقامت نکرد؟ » گفت ،
« نه آنجاها به واسطه داشتن حصار محکم بود ولی شهر ما که حصار نداشت .
برای مقابله با این توپهای باره افکن باید توپ تهیه کرد .
مسلم است که شماخی های ما قادر به دفاع نیست فعلا باید خود را
از اسارت دشمن نجات داد . » امت بك جوانان تسوج را جمع کرده از راه
کوهستان به طرف تبریز عقب نشست .

فصل پانزدهم طوفان انتقام

يك ماه از این تاریخ گذشت و مردم فراری کم کم به شهر بازگشته در گوشه و کنار جایگیر شدند، فرماندهی عثمانلو دستور داشت که بانبریزیان به ملایمت رفتار کرده از آنان دلجوئی کند بنا بر این شهر می رفت به حالت عادی خود بازگردد . يك شب احمد پاشا بلوك باشی سیواس (از شهرهای عثمانی) نزد عثمان پاشا آمده گفت:

« دو روز است پسرم گم شده و هر چه کوشش کرده ام پیدا نشده است يك نفر تبریزی می گفت دیدم با چند نفر جوان سپاهی به شکار می رفت. » عثمان پاشا گفت: « گمان نمی کنم، چگونه سپاهی جرأت می کند در خاک دشمن به شکار برود و شب بماند، حرفی است مزخرف از این مردم بترسید و به ظاهر شان اعتماد نکنید شنیده ام در حین برخورد با عثمانلو صدای سائیدن دندانهاشان را مخفی نمی کنند. »

دستور داد مراقبت کنند و پسر بلوك باشی را هر جا هست به او برسانند اما چند روزی نگذشته بود که متفرقه آغاسی (فرمانده داوطلبان) به عثمان پاشا شکایت آورد که برادرش یوسف پاشا گم شده و اثری از او به دست نیامده است. عثمان پاشا دیوان بگی یاداروغه ترك را طلبیده فرمان داد که کوشش کرده گمشدگان را بجوید و از تفرقه لشکریان و رفتن ایشان به جاهای خطرناک ممانعت به عمل آورد .

اما چند روز دیگر سه نفر از معاریف اشکر ترك که هر يك دسته بزرگی را اداره می کردند از میانه ناپدید شده و شب به مبزلگه خود بازگشت نکردند .

یکی از این سه نفر امیر سنجق (صاحب لوا) ارزروم بود که يك تومان

(ده هزار) لشکر همراه داشت و در جنگ تبریز پیشقدم شده و از راه شنب‌غازان (یکی از محلات تبریز) وارد شهر شده بود.

کم‌کم اهمیت موضوع گمشدگان در اردوی عثمانلو پیچیده از اول غروب رفت و آمد ممنوع می‌شد و از خارج شدن افراد و ولگردی آنان در شهر قدغن اکید به عمل می‌آمد.

اما این قدغن هم مؤثر واقع نشد چون که بیشتر افراد نامی عثمانلو باکسان خود در شهر فرود آمده خانه‌های مردم را اشغال کرده بودند و آنچه در اردوی خارج بودند مجبور بودند روزی یک‌بار به شهر رفته و وسائل زندگی و علیق خریداری نمایند.

عثمان پاشا لشکریان را در خارج شهر سان‌دید و هر روز یکی از تومانها را مورد تجسس و تحقیق قرار داد در نتیجه وحشتی بسیار به او عارض گشت. دفاتر سیاه عثمانلو یک عدد سه هزار نفری کسر داشت که از هر دسته و طبقه ناپدید شده از میان رفته بودند.

عثمان پاشا مأمورین مخصوص خود را برای کشف این غامض به میان مردم تبریز فرستاده اصرار کرد که هر طور باشد خبری از مفقودشدگان به دست آرید.

فردای آن روز داروغه عثمانلو یک طاقیه (کلاه عثمانلو) زربفت پر قیمت در بازار روستائیان و کهنه فروشان به دست آورد که در حین خرید و فروش محرمانه به دست آمده بود - خریدار و فروشنده گم شدند و یافتن ایشان برای دیوان‌بگی عثمانلو ممکن نگردید.

طاقیه را نزد عثمان پاشا برده شناختند و آن را متعلق به پاشای طرابوزان دانستند چه اینک (علامت تجارتی) آن با زه طلا بد گوشه طاقیه بافته شده نام سفارش دهنده نیز در آن قید شده بود.

خانه های متروک و خرابه هارا مورد تجسس قرار داده نمش های بسیاری از لشکریان عثمانلو به دست آمد که به صورتهای مختلف در دام انداخته پس از کشتن برای آنکه مکتوم ماند به منجلا بها و چاههای عمیق افکنده بودند.

این نمش‌ها شناخته نمی‌شد زیرا مدت‌ها از فنای ایشان گذشته بهیئت‌هایی مجهول و ناشناس در آمده بود عثمان پاشا صورتی از گمشدگان اردوی خویش تهیه کرده به احضار فرماندهان و صاحب منصبان اشارت کرده

دیوانی بزرگ تشکیل داد و نتیجه مطالعات خویش را در اثر حوادث تبریز از نظر ایشان گذرانید .

عثمان پاشا گفت : « آقایان سرکردگان - سنجق بگیان - دلیران عثمانلو مردم تبریز ظاهراً به ما تسلیم شده باطناً به جنگ ادامه می دهند آنچه مخفیانه و دزدیده از ما کشته اند به مراتب بیش از مقداری است که در جنگ آذربایجان از لشکر ما ناپود شده است .

من چگونه این جسارت را به بابعالی راپورت بدهم و در مقابل این خسارت جبران نشدنی به خوانندگان اعظم چه بهانه و جواب مقنی ابراز دارم .

جعفر پاشا معاون دیوان بیگی در جواب عثمان پاشا گفت : « این زیان را ما از اخلاق ترحم آمیز خود داریم و این ملایمت ما است که تبریزیان خیره سر را جسور و سرکش ساخته است .

باید در مقابل هر نفر سپاهی عثمانلو ده نفر از آنان بکشیم تا بدانند که شمشیر ما تیز و برنده و آتش انتقام مانیز سوزنده و فروزان است . عثمان پاشا گفت : « حال برای محافظت سپاه باید محلی ترتیب دهیم و از دسترس قزلباش دورشان کنیم و نگذاریم در کوچه های تبریز داخل شوند و در دام هلاک تبریزیان بیفتند .

ما در تبریز خواهیم ماند و از اینجا نقشه تسخیر بقیه ایران را عملی خواهیم ساخت .

پس برای اقامت لشکریان خویش باید شهری جداگانه بسازیم و آنجا را اختصاص به سپاه عثمانلو دهیم - هیچوقت ما با قزلباش صلح نخواهیم کرد و دیگر هم فریب قیافه های خندان و ملایم ایرانیان را نخواهیم خورد . حال که دولت فرزندان شیخ شیطان (شیخ سلطان) در شرف انقراض است و پادشاه صفوی در بیغوله ها خزیده کجا روا است مادر شهر های آذربایجان تلفات سه هزار نفری بدهیم و بازاریان قزلباش سرداران رشید ما را با تله ها بگیرند و در منجلاب ها غسل دهند و در چاه های مستراح مدفون سازند ؛ « رنگ سرخ عثمان پاشا هر دم آفرخته تر می گردید و صدای او بلندتر و خوفناکتر می شد .

هر چه شیخ پاشا که از علمای بزرگ شیروان و از همراهان عثمان پاشا بود خواست با کلمات معتدل و عبارات تسلیت آمیز از اشتعال آتش

خشم و غضب سردار جلوگیری کند یا اقلاً تخفیف دهد ممکن نگردید و عثمان پاشا مجازات مردم تبریز را با فرمان قتل عام اعلام کرد و لشکر بی حساب عثمانلو دست به تیغ نیز برده جوی خون جاری ساخت و افراد سکنه آن شهر با شهادت طعمه شمشیر بدخواهان گردید.

آن روز تاریخ خون آلود ایران با زهم ورقی سرخ به مجموعه اوراق رنگین و ابدی خویش افزود و دست حوادث قسمتی از خاک ایران را با خون فرزندان دلیر آن سیراب ساخت .

واضح تر بگوئیم ، این لوحه افتخاری بود که شهر تبریز به کنگره امتیازات دیرین خود افزود و سینه شهادت و سر بلندی خود را با نشانی دیگر آراسته و مزین گردانید .

سیاه مهاجم پس از آنکه تاغروب آفتاب به قتل مردم بی سامان تبریز اشتغال داشت - شهر را تخلیه کرد و به ساختن قلعه نظامی ینی قلعه (قلعه نو) گرم کار گردید .

فر ، آفتاب صبح کدورت آمیز بر ویرانه های غم انگیز شهر تبریز تابیدن گرفت و شهر خاموش و بی سکنه را روشنی بخشید . هیچکس در شهر نمانده، جغد مرگ بر در و دیوار آن بال گسترده بود، تبریز در خون خود غوطه ور بود و جوانان دلیر سلحشورش فرس رهگذر شده بودند .

پایان جلد دوم